دیباچهٔ چاپ ششم

چاپ ششم این کتاب باز وسیله‌ای دلنشین خواهد بود تا از دور با خوانندگان مهربان که تا بدین مایه باین اوراق بچشم اغماض و مهر مینگرند و هر زمان که از چاپ آن چندی می گذرد و نسخهٔ آن نایاب میشود از دور و نزدیك و حتی از کشورهای دور دست در تجدید چاپ آن اصرار می کنند عهد دیرین را تازه کنم و از احساسات روانبخش و نیرو فزایشان که یگانه وسیلهٔ پایداری در برابر ناسازگاری‌های جهانست سپاس گزارم

خوانندهٔ عزیز این کتاب برای تست و برای تو فراهم شده است. تو که این را بپسندی همین بزرگترین پاداش نویسنده و دل انگیز ترین یادگارهای زندگی او خواهد بود.

طهران اسفند ماه ۱۳۴۳

سعید نفیسی

چند سطر مقدمه

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایـر فکـرش بـدام اشتیاق افتاده بـود

آن پرندهٔ تیز پر که ناگهان از نشیمن خویش بر میخیزد و بال‌های کوچك توانای خودرا برفراز آسمان میگسترد نمی‌داندکه چراپرواز گرفته است‌وبکجا میرود . چندان‌بال وپرمیزندتا دوباره گوشه‌ای اززمین اورابخود جلب‌کند وبرآن فرود آید . قلم‌نیز نمیداندکه چرا بجنبش آمده‌است واین گامهایی‌که برروی صحیفهٔ کاغذ برمیدارد اورا بکدام مقصد میرساند . گاهی اندیشه‌ای یافقط هوس‌وتفننی اورا بپیمودن راهی برمینگیزد . هوس رهسپاری مدت‌ها اوراازین صحیفه بدان‌صحیفه میبرد، اشکهایی میریزدکه سبب ریزش آن‌را نمی‌داند ، ناله‌هایی میراندکه سبب‌آن پوشیده است .

بهمین جهت‌هرگز ازهیچ نویسنده نپرسیدکه پدیدآورندهٔ فلان‌صحیفهٔ اوچه بوده است . خودنیز نمیداند یا اگر میدانسته فراموش‌کرده . در آن لحظه‌ای‌که قلم‌در جنبش‌است اندیشه‌ای برق‌آسا برآن فرمان رواست ، باهر کلمه‌ای‌که نوشته میشود اندیشه‌ای‌که محرك‌آن بوده‌است نابود میگردد وفکر دیگری‌که‌کلمهٔ بعدرا میاورد جای‌آن رامیگیرد . چون‌سخن بپایان رسیدتمام آن‌اندیشه‌هایی‌که این‌کلمات راآفریده ازلوح ضمیر نویسنده سترده گشته‌است. اگرآن‌کلمات خودترجمان آن‌افکار باشدوآشکار سازدکه چه‌چیز سبب‌تلقین آنهاشده است‌آن‌اندیشه‌ها نیزتاجاودان میمانند ولی‌اگراز الفاظ‌نتوان بدان اندیشه‌ای‌که آفریدگار ایشان بوده است پی‌برد هرگز نویسنده خود نتواند

سبب پیداشدن این کلمات رابگوید ،

صحایفی که‌ازین‌پس بنظرخوانندگان خواهدرسیدازهمین راه گرد آمده وبهمین نهج‌فراهم شده‌است .

قطعاً کسی یاچیزی سبب‌شدکه طرح این کتاب را ریختم . هرصحیفه‌ای که‌بر آن افزودم گرد آمده‌از علتی‌بود ولی‌در هیچیك ازین صحایف توضیحی نتوانم‌داد ، همانست که نوشته شده ، اگرکلمات‌من نتواندبصراحت اندیشهای آن‌موقع مراادا کنددیگر چیزی بر آنها نتوانم‌افزود .

اگرظواهراشخاص باهم مباینت بسیاردارد وهیچکس نیست که از سیما واندام بادیگری‌شبیه‌باشدبالعکس ارواح مردم درهردیار ودرهرزمان همواره هرتراوشی که‌داشته‌است‌یکسان‌بوده وهیچ‌روحی‌نیست که‌باروح دیگرشبیه‌نباشد.

این کتاب سر گذشت یك‌تن شخص‌معین معلوم نیست ، بلکه‌تراوش روح همه‌کس است . همواره‌انسان درموقع معینی اززندگی خود بی‌مقدمه خویشتن رانیازمند بدین دیده است‌که اندیشهٔ خویش‌را بنقطهٔ موهومی‌که خوددردماغ خویش پرورده وخود پیش‌خود آن‌راآفریده است‌متوجه سازد ومدتهای‌مدید روح خویش را بدان نقطهٔ وهمی‌معطوف دارد . چون آن‌نقطه همواره‌موهوم بوده پیوسته‌کوشیده‌است آن‌را جامهٔ‌هستی وحقیقت بپوشاند وبدین‌جهت‌همیشه ازدوری آن نالیده وهرگاه‌که اندیشهٔ نزدیکی‌آنرا دردماغ خویش‌پرورده‌و خود رابوصال آن‌فریفته‌است شادی‌کرده. گاهی‌بخطا گمان برده‌است که‌آن‌نقطهٔ موهوم‌هستی پذیر گشته ودرچشمان سیاه‌دلدوزو گیسوان‌جان‌شکری گرد آمده. بالبخندی یاغمزه‌ای جانی گرفته‌وروانی پذیرفته است . بدین‌جهت آن توجهی راکه بدان نقطهٔ موهوم‌واندیشهٔ خودمیبایست وقف‌کند جامهٔ‌خواهش طبع وجاذبهٔ حیوانی خویش پوشیده وبرآن سیم‌اندام ستمگری که‌وی‌رامظهر آن‌اندیشهٔ خوددیده است مهرورزیده وآن‌کوشش وکشش درراه وصول بنقطهٔ موهوم‌خویش‌را صرف وصل اوکرده است . امادیری نگذشته‌است که آن‌غایت آرزووآن مقصد مطلوب‌خویش رافدای‌اندیشه‌ای دیگر کرده‌وخواهش‌طبع‌خود را براه دیگری رهسپاردیده‌است ؛

این صحایف آیینه‌ایست ازتظاهری‌که اندیشهٔ‌من درپی‌آن نقطهٔ موهوم روزی چندکرده‌است . شما آنرا هرچه میخواهیدبنامید ، اگرعشق میدانید یااگرهوس وتفنن نام می‌گذارید نه ازآن تسمیهٔ نخستین برخود خواهم‌بالید و نه از آن تسمیهٔ دوم فضیحت زده‌خواهم‌شد ، زیرا یقین دارم روح شما نیز وقتی‌این هوس‌رانی‌را داشته ویااگرتاکنون نداشته‌است روزی خواهدداشت .

بالاخره کسی که رشدطبیعی کرده باشد این داغ را ناخورده ازین جهان نمیرود ! منتهی یکعدهٔ معدود درمیان این پویندگـان بسوی آن نقطهٔ موهوم هستند که همواره درفریب خویش میمانند وهمیشه آن وهم راحقیقت وآن نیست راهست مینگارند وهرگز بدان عالم تندرستی روح خویش که پیش ازتصوراین نقطهٔ موهوم داشته‌اندباز نمیگردند ولی اکثریت مردم ، آن کسانی که اندیشهٔ سالم دارند، آن کسانی که می‌توانند فکرخودرا بهمه چیزوهمه کس تعلق‌دهند وازدلبستگی بیك چیزیایك کس ازچیزها وکسان دیگرچشم نمی‌پوشند و هر خوبی‌را قرین خوب دیگرمی‌شمـارند ، آن کسانی که سخاوت‌ذات ایشان را طبعی گشاده داده‌ودیگران را نیزدربهرهٔ ازخوبی‌ها شریك‌میتوانندیدبزودی پی‌میبرند که آن نقطهٔ موهوم اندیشهٔ ایشان‌ازحقیقت‌دوربوده‌وفکری‌را که خوددر دماغ‌خود پرورده‌اند روزی دگرگون دیده‌اند .

اماکسانیکه نیروی گذشت وسخای ذاتی ندارند و تمام جهان را بتنك چشمی خواهش طبع‌خود مینگرند ، یعنی‌کسانی که نمیتوانندازخود بگذرند وهوس‌های خویش رافدای مصالح دیگران کنند ، پیوسته درآن‌اندیشهٔ خواب آلود ، درآن گرداب‌ناگهانی میمانند ودست‌وپامیزنند .

این‌است که همه‌کس روزی چند عاشق‌بوده‌است !

هیچ‌عشقی بکام‌خودنرسیده ، همواره‌تلخی‌هجران توشهٔ‌عاشقان‌بوده‌است وهمواره‌این راه جز بسرمنزل حرمان نرسیده .

ازمیان این‌ناکامان بیشتر توانسته‌اند آرزوی خودرا بآرزوی دیگربدل کننده‌واندکی نتوانسته‌اندازآن دایرهٔ تنك بیرون‌شوند ورخنهٔ زندان‌را بسوی‌عالم آزادی بنگرند :

درهرصورت چه گریخته ازین زندان وچه گرفتارآن ، چه‌کسی که در آن چند روزمانده وچه‌کسی که زنده بدان رفته وکشته ازآن بازگشته‌است، هرکسی که‌روزی‌چندبرین خوان‌جگرخوارگی‌میهمان‌شده یادگارآن‌روزهای بندواسیری‌را گرامی می‌شمارد . هراشکی که برین‌خاك ناکامی‌ریخته تخمی از آن روییده وگیاهی‌ازآن سربرآورده است که دربرابردیدگان‌وی گاهی گل شکفته‌وگاهی‌غنچهٔ‌خزان‌دیدهٔ‌خودرا آشکارمی‌سازدووی‌را نمیگذارد که آن کشت‌ـ زارنومیدی‌رافراموش کنداین‌اوراق‌هم‌غنچه‌ای‌ازآن کشت‌زارناامیدیست که‌سیلی بادخزان‌خورده‌وچهره‌ازتندبادنیلی کرده‌واینك‌ازگذشت‌روزگارزردشده‌است.

از دم صبح ازل تـا آخرشام ابد

دوستی ومهر بریك عهدویك میثاق بود

مکتوب آخر

«بیان شوق چه حاجت ؟که سوز آتش‌دل »
« توان شناخت زشوری‌که در سخن باشد »

فرنگیس عزیزم،

مراسلاتی راکه درسوانح مختلف زندگی، ازروزی‌که بشکل‌دیگرآغاز کرده، پی‌درپی بتونوشته‌ام درین دفترجمع می‌بینی .

توبهتراز همه‌کس میدانی‌که این‌اوراق راچه‌عللی فراهم‌آورده .گویا اغلب‌در صحایف‌پرشور آن‌بجاهایی برخورده باشی‌که ریزش قطره‌ای‌ناگهانی کلمه‌ای یاکلماتی ازآن‌را محوکرده است .

تنهادریغی‌که نویسندهٔ این‌مکاتیب دارد اینست‌که دیگران معانی‌مختلف این‌قطرات سرشك رانمیدانند واگر روزی این اوراق رانشر دهند ناشرآن نمیتواند جای‌آن اشکهای سوزان رادر خلال‌کلمات باقی‌گذارد .

این‌مراسلات خطاب بتونوشته شده‌بود ، جز توکسی آن‌هارا نخوانده بود، جزتوکسی حق‌نداشت آن‌هارا بخواند ، توخود خواستی دردفتری‌گرد آیدونظر نامحرمان برآن‌افتد .

در آنچه نوشته شده یك کلمه هم تغییر نیافته است ، زیرا که محتاج بهیچ شرح و تفسیر نبود ، وانگهی چه شرحی میتوان داد ؟ آتشی که ازین اوراق برمیخیزد خود فصیح ترین ترجمان آن دلیست که این ناله‌ها ازآن برخاسته است .

در موقعی که جزین صحایف یادگاری از نویسندهٔ آن نزد تونماند و هنگامی که جزاسمی دیگر ازاو نخواهی یافت، این اوراق ترابیاد اوروح اورابیاد توخواهد انداخت . ازآن فراز آسمان که میگویند آرامگاه ارواح استروح اوترجمان شرارهٔ این‌کلمات وسوزش این اوراق خواهد بود. دریغا که‌جز تودیگری بانك‌او رانخواهد شنید !

مکتوب اول

« طی زمان ببین و مکان در طریق عشق »
« کین طفل یك شبه ره صد ساله میرود »

محبوبهٔ من ،

اگر بدین دو کلمه نخستین پیام قلب خود را بتو آغاز می‌کنم مرا معذور دار .

شایددر مکاتیب دیگرترا عزیزمن یامعبودمن خطاب‌کنم ، یا بالاتر از همه‌شاید تراباسم خودت بخوانم .

آیاهمین مقدمه‌کافی نیست‌بدانی برای‌چه این‌مکتوب رابتو مینویسم ؟

تاچهار ساعت‌پیش تودرزندگی من‌مقامی نداشتی، دردل من‌جایی‌برای تونبود ، ولی‌ازین پس‌حس میکنم که تویی‌ومن ، منم‌وتو .

دلهاچقدر زودو بی‌مقدمه فریفته میشوند !

امشب‌بار دوم‌دیدار مابود .کجا هستند آن‌ساده دلانی که‌گمان میبرند برای‌پیوند دوستی دیدارهای پی‌درپی لازم‌است ؟کجاهستند آن‌کسانیکه باور نمیکنند یك‌نظر بتواندلی راببرباید وبپای‌دل فریبی بیفگند ؟

نخستین بارکه این‌دیدگان ناصبور من‌برچهرهٔ زیبای‌تو افتاده‌چهارماه پیش‌بود . توآن وقت‌گل نا شکفته‌ای بودی . دیده‌ای که دست‌گلچین چون بغنچه‌ای نزدیك شودباچه دل سوزی ورحم‌باز میگردد ؟

من‌در آن‌دیدار نخستین جرأت‌نکردم نظرخویش‌را دلیرترکنم . تنها بنگاه‌کردن قناعت کردم ، آیا همین بس نبود که رخصت دیدار

داشتم ؟

اما امشب آن محوطه‌ای که باردیگر ترا در آن‌دیدم در زندگی من چهاخواهدکرد ؟ آن‌را پرستش‌گاه خودخواهم نامید؛ معبدعشق من،خانقاه دل‌من آنجاست ، آنجا است که من‌نخستین درخشندگی چشمان سیاه‌دل دوز ترادیدم .

تواز آن‌چهار ماه‌پیش تاامشب چسان فرق‌کرده بودی !

یکی از قوای سری طبیعت ، زبر دست ترین نیروی یزدانی ، اینست که‌پری چهرگان باچه سرعتی‌آمادهٔ دلفریبی میشوند ! دیروز اورا دیده‌اید که‌سادگی کودکانهٔ خویش را پدیدار می‌ساخت ، یك‌روز بیشتر نمی‌گذردکه دردل ربودن استادشده است .

چهار ساعت پیش‌که ترا دیدم‌گویا خودهم نمیدانستی آمده‌ای دلی را که‌مدت‌ها درگوشه‌ای خزیده است اسیرکنی ؟ راست‌بگو : می‌دانستی‌که ترا باینکار گماشته‌اند ؟

چون‌تو بدان محوطه آمدی دل‌من هنوزبامن بود، غافل‌از آنکه بیك چشم‌زخم توآنرا ازمن میربایی .

آوخ‌که آن‌لحظهٔ ازل‌وابد اینجابود .

عزیزم ، چه‌میتوان‌کرد ؟ این‌شور درون مقدمه نمی‌خواهد . این‌آتش سوزان رابرای افروخته شدن‌بادی ودمی‌لازم نیست، اخگریست‌که خودبخود میسوزد ، جراحتی است‌که بخودی‌خود پدیدار میشود .

این‌شراره نمیبایست افروخته شوداما حالاکه اندرون مراگرفته است دیگرمن پروایی‌ندارم .

تاچهار ساعت‌پیش‌اگرکسی بامن‌سخن ازعشق‌می‌گفت‌من برومیخندیدم، حالاخود بدان گرفتارم . این‌درد جهان گیر مراهم درمیان اخگر سوزان خودگرفت .

اکنون‌چهار ساعت است‌که دیگرترا نمیبینم ،خداکندکه این‌تنها مدت دوری‌من وتوباشد . این‌کلمات رابرای آن‌بتو مینویسم‌که خودرا دلداری‌دهم قرایحو ذوق‌هایی‌که طبیعت‌بکسان میدهدبهترین‌مشوق‌ودر ضمن‌دل داری‌دهندهٔ سوزدرون ایشانست. موسیقی‌دان دلباخته میل‌میکند بی‌جهت بنوازد، خوانندهٔ دل‌سپرده اصرار داردکه بیهوده بخواند ، شاعر دل ازدست داده بیخود شعر میسراید ، من‌هم ازنوشتن این‌سطور لذت میبرم !

این مکتوب را چگونه بتو برسانم ؟ ... همین جا خواهم گذاشت ،

هم‌چنان که‌چشمان سیاه تومرا بخود کشید ، هم‌چنان که گیسوان‌شبه گون تومرا جذب کرد ، این مکتوب رانیز بسوی خودخواهندبرد .
ای اجسام بی‌روح که تاکنون یگانه شریك زندگی من بوده‌اید ، بشما مژده میدهم که ازین‌پس همنشین دلباختهٔ آن دیدگان سیاه مردم‌کش خواهید بود، بشمامژده میدهم که ازین پس شمامهٔ آن گیسوان عنبرآگین را دربخار سرشکهای سوزان من‌خواهید یافت ·
عزیزم، نمیدانم خانوادهٔ تومرا چگونه‌خواهد پذیرفت ؟ نمیدانم تواز من‌چه احساس کرده‌ای ؟
راست‌بگو : توحتماً ازنظرهـای من‌پی‌باین شرارهٔ ناگهانی برده‌ای . چگونه‌ممکن است‌دلبری که خودمیداند دلی‌را صیدکرده است‌نگاههای‌خاموش دلدادهٔ خودرا بیبند ومعنی‌آن را نفهمد ؟.
تواگر یکبار خود رادرآیینه دیده باشی حتماً میدانی‌که چشم‌من بتو چه میکفت .
نمی‌دانم این مکتوب وقتی‌بتو خواهد رسید یانه، همین قدر میدانم‌که این کلمات رابتو مینویسم . میدانم که ازاین پس ازین مکاتیب بسیار خواهم نوشت . همینقدر می‌دانم‌که تمام مکاتیب من‌ترجمهٔ ناله‌های‌گوناگونی خواهد بودکه ازمن خواهی شنید .
من‌خود تجربه درین راه ندارم ولی‌این‌گروه بیشمار دل باختگان‌که از آغار آفرینش جهان تـاکنون داستان‌های شور انگیز خود را بـرای ما گذاشته‌اند آیا گفته های ایشان کافی نیست که من بدانم این جملهٔ کوچك «ترا دوست می‌دارم » چه اشك‌ها و ناله ها می‌خواهد تا آن بنویسند و بزبان آورند..

مکتوب دوم

« آسوده بر کنار چو پرگار میشدم »
«دوران‌چونقطه‌عاقبتم درمیان‌گرفت»

محبوبهٔ من ،

این‌صحیفهٔ نخستین ازداستان جاویدان من‌وتست .

نمیدانی امروز نخستین پرتو زرین آفتاب را باچه شوق مفرط وباچه حالت سرشاردر آغوش گرفتم .

این آفتابی که هرروزبادیدگان خسته فروغ آن‌را مینگریستم امروزمرا بحال دیگرد یده‌است .

زیرا تاکنون همیشه با نومیدی سراز خواب برمیداشتم وامروز باامید برمیخیزم .

راستی‌تو برای زندگی من ضروری بودی ، اگر ترا نمی‌دیدم چگونه میتوانستم زندگی کنم ؟ همیشه باخودمیندیشیدم که چگونه‌این بازماندهٔ زندگی رابپایان خواهم‌رساند .

ولی اینك‌میدانم چگونه: باعشق وامید .

تاکنون من همیشه‌ازفردا میترسیدم . زیرا فردا هم مثل‌امروزوامروز هم مانند دیروزبود . امااز این پس‌همیشه باکمال بی‌صبری منتظرفردا خواهم بود . هرروزی که برمن بگذرد مرحله‌ای دیگر از این داستان من و تو خواهد بود .

نمیدانی‌امروزباچه سروروشادی چشم برپرتوزربفت آفتاب‌صبح‌گاهان گشودم . کودکان را دیده‌ای که بامداد نوروزدرآرزوی گردش وبازی، باامید پوشیدن جامهٔ نوو شیرینی خوردن ، با چه شتاب مخصوص چشمان بی‌گناه خود را می‌گشایند ؟ باچه سرورو نشاطی جست زنان از بسترخویش بیرون میجهند ؟

منهم امروزباهمان شادی‌کودکانه سرازبالین‌برداشتم .

ای آفتاب سحرگاه ، توامروز نخستین پرتو خویش را برنیك بختی تافتی ، باش تاروزی شعاع گرم ومهربان توماهردورا یك‌جا درآغوش‌بگیرد. تومیزبان دل باختگانی و بایدکه این فروغ زرین تو درآستان عشق از من پذیرایی کند .

اگراین فروغ زرنگارتونتواند دل ازدست رفته‌ای را درسینهٔ خویش گرم‌کند ، بچه‌دردخواهد خورد ؟

اگراین گرمی‌تو نتواندباگرمی درون دلباخته‌ای انبازشود چه‌خواهد بخشید ؟

عزیزم . امروز نخستین روز رازو نیازمن وتست . امروزست که من باید آن‌رانخستین روززندگی خود بدانم . دوازده ساعت بیشتر نیست که تو دردل من جای گرفته‌ای اما گویی که من تمامت عمربا تو بوده‌ام و تو با من

بوده‌ای .

آوخ چه سال‌های دراز که‌درجستجوی تو گذشت ! درتمام این‌مدت‌دل من درآرزوی تو بود .

من‌خود نمیدانستم، همین‌قدرمی‌دیدم که‌دل‌من‌درپی‌چیزی یا کسی‌میگردد. اکنون میدانم آنچه‌درپی‌آن میگشت گل شاداب نورسته‌ای بود که هنوز بلبلی جز من برشاخسارآن غزل خوانی نکرده است و ناله‌ای جز بانك شبگیر من نشنیده است .

تاکنون نه‌من ازآن‌کسی بودم‌ونه توازآن‌کسی .

من ترا می‌جستم . راست بگوآیا تو هم مرا نمیجستی ؟ همچنانکه‌دل من‌درپی‌نگاه‌های ربایندهٔ آن دیدگان‌سیاه‌تو بود ، آیا آن‌دومست خواب‌آلود هم درپی دل‌سادهٔ ناآزموده‌ای چون‌دل‌من نمیگشتند ؟.

دیشب باخیال توبخواب رفتم ؛ باورکن‌که تاصبح نقش رخسارملکوتی تودردیدهٔ من بود .

دلم میخواست این‌خواب‌راهرگز بیداری‌درپی‌نباشد .

اما نه، بایدترا دربیداری هم ببینم ، تااگرروزی خواب جاویدان من فرارسد حق‌داشته باشم‌درآن خواب‌ابدنقش‌ترا دردیده‌ومهرترا درسینه‌همواره ذخیره داشته‌باشم .

این شور و سودایی که آنرا عشق مینامند ، باچه سرعتی پیش میرود نخستین‌گام‌او بیدرنك بمقصد می‌رسد . توحالا دیگر تمام‌حواس‌مرا بخودمشغول کرده‌ای . اکنون دیگر من نیستم : هرچه هستم تویی ، سراپای وجود من ازتست .

امروزرا بازباخیال توشب خواهم‌کرد ، فردا راهم چنین . تاروزحشر هرشب وهرروزمن بااندیشهٔ توخواهدگذشت . اندیشهٔ‌من چون پرندهٔ‌کوچك ونوآموزی بودکه ازین‌شاخ بدان‌شاخ میپرید ، درتکاپوی گلبنی‌بودکه‌بتواند درآستان آن‌زندگانی‌خویش‌را آغازکند .

من در مدت عمر خود بسیار ازین نازنینان مردم فریب دلربا دیده بودم هیچیك نتوانسته بود مرا از آن جهان بی‌قیدی بیرون آورد .تنها تو توانستی،آن‌گلی راکه پرندهٔ‌کوچك می‌جست بالاخره دررخسارجادوگر تو یافت .

تنها آن‌گیسوان آبنوسی دلبند توبودکه توانست دیدگان‌ناتوان مرا درپی خود ببرد ، تنهاآن‌چشمان‌سحرآفرین نیم‌مست‌توبودکه توانست‌دل‌مرا

ازین سو بدانسودرپی‌خود بکشد .

ترایزدان برای‌من ومرا برای‌توآفریده بود .

آن کسی که درکرانهٔ این‌میدان کشاکش عشق بی‌قید ودل‌ازدست نادادهمی‌گشت بالاخره رخسار فرشته‌آسای تواورا درین هنگامه آورد .

دوسه‌روز دیگر بهار دریچهٔ خودرابروی این‌شهر خواهدگشود .صولت زمستان بپایان رسیده وازحالا مرغان نغمه سرای بهشتی درصحن خانه مرا بعشق‌تو خوش‌آمد میگویند .

فرداکه دم بهاری بوزد وسراسر زمین چون آن‌چهرهٔ دلنشین توخرم وشاداب شود، یقین‌دارم بادبهار نیزمرا بچون توئی تهنیت خواهدگفت .

ای‌بهار ! زودتر ازراه فراز آی ، بیاکه‌در دل‌من ودر چهرهٔ اوبهار شکفته است .

مکتوب سوم

« اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند »
«عشق‌است‌وداو اول‌بر نقش جان توان‌زد»

فرنگیس ،

نمیدانی‌که چون‌اسم ترادانستم چگونه دل‌من بجنبش افتاد:

مانند آن صوفی‌که باسم اعظم رسیده باشد ، چون آن محکومی‌که در میان‌اسامی آزاد شدگان نام‌خود رابشنود ، چون‌مادری‌که پس‌از تحمل رنج دوری آوازفرزندبگوشش برسد،چون دلداده‌ای‌که بنام‌دلدارخویش‌برخورد، نام‌تودر دل‌من انعکاس غریبی بخشید !

فرنگیس، فرنگیس، این‌کلمه ایست‌که وردشبانه روزی‌من خواهدبود . این‌کلمه ایست‌که شبهای مرابروز وروزهای مرابه شب خواهد رسانید . این کلمه‌ایست‌که میدانم مرادست بدست میگردانند وبدورروزگار می‌سپارد .

فرنگیس . نمیدانی این‌کلمه چگونه در موقع ادای‌آن لبان مرا آتش میزنند .

من‌چون پارسای پیری شده‌ام‌که نام‌معبود خودرا ازلب جدانکنند .

ازآن ساعتی‌که نام‌ترا دانستم دیگردیدگان من‌ازنقش هستی‌جزین‌شش حرف چیزی نمی‌بیند ، گوش من جزین حروف چیزی‌نمی‌شنود . هرکس‌با من‌سخن میگویدگویی پیوسته بامن میگوید : فرنگیس، فرنگیس ، فرنگیس. برای‌من جزین‌کلمه لفظ‌دیگری درجهان نیست واگر باشد معنی‌ندارد .

فرنگیس ! چه‌اسم قشنگی ! این‌کلمه بخودی خود زیبایی ندارد تمام زیبایی تست‌که درآن جمع‌شده . من‌یقین دارم‌که تواگراسم دیگری‌میداشتی بازهمین اثررا درروح من‌می‌کرد .

فرنگیس ، ازدل من‌خبر داری ،

امروز سومین روزیست‌که دل‌من درراه توجنبش می‌کند .

سه‌روزست‌که هرکس وهرچیز رامیبینم باآن ازتوسخن می‌گویم .من ازآن دل‌باختگان نیستم‌که بتوانم آتش‌عشق رادرزیر خاکستری پنهان‌کنم . نه، دلم می‌خواهد تمام جهانیان ازراز من آگه شوند . دلم می‌خواهد همه کس دلدادگی مرا ببیند ، من از آن‌کسانی هستم که می‌خواهم همه‌کس را دلباختهٔ توببینم .

آن‌کسی‌که اسم‌ترا بمن‌آموخت منت‌بزرگی برمن خواهد داشت. این همان‌کلمهٔ سوزانیست‌که ازدهان اوبرون آمده‌واز آنگاه تاکنون چه‌پنهان و چه‌آشکار ازلب من‌جدا نمی‌شود .

فرنگیس من، نمی‌دانی این‌سطور رادرچه حال مخصوص بتومی‌نویسم شایددیدگان سیاه‌دل دوزتو بتواند از میان فواصل این‌کلمات حال‌قلب فرو ریختهٔ مرا بداند .

حالا دیگر من خوش بختم، زیرا می‌توانم دربالای هرمکتوبی‌که بتو می‌نویسم این‌نام سحرآمیز جان‌بخش ترامکرر کنم چه‌خوبست انسان‌کلمه‌ای رابرگزیند ، بآن‌ایمان آورد، آن‌را وسیلهٔ دفع‌بلا واندوه خویش قرار دهد، درخطر بدان‌کلمه پناه‌ببرد ؛ آن‌را داروی‌درددوچارهٔ بیچارگی خودبشمارد، باآن‌کلمه رازدل بگوید، جانبازی‌کند ؛ اشك‌بر حروف آن بریزد، باشرارهٔ آه‌خویش آن‌کلمه رابارها بسوزاند وباززنده بیابد .

حالانام‌تودرصدر نوشته‌های من‌همین‌مقام‌را خواهدداشت ، من‌هرروزنام ترابردر ودیوار دل‌خویش خواهم نوشت .

دراین دوروز ساکنان‌کوی تومراکراراً دیده‌اندکه دیوانه وارازین‌سو بدان سو می‌روم . تومی‌دانی برای‌چه می‌آیم . من گم گشته‌ای دارم‌که توسه

روزپیش ازمن ربوده‌ای ، ازهمهٔ جهان دلی داشتم که مدتهاراز نگاه‌دار من بود، هم‌نشین شادی واندوه‌من‌بود ، درد خویش راباو می‌گفتم و ازو درمان میخواستم ، توناگهان دررسیدی وآن‌انباز شادی‌وغم راازمن ربودی .

باآن دل جانی هم توأم بود، درنگاه نخستین آنهم ازکف من‌رفت ؛ دل‌باختگان همه‌در نظارهٔ اول‌آنرا می‌بازند ، من‌چرا نبازم !

سرگردانیهای من‌درکوی تودلیل دیگرهم دارد، امیدوارم‌که شایدتو ازخانه برون آیی‌ومن نقش‌آن چهرهٔ مردم فریب ترابساز برای روزی چند دردل خویش بنگارم . توشهٔ روزهای انتظار قراردهم . همنشین شبان تارمن باشد .

امشب‌دیر ازکوی‌تو بازگشتم ،آیامشغلهٔ هرشب‌من‌جزین خواهدبود ؟

تاریکی شب و دیدهٔ اختران میدانند که درین مدت عمر چه شبها را بروز رسانده‌ام . ولی آن شب زنده داریهاکجا واین با خیال توتنها نشستن کجا ؟

این‌اجسام بیروح که نظارگان شبانه‌روزی من‌اند دانندکه چقدر شبان تیره‌را بسپیدهٔ‌صبح پیوسته‌ام. ولی‌آن بیداریها ازمن‌چیزی میکاست، درصورتی که‌بیداریهای این‌چند شب‌همواره برمن‌چیزی می‌افزاید .

میدانی‌چه ؟ آن‌چیزی‌که مایهٔ زندگی من واساس شادمانی آیندهٔ من خواهدبود . این کلمهٔ شیوای دلرباکه پریشب آنرا برجبین تو خواندم واز آن شب حس می‌کنم‌که در دیدهٔ من نوشته شده . این چهار حرف زیبای دل انگیز: امید .

فرنگیس ، دیروز بمن خبر دادندکه سه روز دیگر ترا خواهم دید . ازامروز تاشنبه‌که بایدنزدیك غروب ترابیبنم سه‌روز خواهدگذشت . نه ترا بخدا ، سه روز زیادست . چه خوب بودکه شنبه زودتر میرسید ، چه خوب بودکه روزگار لااقل این‌بار ، این‌فواصلی راکه درمیان ایام‌حایل شده‌است ازمیان برمیداشت .

مکتوب چهارم

« بلب رسید مراجان و بر نیامد کام »
« بسر رسید امید وطلب بسر نرسید »

فرنگیس من،

نمیدانم بتوچه بنویسم ! قلمرا بنیت‌تو بدست گرفته‌ام دلم میخواهد باتو سخن گویم ولی‌از بس‌اندیشهٔ تومرا بخود مشغول کرده فکرپیوسته قلم‌مرا از رفتن‌باز میدارد ونمیگذارد این تیزپر سبك‌دو حرکت کند من تاکنون تااین پایه‌خود رادر نوشتن ناتوان ندیده بودم !

شوخی نیست ، میخواهم بتو بنویسم ، باید چیزی بنویسم که بتواند دل ترا نرم‌کند .

دوروز دیگرست که بایدترا ببینم این‌دو روزراچه خواهم‌کرد ؟چگونه میتوانم این‌چهل وهشت‌ساعت‌رادورازتو وبانتظار دیدارتو بگذرانم ؟ فکر کن که این چهل وهشت ساعت تمام ، این چهل وهشت ساعت دراز متمادی را ، چگونه بسرخواهم برد !

طبیعت چقدرستمگرست ! این‌ساعتهای درازکه بایدبانتظار بگذرد چه فایده‌ای دارد؟ این‌مراحل عمرکه بایدبدوری بیانجامد چه‌سود میبخشد ؟

آن‌شب نخستین‌که ترادیدم ازیزدان درخواستم‌که گردش زمانه رانگه دارد ،گذشت روزگار را مانع شود، نگذاردکه روز جدایی برسد. آن شب این‌دقایق زندگانی باچه شتاب میگذشت واینك‌با چه‌کندی پیش میرود ! این چهارروزی‌که درمیان من‌وتو حایل‌شده‌بنظرمن چندین‌سال می‌آید . گویی‌که سالهاست‌من آن‌گیسوان دلدوزرا ندیده‌ام .

حالادیگر فشارروزگار رابردوش خویش احساس میکنم، یك روزست که‌میشنوم ترا خواهم دیدو هنوز بآن موعد نرسیده‌ام . تازه‌یك ثلث‌از فاصلهٔ زمانه بیشتر نگذشته، بازدو ثلث‌دیگر باقی‌است. وقتی‌که‌باخود اندیشه میکنم این یك ثلث را چگونه‌گذرانده‌ام ، باچه بدبختی وخون دل طی‌کرده‌ام ، هراسان میشوم‌که دوبرابر آن‌را هم‌باید تحمل‌کنم .

فرنگیس من، آیاآن چشمان جادوگر توطلسمی سراغ‌ندارد‌که مدت

این دور روزگار راکوتاه ترکند ؟ سحری نداردکه بتواند مرا زود ترازین ساعت‌بآن ساعت‌واز امروز بفردا برساند ؟ چه‌میشد اگرمیتوانستم‌این فاصله رااز میان بردارم ؟ حاضرم تمامت عمرخود را بدهم تا این‌دو روز از میان برداشته شود .

اگر می‌دانستم در میان روزهای زندگی من‌چنین روز ستمگری پیش خواهد آمدهرگز زندگی رادلپذیر نمیدانستم .

چراامروز پس‌فردا نیست؟ مگرامروز چه‌شومی داردکه بایدازسعادت دوروز دیگرمحروم باشد ؟

فرنگیس ، مرادلیرکن . تاب گذراندن این‌دو روزرا درخود نمی‌بینم.

امروز پنجشنبه است وتا شنبه‌دو روز دیگر مانده ، بازدر میان من‌وتو چهل‌وهشت ساعت، چهل‌وهشت ساعت‌ظالم جنایت پیشه‌حایل شده‌است .

مکتوب پنجم

«روز اول که سرزلف تو دیدم گفتم»
«که پریشانی‌این‌سلسله راآخرنیست»

فرنگیس ،

همان‌نگاه نخستین‌کافی بود بدانم که‌من تازنده‌ام بایدازهجران‌توبنالم. همین‌دوروزی که گذرانده‌ام ووعدهٔ دیدارترا دردل خویش نشانده‌ام‌کافی است که سوزدرون آیندهٔ‌خودرا ازپیش‌بدانم .

بازتاشنبه یك‌روزدیگرمانده ، بازیك‌شبانه‌روزجا بردیگر میان من وتو سدی‌کشیده است ، باز یك بیست و چهارساعت ستمگر درمیان من وتو حایل شده .

انسان‌چه موجود ناتوانیست ! انسانی‌که نتواند یك‌شبانه روز ، بیست وچهارساعت دون نابکاررا ، ازمیان خود ودلدارش بردارد چگونه میتواند لاف توانایی بزند ؟ چگونه‌میتواند بخویشتن ببالدکه مانعی درمقابل نیست ؟ من‌خودرا بحل‌مشکلات جهان توانا میدانم ولی نمیتوانم دست جابرروزگار

را کوتاه کنم ! نمی‌توانم یك شب و روزی را که درمیان من و فرنگیس من مانع شده است از میان بردارم و خود را زودتر باو برسانم ؟ بیچاره من، ناتوان من !

فرنگیس ، چه‌خوشبخت‌انداین‌پرندگان کوچك که درهوای آزاد بالهای توانای خودرا میگشایندوازچرخهای‌دورروزگار پیش می‌افتند !چه‌سعادتمندند ساکنین‌آن‌دیار نیستی که‌در آنجا مرورزمان نیست و برای‌دیدن یکدیگرفاصله‌ای قرارنمیدهند :

میگویند زمان ومسافت نسبی‌است ،چه‌خوب بود میتوانستنداصلاآنرااز میان بردارند !

فرنگیس من، میگویند عشق زبردست‌ترین وچیره‌ترین نیروهای‌طبیعت است . این چه‌توانایی‌ست که نمیتواند جمعه‌وشنبه رایکسان‌کند ؟این‌چه زبر-دستی است که‌نمی‌تواندااین‌بیست‌وچهارساعت‌ظالم‌غداررا ازپیش راه‌من‌بردارد؟ آیا تنها توانایی اواینست که جمعهٔمرا پرازسوزوخروش وشنبهٔمراپرازشادی‌و سرورقراردهد ؟

نیروی او منحصر بهمین است که وصال را با هجران همسایه کند ؟ قدرت اواینست که من‌باین اندازه ازدورترا ببینم ؛ واگرمیخواهم درکنارتو باشم باید شش شبانه‌روز ، ۱۵۶ ساعت ، ۹۳۶۰ دقیقه ، ۵۶۱۶۰۰ ثانیه‌را تحمل‌کنم ؟

تومیدانی‌که یك ثانیه از هجران دلدادگان چقدرعذاب دربردارد . پس تصورکن‌که این‌شش‌شبانه روزراباچه قیمت‌گرانی بسربرده‌ام . ببین این ۵۶۱۶۰۰ ثانیه‌را باچه سوزدل گذرانده‌ام .کاش تمام‌آن‌گذشته بود،دردا که هنوز ۸۶۴۰۰ ثانیهٔآن باقی است !

هرچه می‌اندیشم نمیدانم این یك شبانه روز دیگر را چگونه خواهم گذراند ، همچنانکه نمیدانم‌آن‌پنج‌شبانه روزپیش را چگونه بسربرده‌ام .

فرنگیس ، تاکنون این‌قدرروزوشب برمن فشارنیاورده بود . تاکنون ندانسته بودم این‌ثانیه‌ها، این‌دقیقه‌ها ، این ساعت‌ها ، این‌شب وروزها ،این هفته‌ها ، این ماهها ، این سالها ، این قرنهایی که از عمر روزگار میگذرد باچه سوز دلها توأم بوده است . چقدر فشار بر دلهای درد دیده وارد آورده‌اند ، چقدرسرشك‌ازدیدگان مردم ریخته‌اند وچقدرناله‌هاازدرون‌مردم برآورده‌اند .

هیچ‌قوه‌ای درین جهان نابکارتروخیانت پیشه‌ترازین گردش ایام نیست

هیچ کس بیش از زمانه بمردم ستم نمیراند . پس ازین خواهی دانست که من سست وترسان نیستم ، شجاعتی فطری درزوایای خفی قلب من‌اندوخته شده ، وقایع را بابردباری ودلاوری تحمل‌میکنم . معذالك نمیدانم چه‌شد که این‌پنج روز مرا ازپا درآورد واین یك شبانه روز دیگر بازماندهٔ جان نیم‌رفته‌را از من میگیرد .

وقتی که باین بیست‌وچهارساعت ممتدطولانی که درمیان من‌وتوواقع‌شده ازدورمینگرم مثل اینست که بپای خویش بگورمیروم . مرك چهرهٔ‌جانی مردم خوارخودرا ازدوربمن مینماید .

فرنگیس عزیزمن ، نمیدانی این‌کلمهٔ شوم انتظار،این لفظ‌خونخوار ، این لغت سفاك بی‌رحم ، چگونه دردل من‌کوس مرك میزند ، چگونه بانك وحشت‌افزای دراعماق روح‌من میدمد .

آه که چقدرعوالم مخالف برای دلباختگان درین‌جهان هست .سراسر فرهنك عاشقی پرازین لغات مردمی‌کش است : صبر، انتظار، هجر، دوری . این لغات بیدادگر که همه عوامل ستمگری دورزمانه‌اند درین پنج روز مرا رها نمیکنند !

آخرای شبانه‌روزهای ستمکار ، ای ساعت‌ها ودقیقه‌های دیو خصلت ، مگرمن باشما چه‌کرده‌ام‌که هنوزهم درپنجهٔ‌نابکارشما زبونم !

فرنگیس ، نمیدانی‌من‌چقدر ازفردامیترسم ! فردا درنظرمن معنی‌مرك میدهد . درکنارتومیتوانم گذشت ایام‌رابصبوری‌وبردباری تحمل کنم .ولی‌دور ازتو، خودمیدانی که‌این توانایی درهیچ‌کس‌نیست .

میترسم شنبه‌هرگزنیاید . میترسم این‌لفظ شوم‌راهرگزنشنوم .میترسم جمعهٔ من شنبه‌ای‌درپی‌نداشته باشد . هرچه نیروی جوانی درمن‌بودهرچه‌قوهٔ عمرمن بود ، همه‌را درگذراندن این پنج‌روزگذشته بکاربردم .

این‌پنج روزتمام عمرمرا ازمن گرفته‌است .

فرنگیس ، اگرشنبه ترا دیدم . دیگرنخواهم مرد .

آه‌که شنبه برای من چه‌لفظ فریبندهٔ پرآرزوودرضمن چه‌کلمهٔ مشکوك مبهمی است !

مکتوب ششم

«یادباد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت»
«وین دل سوخته پـروانهٔ نا پروا بـود»

فرنگیس عزیزم،

دیشب چرا گذشت؟ کاش هرگز نیامده بود. اگر نیامده بود من میتوانستم بازماندهٔ عمر را بآرزوی آن برای خود نگاه دارم. میتوانستم بامید همان شنبه، همان شنبه‌ای که دیگر در تمام زندگی من نظیر نخواهد داشت، همیشه مرك را ازخود دورکنم. تومیدانی که امید مانع ازمردن است.

ولی دریغا که این امیدهم گذشت. کسی چه میداند این شب‌های وصال که ما با این‌همه بی‌تابی انتظار آن‌را داریم چه‌آسان میگذرد! کسی‌چه‌میدانست این‌شنبه‌ای که من‌پنج‌روزاز زندگی خودرا باستقبال آن گذراندم چگونه‌میرود ونگاهی هم بازپس‌نمیکند!

دیشب بودکه من درجوار تو بودم؟ دیشب بود و گذشت و من هنوز زنده‌ام؟

آه ای شبهای وصال چرا چون میگذرید دلباختگان را هم بـا خود نمیبرید؟

فرنگیس، چرا طبیعت این قدرسرکش ونافرمانست؟ چقدر من ازو درخواستم که دیشب راازشبان دیگر اندکی درازترکند. این بیرحم میتواند شب‌های درازهجران راازین سوی‌وآن‌سوی گشاده‌ترکند؛ چندین سال‌ازعمر مارا برروی آن‌بگذارد، هرقدرممکن است آنرا طویل‌ترکند، ولی دیشب نمی‌توانست لااقل یکی چندثانیه‌ازین‌همه شبان دیگرراکه ببطالت یاخون‌جگر می‌گذرد بگیرد وبرشب‌من وتوبیافزاید!

فرنگیس، توچراگذاشتی دیشب بگذرد؟ آن‌چشمان سیاه‌مردم‌کش تو آنقدرنیروداردکه میتواننددلی‌را درپی‌خود ببردولی‌آیا نمیتوانست دیشب‌اندکی گذشت زمانه راما نع شود؟

آن گیسوان سیاه مشك سای تو نمیتوانستند انـدکی سیاهی خود را بدیشب پیوسته‌کنند تالااقل‌چند ساعت ازین روز بیهوده برآن‌شب جان فزای

افزوده‌شود ؟

دیشب بود که با تو بودم ؟ راست بگو ، من بخود این گمان نمیبرم ، گویی‌درخواب دیده‌ام .

نه ، ممکن نیست . چگونه ممکن است که این همه تفاوت درمیان‌یك شب و یکروز باشد ؟ چگونه ممکن است که فقط یك لحظه ، یك حرکت از چرخ‌زمانه ، درضمن اینکه شب را روز میکند نیکبختی را هم ببدبختی بدل سازد ؟

بااین‌همه‌گویی که‌خواب ندیده‌ام . آن‌وقایع دیشب چنان درپیش‌چشم من آشکارست که میترسم بخطا نرفته باشم. اول‌شب ، هنوزآفتاب نرفته‌بود، هنوز شب‌جامهٔ سیاه‌دربرنکرده بود ، هنوززمین نقاب شبه‌گون بررخ‌نکشیده بود که من میخواستم شب باشد . بآفتاب میگفتم زودتر برو . بماه‌میگفتم‌زودتر برون‌آی .

آن خانهٔ توکه دیشب‌مرا درکنارتودید کعبهٔ دل‌من‌بود ، قبلهٔ عشق من بود، خانقاه وصال‌من ، معبدروح‌من، زفاف‌گاه آرزوی من‌بود. تونمیدانی این‌خانه راچسان‌دوست خواهم‌داشت .

درآن اطاقی که میبایست ترا ببینم چنددقیقه انتظارکشیدم . آه که‌این چنددقیقه چسان‌سخت گذشت ! عاقبت‌توآمدی .

آوخ که‌اینجاحس کردم‌دل‌من دراندرون من ازجنبش‌بازایستاد. درمیان من‌وتودونگاه ردوبدل‌شد .

نگاه‌من چون پرتو شکافندهٔ این اختران نیم شب بود . نگاه توچون نظارهٔ فرشتگان، چون‌نوید زندگی‌بود .

مدتها در کنار تو خاموش ماندم . اگر دور روزگار میتوانست این مهربانی را بورزدکه شب‌را درتمام مدت ابد ادامه دهد میتوانستم تا جاودان خاموش درکار توبنشینم .

ازخانهٔ همسایه خروش‌زیروبم سازی‌شنیده می‌شد: تونمیدانی‌چون‌کسی گرم‌دیدار دلدار خویش‌باشد این‌نغمه‌های ساز، این‌زیر وبم‌زخمه‌هاوتارهای موسیقی ، این‌ارتعاش‌های آواز چگونه دل‌او رانوازش میدهند ، چگونه مهر اورا تشویق میکنند، چگونه‌او راتحسین میکنند .

فرنگیس من، این‌آهنگ‌های موسیقی، این‌ترنم‌های صدای‌ساز وآواز ، نمیدانی درروح انسان چه‌اثرهای پایداردارد ! نمیدانی چگونه‌در احساسات دلباخته‌ای شرکت میکند، اگرشاد باشد بشادی اومیافزاید ، اگراندوهگین

باشدغم اورا می‌نشاند. هیچ‌چیز برای تهنیت گفتن عشق‌وهمزبانی بادل گرفتار بهترازین نغمه‌های گویای روح‌بخش نیست .

فرنگیس ، ازین پس تواز آن‌من خواهی بود ، من نخواهم گذاشت ترا از من جدا بکنند ، کسی نمیتواند در میان من وتو حایل شود . عشق قویترین نیروها رادرروح انسان بیدارمیکند . عشق‌خود خواه‌ترین رشته‌های قلب‌را بکارمیاندازد ونمیگذارد دلارام او حتی برای یك‌ثانیه هم‌باشد از دست او برود .

بالاخره دیشب بپایان رسید. اماچقدر زود گذشت ؟

نمیدانی این‌مسافتی راکه درمیان خانهٔمن وتست‌دیشب چگونه‌سپردم . ازیکسوی زمانه برای‌من پرازامید بودکه دریك انتهای آن‌دیشب ودر انتهای دیگر آن آیندهٔ مبهم و تاریکی واقع شده است. از سوی دیگرپر از خوف و هراس بودکه در یك انتهای آن چند روزی که بانتظار توگذرانده‌ام ودر انتهای دیگرآن وقایع‌زندگی جای گرفته است، یعنی‌امواج این‌دریای‌متلاطم بیکران . این‌بیابان لم‌یزرع که یك‌سوی‌آن بکوهسار ازل وسوی دیگرآن بگرداب ابد پیوسته است. نمیدانم ناخدای این‌کشتی زندگی‌که درین قلزم مواج‌مرا راهنمایی میکند شادی وصل‌را بپذیرایی من خواهد گماشت یااینکه اندوه هجران رااز حالابکمین من‌نشانده است .

مکتوب هفتم

« آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم »
« این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد »

فرنگیس عزیزم ،

این‌زندگی چه نابکار وستمگرست ! چقدر فشار ناملایمات آن بردوش دلدادگان گرانست !

چرا باید برای ضرورت زندگی من‌ناچار شوم باین زودی از تودور گردم ؟ این‌چه نیروی کشنده ایست که خدا در میان مردم آفریده و آنرا

ضرورت زندگی مینامند ؟

این انسان چه‌موجود ناتوان زبونیست ؟ کسی که‌نتواندهر جاکه‌دلخواه اوست بماند چگونه میتواند دعوی قدرت کند ؟ کسی که نتواند خود را از پیروی یك کف نان یا یك تای جامه رهایی بخشد چگونه دعوی زبر دستی و توانایی تواندداشت ؟

آخر این چه توانایی است که من بایدمطیع ارادهٔ ابلهانهٔ دور زندگی باشم؟ چرا بمن آنقدر قدرت نداده‌اند که اقامتگاه خویش‌را بدلخواه خود ، بمیل‌قلب خویش اختیارکنم ؟ من‌ناگزیر اززندگی‌ام واین زندگی ناگزیر مراناچار میکندکه ازتودورشوم. آیاقوه‌ای بیرحم‌تر وعاجزکش‌ترازین‌نیروی زندگی سراغ‌داری ؟

فرنگیس ، این‌همه برای‌آنست که میخواهم خبربدی‌بتوبدهم . نمیدانی چه‌خبر جانکاهی است! آیاهرگز قلم‌من میتواند این‌ستم بزرك‌را روادارد ؟

ولی چه‌کنم ؟ خواهی نخواهی باید این وعیدغم افزای رابتو بدهم . زیراکه بایدپیش ازرفتن ترابببینم وتومیدانی‌که تاترا ندیده‌ام توانایی رفتن نخواهم داشت .

پس‌این جنایت رابرقلم من ببخش ، بیچاره برغم خود وبرخلاف میل من‌این ستم‌راروا میدارد. آیازندگی ازین جنایت کاری‌ها بسیارندارد ؟

من‌مجبورم دوروز دیگر ازتو دورشوم ، مقتضای زندگی مرا ناچار میکندکه بدوازده فرسنگی شهربروم . آه‌ای دوازده فرسنك‌ستم پیشه‌که مرا ازفرنگیس من‌دور خواهیدکرد، لعنت‌ابدی برشما ، من‌شما راخونخوارترین بیدادگران عمرخویش خواهم شمرد !

ای‌راه دراز پیچاپیچ‌که دوازده فرسنك ، یعنی‌دوازده مرحلهٔ‌بدبختی، درمیان من‌وفرنگیس من حایل خواهی کرد من هرگز از تو نخواهم‌گذشت ای زندگی غدار، ای ستمگرخونریز ،که مرا ناگزیرمیکنی از عزیزترین ودایع عمرخویش‌محروم بمانم، تودشمن‌جان‌منی ،من‌تمام‌نفرین‌های‌جاویدان خودرا بتو خواهم‌کرد .

فرنگیس من ، نمیدانی‌ازحالاکه فکرمیکنم‌بایدروزها ازدیدارتومحروم باشم چگونه‌قلب من فرومیریزد ،چگونه سراپای من میلرزد ، چگونه روح من بتلاطم می‌افتد !

نه، من‌یقین‌دارم‌که درمیان گردوخاك این راه مدفون‌خواهم‌شدوهرگز کسی‌مرا درمقصد نخواهددید .

من یقین دارم که نخستین گام من‌درین راه‌دوازده فرسنگی آخرین دم زندگی مراخواهد گرفت و نفس‌بازپسین من‌همان اولین‌نفس‌خواهدبود که‌دور ازتو بیرون دروازهٔ شهرخواهم کشید .

فرنگیس، مرادلیر کن ، ازچشمان جذاب سحرفروش خودنیرویی‌بمن وام‌ده‌که بتواند تادم بازگشت مرازنده نگه‌دارد . فرنگیس . آن‌روزمبادکه من دورازتو آخرین رشتهٔ‌زندگی‌را ازهم بگسلم . خداآنروزرانیاورد که‌چشم من‌آخرین نظرخودرا برچهرهٔ شاداب‌تونیافکند .

میگویند جایی که من بدان خواهم رفت ییلاق با صفاییست که مناظر دلکش طبیعت سراسر آنرا آراسته است . ولی برای من چه سود ؟ چگونه ازهار و ریاحینی‌که دور از تو باشد میتواند زیبایی خود را درچشمان من جلوه دهد ؟ چگونه هوای پاکی‌که تو از آن استنشاق نمیکنی میتواند سینهٔ نالان‌مرا بنوازد ؟ چگونه آب رودی‌که نقش چهرهٔ ملکوتی تو درآن نیفتد میتواند لحن موزون موسیقی‌فرح‌بخش خودرا زدایندهٔ غم‌ازخاطر پریشان‌من قراردهد ؟

نه ،فرنگیس من ، بی‌تو بهشت برمن سخت‌تروناگوارتر ازدوزخ‌است. بهشت من تویی ، نزهت‌گاه دیدهٔ من رخسارتست ، تویی‌که زیبائی جوانیت تفرجگاه چشمان‌من‌است .زیبایی‌مناظر دیگر بیهوده‌خواهدبود،من‌نظری بر آن نخواهم‌داشت، چشم‌من‌مشغول بنقش‌رخسارتوخواهدبود .

دوروز دیگر که برای‌مدت نامعینی باید ترا وداع گویم چندان درنظر من مبهم و نامعلوم است‌که تصورمیکنم آن روزهرگز نیاید . وداع باتودرنظر من‌روزرستاخیزست .چگونه میتوان ازحالا موعدآنرا معلوم کرد؟

چه‌ناگواروتلخ‌است‌این‌مشقات‌زندگی؛ این‌رنجهایی‌که‌اقتضای‌زندگانی برانسان تحمیل میکند !

چرا باید برای‌ضرورت زندگی خودمن مجبورشوم دوری ترا بجان بخرم ؟

فرنگیس ، تونمیتوانی باین مقتضیات زندگی فرماندهی‌که مراازین سفرمعاف‌کنند ؟ آن‌چشمان سیاه دلدوزتوکه همیشه نگاهبان قلب من بوده‌اند نمیتوانند اینجا هم مرا درپناه خود بدارند و نگذارندکه این بیرحم‌ها مرا ازتودورکنند ؟

درهرحال بایدفردا باتو وداع‌کنم و پس فرداصبح بسوی مقصدرهسپار گردم .

مبادا این بیرحمی رابتو بیاموزند که ازین وداع مرامحروم کنی!
باکمال بی‌صبری منتظرفردا هستم ، فردایی که‌شاید آخرین دیدارمرا دربرداشته باشد .
آوخ که این‌فردا چقدرموهوم وواهی است . میترسم وحشت وداع مرا تافردا زنده نگذارد !

مکتوب هشتم

« بیاد یارودیار آن چنان بگریم‌زار »
« که ازجهان‌ره ورسم‌سفر براندازم»

فرنگیس من،

عاقبت آن روزجانکاهی که‌این‌همه ازآن‌میترسیدم‌فرا رسید.
سیل‌خانه برافکن اقتضای زندگی مرا درپیرامون خودگرفت و از تو دور کرد ؛ اینك مرا بسوی گرداب نیستی میبرد . دوفرسنك مرا از تو دور کرده وهنوزده فرسنك جنایت گرستم پیشهٔ‌دیگرمرا درپیش‌است .
دیشب هنگام وداع تومرا دلداری بسیار دادی ولی آیا هردلداری تو زخم دیگر نبود که بردل ریش‌من وارد میشد ؟ زبان تومرا نصیحت میکرد که بروم ولی چشمان گیرندهٔ تو ، آن‌غارتگران جادو ، بمن میگفتندمرو. گیسوان سیاه پریش تو که‌کمند دل ماتم زدگانست ،مرا از این سفر ناخواه منع‌می‌کرد .
آه‌از دیشب‌من ! توازین تاریکی ودرازی شبان حرمان خبرنداری . تو نمیدانی این‌ظلمت کدهٔ‌شبهای‌نومیدی چه‌کفن سیاه‌شومی برروی‌خودمیپوشد. تو نمیدانی چگونه دل مصیبت کشیده‌ای درین وحشت ظلمانی شبان دراز از زندگی بیزار میشود .
ازآن گاه‌که ازتوجدا شدم‌تا وقتی‌که سپیدهٔ‌روز مراازین ظلمت مدهش نجات داد هشت ساعت گذشت . هشت ساعتی‌که هرپاسی از آن زخمی دیگر بردل من‌زد ، هشت ساعت‌که هردقیقهٔ آن‌برخی از زندگی مراتاراج‌کرد..

آوخ چه هشت ساعت هراس انگیزی ! ازیك سوی آن وداع اول شب؛ آن ناله‌های جگرخراش من‌وآن دلداریهای تو که هرکدام ازخاردرندهٔ هجران ونومیدی دلدوز تربود .

ازسوی دیگرانتظاراین‌روز شوم جدایی ، این‌روز تار دوری ازآستان تو، ببین‌در میان‌چه عذاب‌های جانکاه گرفتار بودم .

اگرامید میداشتم‌که باردگر بتوانم جان‌نیمه رفتهٔخود رانثار آستانهٔ توکنم‌شاید چندان برروح من‌گران نمی‌آمد ولی دریغاکه این‌امید چنان‌دور وموهوم است‌که اصلاخیال آنراهم دردل خودنتوانم پخت .

فرنگیس عزیزم ، چه وحشت انگیزست این راه دوازده فرسنگی که سدی‌آهنین درمیان من‌وتو خواهدکشید . چقدرشوم است‌این درشکهٔ سنگین گرد آلودکه مراازتودور میکند ! چه بیرحم است‌این دور زندگی‌که مرا نمیگذارد سربرآستان توبسایم وبااین اشکهایی‌که اینك‌دور ازتوبهدر میرود گرداز آن‌بشویم .

امروز سپیده‌دمان براه‌افتادم . نه، من‌خود نرفتم . مرابزور بردند . کشاکش این‌دریای مردم‌اوبار زندگی‌مرادر آغوش‌یکی ازموجهای بیدادگر خویش‌گرفت وازتو دورکرد . گویی صرصر توانای بیرحمی مراازآشیان خودبر میکند ، در پیرامون نامهربان خویش میفشرد ، چون پرکاه ناتوانی باکراه باخود میبرد .

فرنگیس ، من‌چون آن‌طایر ناتوانم‌که دست‌ستم پیشه‌ای اوراازآشیانه میرباید ، من‌چون آن‌برك سیلی خوردهٔ ازباد خزانم‌که دم‌نابکار دی وبهمن اورا ازشاخ دورمیکند ، من‌چون‌آن بی‌گناهم‌که اورا بکشتن‌گاه میبرند ، من‌چون آن‌شیر خوارهٔ مهرنادیده‌ام که از آغوش مادرش می‌ربایند .

ازهمه بدترتو نیستی‌که برمن‌رقت آوری، آن‌چشمان سیاه پرجذبهٔتو نیست‌که بمن‌رحم‌کند . آن‌گیسوان پریشان عنبر بیز تونیست‌که سلسله‌ای بر پای‌من بنددو مراازین رفتن‌باز دارد

اینك دو فرسنك از این راه جنایت پیشه را پیموده‌ام ، همسفران من توقف کرده‌اند که اندکی از رنج راه بیاسایند . این گوشهٔ دره کنار راه پناهگاه خوبی است تـا دل رنجور من بتواند بدبختی خـود را از نزدیك بنگرد .

هرچه بعقب‌می‌بینم شهر پدیدار نیست، دایره‌ای‌ازغبارغلیظ دوراین‌شهر نابکاررا گرفته است ، مناظر دل شکاف آنرا ازچشمان من پنهان میکند .

فرنگیس، مرا بسوی گور میبرند، تو برمن رحم نمی‌آوری ؟ تو بمشایعت روح درمـاندهٔ من نخواهی آمد؟ تو باین ستمگران فرمان نخواهی داد که بنیمه جان من رحم کنند ؟

آه که چون فردا صبح خود را دوازده فرسنك دوراز تو ببینم چگونه خواهم زیست؟ چون پرتو خورشید را ببینم که برروی تو نمی‌تابد چگونه دلم یارای آن خواهد داشت که آنرادر آغوش بگیرد ؟

چون این هوارا ببینم که گونه‌های شاداب ترا نوازش نمی‌کند چگونه راضی خواهم شد که آنرادرسینهٔ سوزان‌خود داخل کنم ؟

تو، ای‌بیرحم، تو بی‌من چگونه خواهی‌بود ؟ تومیتوانی مرادر آغوش مرك‌ابد ببینی وهمچنان بشادی زندگی کنی ؟

فرنگیس من، چه‌خوشبخت اندآن‌اجسام بیروح که گرد ترافرا گرفته وبرای فرسوده شدن‌مجبور بدوری نیستند، میتوانند ازنزدیك چشمان زیبای جادوپرست ترا ببینند . چه‌نیکبخت است آن گدای کوی تو که بیك گردهٔ نان ویك‌سکهٔ بی‌قدر وبهاقـانع استو میتواند هرروز چندبار گیسوان سیاه‌دل شکر ترادستخوش بادآخر زمستان ببیند !

آیادوباره مراروزی خواهد شد که دیدگان خویش‌را درزیرقدمهای تو فرش کنم ؟ آیاباز آنروز رابچشم خواهم دید که نقش‌چهرهٔ فرشته‌آسای تودر درآیینهٔ غبارآلود دیدگان من بیفتد ؟

مکتوب نهم

« ازصباپرس که مارا همه شب تادم‌صبح»
« بوی‌زلف توهمان مونس جانست که‌بود»

فرنگیس‌عزیزم،

امروزنخستین روزی است که من دورازتو وشهرتودراین گوشهٔروستایی زندگی میکنم . عاقبت بهرخون‌دلی بودمرابدینجا رساندند ازپذیرائی‌طبیعت خشنودم ، تمام‌عوامل زیبائی خودرا بمهمانداری من مأمور کرده ، ولی کسی

که بحال‌من باشد بزرگترین‌دشمن اودل اوست مگراین دل میگذاردکه من بجزجمال‌توحسن دیگرهم‌ببینم ؟

نه، غلط گفتم ، دل‌من دشمن‌من‌نیست ، دوست‌مهربان دلسوزمن است، زیراکه همیشه ازتوبامن سخن‌میگوید وکسی‌که نام‌توبرزبان اوبگذرد من‌او را عزیزترین‌کس میشمارم .

آه‌نمیدانی بادل‌خویش‌چه رازونیازهادارم ،چگونه من‌واوتنهامی‌نشینیم وازتوبایکدیگرسخن‌میرانیم ؟ گاهی‌من اززیبایی آن‌چهرهٔ فریبندهٔ‌تومیگویم ؛ گاهی او از شمامهٔ‌گیسوان عطرآگین تومیگوید ،گاهی من از دلربائی آن چشمان‌سیاه جادوسخن میرانم‌وگاهی اوازآن قامت خرامان ،ازآن سروی‌که نقش آن‌تاجاودان‌درجوبیاردیدهٔ من خواهد بود حرف میزند .

فرنگیس‌من ، درین‌گوشهٔ روستا که من هستم هزار چیز هست‌که مرا ازیاد توغافل نکند . طبیعت تمام‌زیبائیهای‌خودرا اینجا گردآورده‌وهریك از آن‌ها جداگانه ترجمان‌جمال‌تست .

ای‌فرشتهٔ خوبی، ای‌خداوند آن چشمان سیاه، باورمیکنی‌که ازجمادو نبات هرچه می‌بینم با من ازتو میگویند ؟

نوروز هنوزنرسیده ولی بهارازحالاآمده‌است :

اندیشهٔ آن‌گیسوان پریشان تو نمیگذارد که من بکارهای روزانهٔ خود بپردازم ، پیوسته مراازخانه بیرون میکشد .

این دشت پهناور ، چون بیابان عشق و جنون ، آغوش خود را برای پذیرائی من باز کرده ؛ هیچ دیواری نیست‌که عایق اندیشهٔ من باشد ، هیچ سدی نظارهٔ مرا محدود نمی‌کند ، جز دامنهٔ بی‌کران افق ، جز چند لکهٔ ابرهای‌شبه‌گون که‌میکوشند‌گیسوان گره‌گیرترا بیادمن آورند،وجزخیال‌تو، راستی بهرجا چشم می‌افکنم جزنقش تونمی‌بینم .

زمین مرطوب‌که تازه برای شخم‌زدن آنرا شکافته‌اند ، فشار قدمهای آهستهٔ مراتحمل‌میکند .

یك‌جفت‌گاو باگامهای شمرده وبارفتارموقر خویش ، مانند آن پیران پارسا ، مانند آن حکیمان پراندیشه ، آهسته پیش میروند . دنبال خودتیغهٔ فروزان‌گاوآهن را بسینهٔ زمین فرومیکنند وشیارها بخط مستقیم درپی ایشان برداشته میشود . دهقان بابانك یکنواخت خودکه هوای آزاد کوهستان آن را زیروطنین افکن کرده‌است‌بفواصل معین بالفاظی‌که معنی لغوی نداردآنها را بحرکت دلیرمیکند . گاوها طول وعرض‌کشت زاررا میسپرند، ازاین‌شیار

بدان‌شیار ، باهمان قدمهای شمردهٔ موقرپیش میروند و کمترین‌درنگی نه در روش ایشان ونه درآهنك دهقان روی نمیدهد نه‌کندترونه تندتر ، چون این گردش ناگزیردورروزگارست که گاهی مرا بشادی‌وصل‌تو نوید میدهدوگاهی هم،چون‌همین هنگام دراندیشهٔ من تخم‌نومیدی‌میپاشد .

فرنگیس ، بهار خوب فصلی است ، اما نه برای دوری از تو . من تا کنون شنیده بودم‌که همه‌کس بهاررا فصل شادی‌میخوانند ، همه از آمدن آن شادمان میشدند ؛ همه بپیشباز آن میرفتند و بهاررا خوش آمد میگفتند . اما اینك می‌بینم‌که بهاربخودی خود شکوه و سروری ندارد . شادی دلهاست که بهاررا دلپسند مینماید . چون دلی خرم بود بهاروخزان نمی‌شناسد ، کسانی که شادمان بوده‌اند شادی خویش را با بهار اشتباه‌کرده‌اند ، گمان برده‌اند خرسندی ایشان از بهارست ، غافل‌ازینکه خرسندی‌فقط بسته‌بدل است .

چه‌هوای ملایمی است ؛ولی‌آیااین هواگوارنده‌ترست‌یاآنکه‌دوشب‌پیش درکنارتواستنشاق‌کردم ؟

فرنگیس ، نمیدانی این بدایع بهار چه شباهت تامی با حسن نوجمال تو دارد ! این سبزه‌ای که تازه سراز خاك بدرکرده ، این درختان‌که تازه رنك وروی‌گرفته‌اند ، این زمین‌کشت زارکه تازه از زیر برف و یخ بیرون آمده‌است ، این آب جوی‌که تازه درزیرپرتوزرین آفتاب چون بلور شفاف میدرخشد، این فروغ‌گوارای خورشیدکه تازه‌گرمی از دست رفتهٔ خود را ازسرگرفته ، آیا همهٔ اینها برای دلباخته‌ای چون‌من بس‌نیست که‌اورا بیاد توبیندازد ؟

میخواهم چکنم که‌کسی وچیزی ترابیاد من‌آورد ؟ مگرمن خوداینجا نیستم؟ مگرازآن شب‌نخستین تاکنون من‌هرگز ازیاد توبیرون رفته‌ام ؟

فرنگیس من، چرا باین زودی ازتودور شدم؟ آیاهمهٔ شادیهای جهان بدینسان ناپایدار است؟ آیاهرعشقی بدینگونه آغاز میکند ؟ آیادور روزگار کاردیگری هم‌جز دورکردن دوتن ازیکدیگر دارد؟

دردا که دوازده فرسنك راه بایدمیان من‌وتو فاصله باشد ! فغان ازین دوازده فرسنك ستم پیشه ! دلم میخواهد تمام این کلمات بیدادگر ، این الفاظ مردم‌کش را از فرهنك روزگار بردارم: مسافت ، دوری ، چه‌کلمات مردم آزاری است ! کدام ستمکار برای این لغات خونخوار معنی وضع کرده است ؟

فرنگیس ، نمیدانم چگونه دور از تو خواهم زیست ! کجاست آن شام

نیکبختی که من‌در کنار تو نشسته بودم؟ در آن لحظه‌حس میکردم که دورروز-
گاردردل من‌فرو ایستاده ، گمان میبردم که شوربختی من‌بپایان رسیده؛ چنان
می‌اندیشیدم که آن‌شب رادیگر فردایی درپی نخواهدبود !
در آن دم که میتوانست بمن بگویدکه آن شب فردایی خواهد داشت ؟
پس‌فردا هم‌خواهد داشت و همچنین تسلسل دورروزگار مرا از دست‌این روز
میگیرد و بدست روز دیگر میسپارد وهر روزی اثریك زخم کاری دردل من
خواهدگذاشت ؟
دریغاکه چه‌فردای جانکاهی‌بود! این‌رنج‌دوزخ، این‌درد درمان‌ناپذیر
این‌جراحت دل، این‌سرطان روح، این‌طاعون دوستی، این وبای عشق‌که‌نام
آنرا هجران‌گذاشته‌اند ! خدایا این‌چه خلقت‌شومی است، پروردگارا کدام
بیرحم تراگفت‌که این‌عذاب روحانی رابیافرینی ؟
فرنگیس من، من‌دور ازتووتو دورازمن ؟ این‌بود آن‌خوانی‌که عشق
برای‌پذیرائی من گسترده بود ؟
این بود آن خوراکی که میزبان دوستی تو میخواست در نخستین
روزهای پذیرائی خود درین مهمانسرای ناپایدار بمن ببخشد ؟ این بود آن
باده‌ای که ساقی روزگار در ساغر زهرآگین خود سالها برای من لبریز
نگاهداشته بود ؟
چه خوشبخت است آن فضای شهر که اکنون تراميبيند ! چه سعادتمند
است‌آن پرتو آفتاب‌که اینك در چشمان سحر آفرین تومنعکس میشود ! چه
نیکبخت‌اند آن‌دیوارهای خشت وگلی زشت‌که میتوانند هزاران چشم خیره
برسراپای توبدوزند ! چه بختیارند آن اجسام بی‌جانی‌که اکنون در دسترس
تواندوفشار پیکر کروبی تراتحمل میکنند !
فرنگیس، نتیجهٔ زندگی‌همین‌رنجهاست؟ میوهٔدوستی همین‌دوری هاست؟
این‌تنها سهم‌من است‌یابهرهٔ دیگران هم‌بوده است ؟گمان نمیبرم‌که دیگران
هم‌این‌رنج‌جان ربای‌راکشیده باشندوگرنه جهان‌میبایست همواره‌ازسوگواری
سیاه پوش‌باشد .
دریغاکه دل نمیتواند سخن بگوید وگرنه میدیدی‌که بتوچها میگفت :

مکتوب دهم

« باهر ستاره‌ای سروکارست هرشبم »
« ازحسرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس ،

این‌چه عادتی‌است توبمن داده‌ای که بایدپیوسته بیادتوباشم ؟
آه که دلهای عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خو میگیرند !
چرا باید در میان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم‌و آنرا درین دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم؟ چرا باید خامهٔ من در هر گامی که برمیدارد درنك کند ودرآن درنك‌جز نالهٔ‌سوزان هجرچیزی بر زبان نیاورد ؟
الان مدتهاست که نیمه شب گذشته ، از کسی جز من ودل من آوازی بر نمیخیزد . چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل‌دوز توبالین ترا آراسته اند و چشمان غارتگر جادوی تو دیگر تیری بسوی کسی نمی‌اندازند چرا باید این‌رخسارهٔزردمن ازاشك سوزان‌دوری توتر باشد ؟
الان دوساعتست که باستارگان راز میگویم ، دوساعتست که آسمان را محرم خویش اختیار کرده‌ام وبا اواز عشق توسخن میرانم . ای‌بادنیم شب تو دانی که من‌بگوش توچه شکوه‌ها سپرده‌ام .
ای‌اختر جهان‌فروز تودانی که من‌ازین چشمان مهجورچه سرشك‌های گرم فروریخته‌ام . وتوای رازداردلباختگان ،ای‌پیام‌آوردیارهجر وناکامی، ای مرغ شبگیر ، تو دانی که درین چند شب من چگونه با نالهای تو یاری کرده‌ام ، تودانی که این ارغنون‌دل رنجورمن چه سازهای حزین نواخته و چه‌فریادهای غم‌افزای رانده‌است !
فرنگیس من ، این تیرگی‌شب ،این خاموشی نیم‌شبان میدانی چه بیاد من‌میاورد ؟مرابیادآن چشمان سیاه‌مست میاندازد، مرابیادآن زلفکان‌آشفته می‌آورد که دل‌زارناتوانی درپیچ وخم‌آن سرگشته مانده ، مرا بیادآن‌قامت

خرامان می‌اندازد که موزون‌ترین سروجویبار نتواند کمترین رفتاردل آشوب آنرا بیاموزد .

من‌حالا دیگرعادت کرده‌ام که از یادتووآنچه از آن تست بیرون نروم . می‌دانم که چشمان بتگرجادو فریب تو این سخن راباور خواهدکرد چگونه خاموشی نیم‌شب رادوست میدارم ! زیراکه بمن‌مجال میدهدتمام‌سخنانی‌راکه درزیرپردهٔ دل میگویم برزبان آورم وغمازی‌درمیان من وتونباشد . نمیدانی وقتی که ناگزیرمیشوم این‌پردهٔ سکوت رابدرم وبپاسخ کسی‌لب برگشایم چه شکنجه‌ای برروح من‌وارد می‌آید! گویی که درهنگامهٔ دیدارچهرهٔملکوتی تو کسی‌مرا ازین‌نظارهٔ دلجوبازمیدارد .

چگونه‌ازتنهایی شادمیشوم ! برای‌من‌شیرینترین‌دم‌زندگی باتوبودنست. تنهااومرا بتونزدیك‌میکند ، مرا درکنار تومیبرد . دیگرجز خیال توکسی همنشین‌من‌نیست ودیگرکسی نمیتواند مراازتودورکند .

بهمین‌جهت‌است که شب‌راگرامی‌ترین دم‌زندگی میشمارم . این‌تاریکی چیرهٔشبان تارنمیتواند برمن‌غالب‌شود ، نمیتواند چشم‌مرا ازدیدارتوبازدارد، درین‌تاریکی ترادردیدگان خودمی‌بینم .

نقش تو درروح من ، دراین آبگینهٔ رخشان پدیدار میشود . هرزمان که‌بروح خود رجوع‌کنم ، عکس ترادرآنجا ازجملهٔ نقش‌های هستی‌آشکارتر میبینم .

خستگی روزبیهوده بردوش من می‌نشیند ، شب‌بیهوده‌خودرابرمن‌چیره میکند . ساعات بازپسین این‌شبان تاربی‌جهةدررفتن شتاب میکنند .دیدگان من‌بیهوده سنگین وبهم‌فشرده میشود. خواب مرادرکنارخود نخواهدگرفت؛ زیراکه روح‌من بیدارست ، روح‌من مشغول بتست، تاتوگرم‌ترکنازی‌درروح منی این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهدشد واین‌بیداری جاودان‌خود را قطع نخواهدکرد .

چون سپیده‌روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من‌است ، زیرا که ناگزیرم بکارهای زندگی بپردازم وآن‌وقت دریغاکه‌گاهی زمزمه‌های دل‌من‌که‌همیشه تکرارنام عزیزتست گسسته میشود .

اما هنگامی که آفتاب فرو می‌خسبد ، آغاز شادی منست . زیرا که دیگرمن بزندگی خود تعلق ندارم ، من ازآن خودم یعنی ازآن توام . اما اگریقین‌کنم که درخواب‌هم ترا خواهم‌دید خواب‌راهم دوست خواهم‌داشت.

مکتوب یازدهم

«آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات»
«بیکی نامه محالست که تحریر کنم»

فرنگیس من،

دوروزست که بتوچیزی ننوشته‌ام . درین دوروزکاهل وتن‌پرورشده‌ام. ازآن گاهی که‌من‌باخود وداع گفته‌ام، ازآنروزی که جان بهوای توسپرده‌ام، نازپرورد ونعمت پسندشده‌ام . همچنان که آن دهقان پیر ،باقیافهٔ نجیب آرام خویش نازپروردست . همچنان که این گل کوهساری لعل گون ، درین دامنهٔ تپه ، درحجلهٔ نوازش طبیعت نعمت پسندست . این گل روستایی دراندیشهٔ آنست که چسان رخ بیاراید وبلبلی را ازراه دوربخوان حسن خویشتن‌مهمانی کند . منهم درین دو روزهمه دراندیشهٔ آن بودم که چگونه بانوك خامه آن دلسنگین ترا نرم‌کنم ، چه بنویسم‌که ترجمان این شبهای سوز وخروش من باشد ؟ چه بنویسم که این‌راز نهفته را برتو بگشاید ،این‌آتش فروزان رابتو بنماید ؟

ای ستمگر عزیزمن ، آیا میتوانی از آنهمه احساساتیکه درین‌کلمات نمیگنجد چیزی درك کنی ؟ آیامیتوانی این قطرات‌گرم را که برین صحیفه ریخته میشود معنی ببخشی ؟ آن‌چشمان جادوی تومیتوانند ناگفته ونانوشته‌را هم حدس بزنند ؟

آری تو میتوانی . دیروز در کنار این رود برهمین تخته سنك نشسته بودم . آب خروشان ونالان سربرین سنگها میکوفت ، ناله‌های جان خراش بر میآورد . ازین دام بدان دام دیگر اسیر میشد . درهر قدمی سینهٔ خود را میشکافت و سر بتسلیم می سپرد . در آن سوی رود نو گلی کبود تازه پیرهن دریده وسر ازگریبان‌بدرکرده است ، قطرهٔ شبنمی سحرگاه برگوشهٔ گونهٔ وی افتاده بود . مدتها گرم تماشای نظر بازی آن عاشق دلباخته بودم‌که از فراز آسمان بوثاق وصال دلدار خویش آمده است . با خود میگفتم‌که شاید من‌نیز روزی ازین‌رنج سفر بیاسایم، ازراه درازباز گردم،درکنارآن‌فرشته‌ای که دل من در انگشتان لاغر سیمین اوگروگانست بنشینم . آنوقت چه‌خواهم

کرد؟ باوچه خواهم گفت ؟ این تپیدن‌های لایتناهی دل خود را بکدام زبان فصیح ترجمه خواهم کرد ؟ دیدم جز اینکه چون این قطرهٔ شبنم در آستان دلدار خاموش بمانم و زبان گنگ خویش را ترجمان فغان وخروش دل قرار دهم کاری نتوانم کرد .

پس چه میتوانم بتو نوشت ؟

فرنگیس من ، درین گوشهٔ عزلتی که من دور ازتو درآن می گریم و می‌نالم طبیعت هزارزیبائی آفریده‌است .درکناراین‌رود چنددرخت ناپیراسته روییده که هرشاخ آن‌مأوای عشق پرنده‌ایست . این‌پرندگان هرروز چندبار میروند ومی‌آیند ، من‌هرروز بایشان رشك‌میبرم .

چه‌نیکبخت انداین مرغانی که بالهای سبك‌سیر ایشان هرگز زیرسقفی فرود نمی‌آید ! چه سعادتمندند این عروسان کوچك هوای آزاد که پرهای رنگارنك ایشان باپرتو زرین آفتاب هم چشمی میکند وهرروز پیام زمین را بآسمان وبوسهٔ دریارا بابرهای خاکستری میرسانند !

چه‌خوشبخت‌انداین لعبتان رنگین لباس که رامشگران بزم یزدانند و میتوانند بآزادی هرجا میخواهند بروند !

وقتی که من شادی بی‌گناه این خنیاگران آسمانرا میبینم ، وقتی من آوازهای‌خرمی‌ایشان‌رادرزیراین‌سقف‌نیلگون‌میهمانخانهٔ طبیعت که‌اینك‌آفتاب روزهای نخستین‌بهارآنرا زراندود کرده‌است‌میشنوم بی‌اختیارباخود میگویم :

«کاش من‌بال داشتم وپرواز میکردم !»

فرنگیس ، میدانی این‌پروبال رابرای چه‌میخواهم ؟

برای‌آنکه بسوی‌تو پروازکنم .

مکتوب دوازدهم

« زبور عشق نوازی نه‌کار هر مرغی است »

« بیا و نو گل ایـن بلبل غزلخوان باش »

فرنگیس ،

میتوانی ازمن بدان‌چشمان زاهدفریب خویش‌پیامی بگزاری ؟ زنهار

آن‌دو مست‌عربده جوی‌را بنرمی سخن گویی . آشفته نگردند . ترك مست با شمشیر خفته رامدارا بایدکرد . زنهار تندی مکنی که خون کسان میریزند ! از من ایشان را بگوی که دراین گـوشهٔ روستا بیماری افتاده است که مایهٔ تندرستی اوحقه‌ای سربمهر بود ، گویی آتشین بود که درسینهٔ خود می‌فشرد، همواره باخویشتن داشت، حرزجان اوبود. روزی ازآن غافل‌شد، شما ترکان یغمایی‌از ره‌فرار رسیدید، آن‌حقهٔ درمان وی‌را ربودید . ازآنگاه رنجور و ناتوان دربستر هجران افتاده‌است . نه‌طبیب راچارهٔ درداوست ونه‌سخن‌نصیحت گوی دروی‌کارگر افتد . شمارا بدان‌کیش بت‌پرستی‌که برهمنان آنیدسوگند که‌این چارهٔدرد آن‌دردمند راباز دهید .

ای‌فرنگیس من، بتوچه میتوانم گفت ؟ من‌خود حس میکنم که سوزناك ترین‌سخنان جهان‌را توانایی بیان‌این رازنیست . این‌راز سربسته معماییست که‌جز باآب چشم‌و سوزسینه نتوان گشود .این‌آه سوزان که من‌از نهادخویش میرانم شراره ایست‌که نه‌پرتوی ازآن‌میتابد ونه‌دودی ازآن‌بر میخیزد .پس چسان‌تو بدان‌پی‌خواهی‌برد ؟

این روز پنجمی است که من دوازده فرسنك دور از تو درین گوشهٔ روستابا زیبایی‌های طبیعت پنجه‌درپنجه افکنده‌ام. امروز مسافری‌که ازاینجا میگذشت مکتوب عزیزترا بمن‌داد .

این‌چهار سطری‌که اززیرانگشتان خون‌آلود توبیرون آمده‌است توشهٔ چهل‌سال ناکامی‌من خواهدبود . تاچهل‌سال دیگرمیتوانم روزی‌چندبارهرکلمهٔ آنرا بخوانم‌واز هرخواندنی معنی‌دیگر درك خواهم‌کرد .

ای‌بی‌رحم نازنین توچگونه توانستی بهمین چهارسطر قناعت‌کنی ؟

مگر اینهم دیدار آن چهرهٔ روح فزای تست‌که در آن بخل میورزی مگر اینهم شمیم آن‌گیسوان آبنوسی دل آزارتست‌که از دلباختگان خویش دریغ میکنی ؟

آه‌که من‌چسان‌ناسپاس‌وحق ناشناسم ! نه ،همین‌چهارسطرمرا بس‌است. تازنده‌ام چون وردومناجات همواره‌آنرا تکرار خواهم‌کرد .همینقدرکه آن سرانگشت سیمین تودرراه من بخوددرنج رواداشته باشد برای اینکه من‌درین راهی‌که ازیکسوی سربنیستی دارد استوارترشوم بس‌است .

تمام‌کلمات دیگرتویکطرف واین چهارکلمه‌ای‌که خاتمهٔ مکتوب‌تو بود یکطرف :«شاید نزدتو بیایم».

ازآن‌وقتی‌که این چهارکلمهٔ جان‌بخش راخوانده‌ام حس‌میکنم‌که باز

میتوانم سالها باین آرزوی دیدار تو خودرا زنده نگاه دارم . کجاست مرك تا نیروی دلداده ای را که درانتظار دلبر خویش است درمن آزمون کند .

اینجا من و طبیعت باهم انبازشده ایم و برای پذیرایی تو بزمی شب افروز آماده کرده ایم . ببین چه بزمگاه قشنگی است : شبها ماهتاب از آن فراز آسمان ، از بالای کنگرهٔ حصار کوهستان مغربی آهسته آهسته چراغ بدست بسوی این دشت میآید . درکران این دشت رودیست که هرشب دف خود را با نای مرغان خنیاگر جفت میکند . چندتن ساقیان کبود جامهٔ نوزاداز شامگاه تابامداد ساغر لعل گون بکف درکنارجوی ایستاده اند و آن جام باده را که از می دوشین پرشده است باشبنم سحرگاه می شویند . زهره و مشتری پرده دار بزمگاه توخواهند بود . مرغان نغمه سرای هریك بنوبت سرودی خواهندنواخت . نسیم کوهساران گاهی رازسربستهٔ این دل آزردهٔ مرا در گوش تو خواهد گفت .

فرنگیس من ، اینهمه لعبتان کوهساری ، این رامشگران هوای آزاد ، این اختران زرینه پوش ، این بساط زمردین کشتزار ، این دلبران گلگون رخسارهمه را نوید آمدن توداده ام . همه چون خدمت گزارانند که چشم براه شهردوخته اند تاکی ملکهٔ زیبائی ، آن فرنگیس عزیزمن ، از راه فرارسد و برین فرش زمردین که درکناررود گسترده اند پیکرجهان آرای خویش رازیب افزای این خلوت سرای طبیعت سازد .

درگوشهٔ این دشت ، درکناررود ، زیردرخت نارونی ، بلبلی نیزدر آرزوی نوگل رعنایی نشسته . مدتی است که زمزمهٔ عاشقانه می آموزد ، زبور ازبرمیکند . زند خوانی فراگرفته است تااگر توازراه برسی گاهی باسرودشادی تراخوش آمدی گوید وگاهی هم با بانك حزین تلخی های این پنج شبانه روز هجران رازمزمهٔ نوی سازدهد .

میدانی این بلبل سخن آموخته کیست ؟ همان مرغ دست آموزیست که تو عشقبازی بوی آموخته ای .

مکتوب سیزدهم

«گرچه تب استخوان من کرد زمهر گرم و رفت»
«همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان»

فرنگیس من ،

ازبستر بیماری این چندسطررا بتومینویسم . دوروزاست که تب سختی با

دردهجر تو توأم‌شده . سراپای‌من تاکنون از آتش دوری‌تومیسوخت ، اکنون آتش دیگری‌هم درنهاد من وتوافروخته‌اند .

دربیماری احساسات شخص بی‌آلایش‌ترمیشود .درد، این‌مصاحب‌ارواح تابناك ،که هرساعت جامه‌ای دگرمیپوشد واغلب‌باسم‌غم پدیدارمیگردد ،روان شخص راازهرشایبه‌ای‌پاك‌میکند وپرده‌ازروی اغراض‌اوبرمیدارد .درین‌حالتی که همسایهٔ مرگست انسان‌سدی درمیان خود وهوسها وشهوتهای‌خودمیکشد. دیگر بخویش دروغ نمیگوید . آنچه میبیند عین‌حقیقت‌است وآنچه‌حس‌میکند بهیچوجه آلوده بشبهه‌ای‌نیست .

احساساتی که دربستر بیماری از دردمندان تراوش میکند راستگوی‌ـ ترین ترجمان دل ودماغ ایشانست . بیمارنه خودرا میفریبدونه دیگران‌را. کمتر کسی است که عقده‌ای دردل یاگرهی دراندیشهٔ خود داشته باشدکه‌دردو رنجی آنرا نگشاید . زیراکه مرك را دربیماری بهترمیتوان حدس زد .مرك چون بکسی نزدیك شد دلبستگی او را از عالم هستی‌قطع میکند. چون تمام اغراض تظاهراین عالم هستی‌است ودرجهان نیستی چیزی‌که غرضی رافراهم کند نیست ، ناچار شخص گریبان خویش را از دست این پیرایه‌های جانکاه عالم هستی رها میکند و درآستان عدم دل او از هرچه آلودگی است شسته میگردد .

چون انسان باین مرحله‌رسیدکه احساسات خود را وابستهٔ نفع‌وغرض ندید هرچه حس‌کند حقیقت محض است وتنها بانك درون اوست . درین‌حال میبیندکه‌جهان ، یعنی‌آنجائی‌که بیماری وتندرستی ، نیکویی وزشتی،همنشین یکدیگرند. میدان‌کشمکش وعرصهٔهیاهوئی بیش‌نیست وتمام این‌زدوخوردهای جانکاه برسرنفع وسود و زیانست .

فرنگیس ، من‌حالا درمرحله‌ای واقع شده‌ام‌که ازین‌کشمکش زندگی بیرون رفته‌ام ، اینك من میتوانم جهان رابادیدهٔ روشن ببینم . میدانی درین جهانی‌که شایدچند روزدیگر ازآن‌بروم اکنون چه‌می‌بینم ؟ جزتوو آن‌قامت خوش‌خرام توچیزی نمی‌بینم .

هرچندکه من‌رنجور و دردمندم ، روح من درکمال تندرستی است . روح‌من ازبرکت عشق‌تو تندرستی جاویدان یافته است . اگرهم بمیرم باز برای‌تو زنده‌خواهم بود. زندگی چیست؟ زندگی یعنی دانستن‌وحس‌کردن، یعنی‌رنج بردن وسوختن ، یعنی نیك‌را ازبد شناختن . من‌در مرك هم همیشه آن‌دیدگان سیاه دلدوزترا خواهم دید، همواره شمامهٔ آن‌گیسوان گره‌گیر

تراخواهم شنید، همواره اشك‌سوزان درپی توخواهم ریخت ، پس آنوقت هم زنده خواهم‌بود .

فرنگیس عزیزم ، من باکی ندارم‌که آخرین دم‌خویش رابااین هوای صاف‌کوهستانی تسلیم‌کنم . امابااین شرط‌که سرمن دردامان توباشد ، بااین شرط‌که آخرین نقشی‌که ازجهان هستی دردیدهٔ خود مینگارم ، نقش چهرهٔ دلارای واندام فرشته آسای تو باشد . آخرین رایحه‌ای‌که انباز روح من و همسفراو ازین‌جهان استرایحهٔ آن‌گیسوان سیاه‌باشد .

امانه ، اگرتوبیایی فوراً نیروی عشق‌تو مراازین بستربیرون خواهد کشید، سراپای وجود مراجنبش ناگهانی خواهدداد .

دریغاکه این‌داروی دردمن دوازده فرسنك از من دوراست .کسی چه میداندکه تاکی‌باید این‌درد راپیرامون دل‌خویش بپرورم .کسی چه میداند که‌بپای خویش دوباره بعالم‌هستی بازمیگردم یااینکه باحسرت و حرمان از دیدار جانفزای تومرا ازین‌کاروانسرای دودر بیرون خواهندبرد .

فرنگیس، من میترسم‌که این دردکشندهٔ خونخوار مرا از پا در آورد میترسم‌مرا نگذاردکه باردیگر چهرهٔ گلگون وخرم تراببینم .

ازکجا این‌چند سطرآخرین پیام‌دل سوزان من‌بسوی تونباشد ؟

آیامن نمیتوانم درراه توبامرك کشمکش‌کنم ؟ نمیتوانم باامیددیدار تو خودرا نیروبخشم وبرمرك چیره‌شوم ؟

پس‌تو مرایاری ده، چشمان سیاه‌خویش رابفرست‌که باجادوگری‌خود این‌سلسلهٔ ابدرا ازپای من بگشایند وبار دیگر مرا دنبال نگاههای دلربای خویش ببرند .

مکتوب چهاردهم

«درطریق عشق‌بازی امن وآسایش بلاست»
«ریش‌باد آن‌دل که‌بادردتو خواهدمرهمی»

فرنگیس عزیزم،

چگونه این عوامل سازگار طبیعت که وسیلهٔ نزدیکی من وترا فراهم

میآورند دوست میدارم ! ببین که میتوانست مرابتو نزدیك کند ؟ جزطبیعت؟
آن روزی که ازتو دورشدم چندان درخوف وهراس بودم که خود اثر پنجهٔخونخوار مرك را دردل خویش میدیدم .
از همانوقت رقم نومیدی آور منشی عدم را برصحیفهٔ جبین رنج کشیدهٔ خودمیخواندم ومیدانستم که هرقدمی که بسوی دوری تو بردارم لغزشی است که مــرا در پرتگــاه مهیب این فرامــوشی ابدی فروتــر میبرد . نخستین روزی که در جوار این کوهستان با صفا ، درین بهشت کوچك چشم بازکردم قلب من از هم گیسخته شد، زیراکه حس کردم طبیعت ، این نیروی جابر کشاکش زندگی ، مرابدین جا فرستاده است که آخرین دم سوزان خود را نثار نسیم نیم شب کنم .
چیزی که بیش از همه دل مرا بدرد میآورد این بود که میدیدم یزدان مهربان قبرستان باصفای خرمی برای من آماده کرده تادرآن هنگامی که در پیرامون حرمان روح من ازبدن مهجور شود ودرین هوای آزاد برفراز این مناظر دلفریب پروازکند ، اینهمه زیبــایی را ببیند، برحسرت خودبیفزاید و هریك ازین زیبایی‌ها اورابیاد تواندازد .
اگردور ازتودر بیابان خشك دلگیری مرابخاك میسپردند قطعاً روان من تا درجه‌ای میتوانست آرام بگیرد زیراکه دیگر اثری اززیبایی‌های زمین نبود که همیشه یادگار جان‌شکار حسن ترازنده کند ولی هر نظری که برین رود کف‌آلود غران، برین گلهای لعل گون شاداب، برین کوهسارپوشیده از برف، برین کشت زارزمردین کنار تپه میانداخت درآن شباهتی بازیبائی جوانی تو می‌یافت وهمین بس بود که حسرت اودامن ابدرابگیرد وتاروز رستاخیزسرشك بربرگهای شستهٔ این درختان کوهساری بریزد .
بهمین جهت بود که روز اول در نظارهٔ اینهمه زیبایی‌های گوناگون طبیعت ، این عفریت سیاه‌پوش ، این عجوزهٔ مردم‌خوار راکه نومیدی مینامند دیدم چنگال چرکین گندهٔ خودرادردل من فروبرد ومن یقین داشتم که دیگر ترا نخواهم دید مگردرآن عالم رؤیای مبهم موهوم ، درآن جهان پرازشك وتردیدکه میگویند ارواح درآنجا بنظارهٔ دلبران خویش میرسند اما نمیدانی اینك چگونه این عوامل طبیعت راکه بامن سازگاری میکنند دوست میدارم ! بالاخره این مادرمهربان کائنات توانست وسایل نزدیکی مارا فراهم کند : بیماری من سخت شده ومیگویند درین گوشهٔ روستادرمان پذیر نیست . اینست که فردامرا بسوی توخواهندبرد .

میگویندمرا بدست اطبای حاذق شهرمیسپارند ولی‌من‌میدانم که‌آنهامرا بهبود نخواهندبخشید . نوازش آن‌چشمان جادوگرتو که سحرمعجزآسای‌ایشان ازهرپزشك مسیحادم آزموده‌تراست مرا شفاخواهدبخشید .

فرنگیس من ، بمن حق‌میدهی که طبیعت وعوامل سازگارآنرا دوست داشته‌باشم ؟

که میتوانست مرابتووترا بمن‌نزدیك کند ؟این‌پاهای‌ناتوان‌درماندهٔمن؟ نمیدانی چگونه تحمل فشاربدن‌رنجورمن برآنهادشوار بود!

این دل سوزان من؟ نمیدانی‌چگونه تپیدنهای‌این مرغ سستی وناتوانی آنرا نشان‌میداد !

این آتش‌فروزنده‌ای که اندرون‌مراملتهب کرده‌است ؟ نمیدانی‌زبانه‌های جهندهٔ آن چگونه‌بال‌وپرهای طایروجود مرا میسوزاند !

پس‌قوه‌ای‌جزهمین نیروی دردوبیماری درمیان‌نبود که بتوانددرچندروز این اعجاز راپدیدار کند .

مرا دربستر ناتوانی کشید ، جریان زندگی ستمگررا نسبت بمن‌دلسوز کرد ، این انسان بیرحم‌رادرحق من مهربان ساخت‌واینك من میتوانم‌باآنهمه ناتوانی وفتوری که براندام من‌چیره شده‌است بازبسوی تو رهسپار شوم . این مرغك نوحه‌سرای که دوراز آشیان عشق خویش درین روستای مصیبت افزای مرثیه‌خوانی‌میکرد اینك بسوی‌توپروازمیکند .

فرنگیس ، فردامرا بشهرخواهند برد . ازفردا دیگراین‌آفتاب‌بی‌مهر کوهستان را نمی‌بینم که با همهٔ زیبایی‌های زرین خود نمی‌تواند ، یعنی آن نیك‌بختی راندارد ، که چهرهٔ زیبای‌ترابنگرد .

آن‌آفتاب رنك‌باختهٔ دوروی شهررا خواهم دید که چون هرپرتو آن بزیارت رخسارملکوتی‌تو کامیابست میتواند اندرون مراگرم کند ورشددیگری بعشق دلسوزمن ببخشد .

تو گمان میبری که من ازین بیماری خود خواهم نالید ؟نه!من‌تا بدین پایه ناسپاس نیستم . همین دردوبیماریست که توانسته‌است بستر مرا درآستانهٔ توبگسترد .

اگر فردا این روحی راکه مهرتو درپیکرمن بودیعت گذاشته است از من‌بگیرد بازمن رهین منت سرمدی‌اوخواهم بود .خودرا درآن عالم‌جاویدان سپاسگزاروی خواهم‌دانست زیراکه لااقل آن چشمان سیاه‌جادوفریب تودوسه قطره‌سرشك بر کنارخاك‌من‌خواهد ریخت وهمین سرشکهاست که میتواندتربت

دلسوختگان راتاروز رستخیزجان دهد وروح مصیبت کشیدهٔ سوگواری را تا چندین هزارسال درانتظار نگاه دارد .

مکتوب پانزدهم

«کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت»
«یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم»

فرنگیس عزیزم ،

امروز روزهشتمی است که من باز دوراز تودرمریضخانه افتاده‌ام . ای بیرحم میدانی این‌رنج درازواین‌راه دوازده‌فرسنگی راکه برای‌رسیدن‌بآستان توبرخود هموار کردم مرا ازپای افکند ، دردجانکاه مراافزود ؟ میدانی‌که گیسوان سیاه توجان ازمن ستاند ؟میدانی‌که قامت بلندخرامان تومراآمادهٔ دیارنیستی کرده بود ؟

تو چگونه میتوانی درین دهلیز مرك مرا تنها ببینی و برمن رحمت نیاوری ؟

فرنگیس ، نمیدانم چه سری‌دربدبختی است‌که درمیان اینهمه تلخی‌ها وناگواریهای خود بازشیرین است . نمیدانم چرا بدبختان تیره‌بختی خویش رادوست میدارند ونمیتوانندست ازآن بشویند . منهم نمیتوانم چشم‌ازبدبختی خود بپوشم ؛ بدبختی برای زندگی من ضروری است ، اوست‌که مرا زنده نگه‌میدارد .

ای‌کسی‌که‌از آوازهای زیرلذت میبری ،ای‌کسیکه از نغمه‌های پایین دستهٔ سازندهٔ طبیعت شاد میشوی ، ای کسیکه آواز بلبل را درشبان بهار وبرفراز شاخسارهای‌تازه شکفته‌دوست‌میداری ،ای‌کسی‌که ریزش‌اشك‌بادامان تو آشناست ، ای‌کسی‌که ازسوز وگداز دلسوختگان لذت می‌یابی ، اینست همان نغمه‌های غم‌که مطبوع طباع شما ست ، اینست همان ناله‌های جانسوز که‌پرده‌های قلب شمارا مرتعش میکند .

سلام برتو ای‌قطرهٔ اشك‌که بعضی‌ازکلمات این‌صحیفه را خواهی شست،

درود بر تو ای نالهٔ سوزان که در پس پردهٔ این الفاظ آتش درون خود را نهان کرده‌ای ، سلام من بر تو ای‌سوز درون که شعله‌ای فنا ناپذیر برین ورق خواهی زد .

جان فدای‌تو ای‌دیدهٔ مهربان که در خواندن این‌صحایف اشك خواهی ریخت ، سلام بر توای دست لاغری که لرزان لرزان این مکتوب مرا ورق خواهی زد؛ درود برتو ای دل میهمان نواز که پس از خواندن این سخنان خواهی سوخت .

فرنگیس عزیزم ، من‌در نوشتن این‌سطور تنهایك پاداش ازتومیخواهم و آن اینست که اگر اشکی درچشم داری که تاکنون درراه کسی نریخته‌ای قطره‌ای ازآنرا برین ورق سوزناك بریزی واگراین سرشك مهربان دردیدهٔ تو نیست ودلی داری که گاهی بامیدی یاباندیشه‌ای ضربان کوچکی داشته است کمترین تپیدن آنراپس ازخواندن این‌مکتوب من بمن ببخشی .

آه که من‌چگونه این‌اشکها ، ناله‌ها، شکوه‌ها ، فریادها، خروش‌ها و فغانهای نیم شب را دوست میدارم ! چگونه از شنیدن آن آوازهای حزین که در تاریکی شب و درگوشهٔ تنهایی دلسوختگان بهوای آزادنثار میکنند لذت میبرم !

نمیدانم چراروح مرابااین عوامل غم‌انگیز پرورده‌اند . نمیدانم چرا تاروپوددل مراازین رشتهٔ‌سوزناك بافته‌اند !

فرنگیس ، نمیدانی چقدردوست دارم که بدبختان گردمن فراهم‌آیند، آوازهای تیره‌بختی خویش‌را بافغان‌های من‌در آمیزندوباهم دسته‌ای سازنده ونوازندهٔ بدبختی آماده‌کنیم .

ای‌مهروی پریچهرهٔ من؛ تودوست داری که بالعبتان‌زیباهمنشین‌باشی، منهم دوست دارم که بدبختان راگرد این‌صحایف جمع‌کنم .

ای‌بدبختان عالم‌فراهم آیید، تیره‌بختی خودرا بگویید، بیایید بدبختی خودرا باهم‌بسنجیم تاروشن شود که شوربختی شمابالاترست یاتیره بختی کسی که‌این‌کلمات رامینویسد ؟

ای‌کسانی‌که دراین جهانید ، همه‌چون من بدبخت شوید. تیره بختی خوب عالمی است! نمیدانید این اشکهای روان سوزنده چه‌لذتی بزرك دربر دارد! تنها شادیی‌که من‌داشته‌ام اینست که‌گاهی گریسته‌ام .

سلام من برتوای قطرهٔ الماس‌گون سوزان که هنگام نوشتن این‌سطور گردچشمان بی‌تاب من‌حلقه زده‌ای . بریز، بریز رشحهٔ خودرا دریغ‌مدار،

ازتراوش خویش‌برین صحیفه بخل مورز ، توچاشنی این‌کلماتی ، تاتوبرین صحیفه نریزی این‌سخنان مراشور وسودایی نخواهدبود .

فرنگیس من، نمیدانی چگونه دلم میخواهدکه تمام‌این چند صحیفه را بسرشك‌خود شستشودهم . چگونه‌من ازیادآوری خاطره های‌گرامی یك‌عمر بدبختی خویش لذت‌میبرم !چگونه من‌تیره‌بختی‌خود رادوست‌میدارم ! بدبختی روح‌مرا بزرك‌کرده ، درین جهان دون پرور بهیچ‌چیز دلبستگی ندارم واز هیچ‌رنجی دلگیر نمیشوم .

نیکبختی من‌آنروز یست‌که همه‌کس راچون‌خود بدبخت ببینم‌یابتوانم همه‌کس راچون خودتیره بخت‌کنم . من پیامبر بدبختی‌ام ، هرچه امت من بیش باشد من‌سر افرازترم . من‌نغمهٔ زیرین ارغنون طبیعتم‌که هرچه مردم‌از نالهٔ‌من‌بیشتر سود برند و بگریه درآیند ، من شادمان ترم . من‌مرغ سحر خوان بدبختانم‌که هرچه نوحه‌های من بیشتراز درون مردم‌ناله برآورد در شاخسار طبیعت سرفرازترم . من‌رب النوع بدبختی‌ام‌که هرچه بیشتر مردم دربرابر من‌خم شوندوازمن پیروی‌کنند من‌درمیان خداوندان دیگرشرافتمند ترم. من. جرعه‌ای از ساغرتیره بختی‌ام‌که هرچه بیشترمردم ازنشئهٔ من‌سر مست شوندمن روسفیدترم .

ای‌نالهٔ بلبل، ای سوزش پروانه ، ای کاهش شمع، ای بانك حزین ، ای‌مناجات سحرخیزان دلسوخته، ای‌ناله‌های نیم‌شبان، ای‌خروش‌ستمزدگان، ای آواز اذان مغرب ، ای‌الحان زیرموسیقی ، ای‌سوز درون بدبختان ،ای حرمان دلدادگان مهجور ، ای‌آتش درون مادران داغدیده ، ای گریه‌های شورانگیز تازه عروسان شوی‌مرده ، ای‌عجز وفتور ناتوانی ، ای‌تنك دستی فقر ، ای تلخی نومیدی ، ای اضطراب حرمان ، ای تاریکی وحشت فزای شبان تیره ، ای زمزمهٔ حزن انگیز باد خزانی ، ای‌پنجهٔ نیرومند مرك، ای آرامی دیارنیستی ، همه بیایید گرد من‌جمع شوید. من پیامبرشما هستم. شما پیروان با وفا وفرمان بردار منید . هرسطری راکه من مینویسم شما ترجمه کنید ، هر ناله‌ای را که من میرانم شمادر پرده‌های زیرین سازهای حزین خود بنوازید .

فرنگیس عزیزم ، نخستین مرحلهٔ بدبختی من آنروزی بودکه من‌از مادرزادم .

من خود بیاد ندارم که چگونه پا بدین غمکدهٔ زندگی‌گذاشتم ، اما پیره‌زنی‌که هنوز نظاره‌گرتیره بختی‌های منست ودرآندم رنج ودرد ،سرمرا

بدامان خود گرفته و نخستین دستی است که درین جهان پیکر ناتوان مرا آراسته است چندبارمرا گفته‌است که من‌چگونه بدین‌سرای آبادان‌شوربختی که عالم زندگی است آمده‌ام .

چه‌خوب بود میتوانستم‌این مرحلهٔ بدبختی را نیزبچشم خویش ببینم . چه‌خوب بود میتوانستم ببینم چگونه سیه بخت مصیبت‌زده‌ای بدین‌عالم میآید همچنانکه دلم‌میخواهدزودتر ببینم چگونه شوربخت‌غمدیده‌ای‌این‌محنت‌سرای تاری را بدرود میگوید وچگونه‌بآن‌جهان نیستی‌میرود .

ای شب تیره که درآن نخستین گام درین زندگی سراسرسوزدل بزمی ازتیرگی‌برای پذیرایی من آراستی ، ای‌آسمان تاری آخرشب ،ای‌تاریکی هول انگیز آن شب ولادت من ، ای نخستین شب زندگانی تیره‌بختی من نفرین برتو ، چه خوب‌بود ترادرجدول روزگارثبت نمیکردند ، چه میشد اگردرمیان این مراحل پایان ناپذیر شبانروز ، این روزوشبانی‌که آمدن وگذشتن آن اینهمه برجان مردم گرانست ، جایی برای تونمیگذاشتند !چه میشد اگر درمیان آنهمه شبهاییکه ازعمرزمانه گذشته است وباز بایدبگذرد جابرین شب تنك میشد ! چه خوب بود که دردفتر قضا وقدر، درین دفتری که‌از ماتم‌ومصیبت سیاه گشته است ، این‌شب‌را خط میکشیدند وبجای آن‌نقطهٔ سیاهی‌ازنیستی میگذاشتند !

پیرزن با چهرهٔ لاغر رنج‌کشیدهٔ خود کراراً بمن گفت‌که من شب‌از مادرزاده‌ام .

سه‌ساعت ازنیمهٔ شب گذشته‌بود ، دوساعت مانده بودتاسپیدهٔ‌روز بر آید، گویی‌که آن‌شب‌تیره، درجامهٔ‌سیاه‌سوکواری خویش ، بازبان گنك‌میگفت‌که من درشبان نومیدی‌زندگی خواهم زیست‌وهمیشه چندین‌فرسنك‌ازبامدادامید، ازین‌سپیده‌دم نیکبختی روزگاردورخواهم بود .

می گفت تنهاچیزی‌که خاموشی‌شب‌رامی گسست نالهای دردناك‌مادرمن وفغانهای دلخراش من‌بود که این‌نوزادهٔ‌تازه رسیده‌را تبریك‌قدوم می گفت . بانك حزینی بربام‌خانه دردل آن شب‌تاریك ، باترنمات غم‌انگیزخود اذان میگفت وبااین‌لحن جانکاه آغازبدبختی مرا بعالمیان خبرمیداد .

می گفت ای‌تیره‌بختان جهان شمارا مژده‌بادکه پیامبر بدبختی‌شماپای بدین غمکدهٔ‌زندگی گذاشت .

عناصر بدبختی‌را میخواندکه درآن‌تاریکی هراس‌انگیزشب گردمن‌صف کشند ومرا درآغوش بگیرند .

عوامل نومیدی را آوازمیداد که حلقه‌ای از تیره‌بختی برای پذیرایی من فراهم آورند . دریغا که چه‌خوب خواهش اورا پذیرفتند ؛ دعای نیم‌شبی وی‌چه نیکو باجابت رسید ! ای‌چاوش عجیب‌الدعوهٔ سیه بختی‌من کجایی تاترا در آغوش بگیرم ؟

ولادت من پدرومادرمرا چه‌سودبخشید ؟ برای‌پدرو مادرمن تنها یك قسم‌تجملی‌بود که پسرداشته باشند ؛ همچنان‌که میخواستند همه‌چیزدیگرداشته باشند ؟من‌درازل مرتکب‌کدام‌گناه‌بخشش‌ناپذیرشده‌بودم که عالم‌هستی‌راکیفر آن قراردادند ؟ مگرچه‌میشدکه من‌اصلا ازآن جهان آرام‌نیستی ،ازآن‌عالم نیکبختی مطلق بیرون نمی‌آمدم ؟

ای‌شب تیره‌که مرادرپلهٔ نخستین این‌جهان تیره‌روزی درآغوش‌خویش فشردی ، تومیدانی‌که من تاچه اندازه شبان تاررا با ناله‌های خویش آغاز کرده‌ام‌وباگریه‌های خودبپایان‌رسانده‌ام !تومیدانی که چه‌مایه‌چشمان‌خاموش بی‌تاب‌وفروغ‌من‌پرده‌های تاریك ترا ازهم‌دریده وجزخیرگی‌چشمان‌سیاه‌جان آزارتوبچیزی‌برنخورده‌است . تودانی‌که چقدرگیسوان آبنوسین ترابانظاره‌های اشك‌آلود خویش نوازش داده‌ام !

آن شب من تنها بدین جهان نیامدم ، مادوتن بودیم‌که توأم زندگی یافتیم ،دوبرادربودیم‌که دریك‌دقیقه ازمادرزمانه زادیم،من‌وبدبختی، بدبختی سایهٔ‌من‌بود ،شبح‌من‌بود، برادرتوأم‌من‌بود ، نه‌هیچیك‌ازاینها نبود: جزمن‌نبود، تنهامن بودم‌وبس . .بدبختی همان من‌بود .همان‌کسی‌بودکه اینك‌این‌چندسطر خون‌آلود را بادرددل وسوزدرون مینویسد .من‌مجسمهٔ‌بدبختی بودم . آنشب هیولای آلام ومصائب ، رب‌النوع رنج‌وجگرخواری ، پا بدین دایرهٔ‌گشادهٔ مرارت ومصیبت‌گذاشت .

فرنگیس ، پس‌ازولادت من مادرم چندی‌بیماورنجوربود .این‌نخستین شاهکارمن ، اولین اثرقدوم این رب‌النوع بدبختی بودکه دروجود من در آنشب‌سیاه‌زمستان زاییده‌شد .

من از روزاول ، دردیارنیستی ، درآن ماوراء جهان هستی ، درآن عالم سکون و آرامش ، نمایندهٔ بدبختان بوده‌ام . سالها بلکه قرنها درآن عالم ماوراء طبیعت درس‌تیره بختی‌وسر مشق‌نومیدی بأین‌وآن داده‌ام . عاقبت مردم‌آن جهان‌از دست‌من بتنك‌آمدند ومراازآن دنیای نیستی بیرون کردند ؛ طبیعت دست مرا گرفت وبزورباین جهان هستی‌آوردکه چند سالی‌هم تیره‌بختان این‌عالم رادرس مصیبت‌و ماتم‌دهم .مأموریت من‌درگیتی موقتی‌خواهد

بود. بازبزودی بدیار مالوف خویش باز خواهم گشت ودرآن عالم جاویدان نیستی دوباره طلایهٔ تیره‌روزی وپیامبر نومیدی خواهم بود .

بیاییدای فرشتگان آسمانی، بیاییدای پرندگان عالم‌علوی ، بیاییدای پیشروان لشگر یزدان ، بیایید مرا درین جهان بنگرید . ببینید من چگونه توانسته‌ام خودرا ازهر زمان دیگرتیره بخت‌تر جلوه‌دهم . چگونه توانسته‌ام ناله‌های بدبختی خویش‌را درین‌فضای بی‌کران‌که یکسر درعالم هستی‌ویکسر در دنیای نیستی دارد انعکاس دهم. ببینید چگونه این سرای تهی‌ازشادی از، زمزمه‌های حزن‌انگیز من‌پرشده است ؟

فرنگیس ، آیاتو برین‌بدبخت رحم‌خواهی آورد ؟

مکتوب شانزدهم

«خدا را از طبیب من بپرسید»
«که‌آخر کی‌شوداین ناتوان‌به»

فرنگیس عزیز ،

آن‌کسانی‌که‌گفته‌اند عشق‌هم مایهٔ دردست وهم درمان راست‌گفته‌اند . من از نخستین روز این بیماری میدانستم‌که دردمند توام ویقین داشتم درمان دردمن نگاهی‌از چشمان سیاه‌دلربای تست .

راست بگو، توخود آزمون نکردی ؟

مگراین نبود که چون‌در مریضخانه ببالین من رسیدی ، چندین ساعت بودکه من‌ازهوش رفته‌بودم ؟

ای بیرحم نازنین من؛ میدانم‌که بدلخواه خویش نیامدی . میدانم که تو بآمدن تن نمیدادی ، ترا از مرك من هراس دادند ، بتو گفتندکه اگر نیایی من‌جان بدرنخواهم برد، تو بیشتر ازروی رحم و احسان آمدی. من بهمین اندازه از تو سپاسگزارم ، آیا همین کافی نیست بدانم که توهم مرا دوست داری ؟

چون‌تو آمدی من بیهوش بودم، اما توخود میدانی‌که نخستین رایحهٔ

گیسوان سیاه‌دلدوز تومرا بهوش آورد؟ نخستین سخنی که از آن لبان لعل فام تراوید بمن جان رفته‌را بازبخشید . هنوزدست سیمین فرشته آسای تو برپیشانی من نزدیك نشده بود که من دوباره دیده برین جهان هستی گشودم .

خوب، ای‌ستمگر عزیز دلارای‌من ، توکه میتوانستی باین آسانی جان بخشی کنی ، توکه‌این اندازه توانایی درچشمان سیاه خویش‌داری که حتی‌با نیرومند ترین‌عوامل یزدان، بامرك ، پنجه‌افکنی واسیردام وی‌را آزادکنی ، پس‌چرا تاکنون این‌توانایی راازمن دریغ میکردی ؟

بیچاره آن طبیبی که دررهایی من‌ازکمند خونخوارمرك بیهوده‌میکوشید. چگونه درنظر من‌ناتوان وزبونست . اینهمه دانش وتجربهٔ انسان این‌علوم و معارفی‌که آنهمه بدان می‌نازیم ، دربرابر نیروی زندگی ، دربرابر عشق‌و امید، چون پشه‌ای دربرابرتند بادیست . ای‌انسان بیچارهٔ درمانده ، فرزند آنکسی که بیك دانه‌گندم او را از بهشت راندند ، بیهوده بر نیروی دانش خویش مناز، لاف توانایی مزن . باد در آستین میفکن . تمام دانش تو در برابر بارقهٔ آن چشمان سیاهی‌که پرستش‌گاه دیدهٔ‌من است‌بیك جونمی‌ارزد . تو نتوانستی مرا بنیروی علم خویش از چنگال مرك رها کنی واو بیك نظر توانست . پس شرمگین باش ، سرافکنده شو ، که اینهمه دعوی تو در برابر نیروی طبیعت، دربرابر آن‌قوه‌ای‌که نسیج کارگاه هستی‌از آن‌بافته شده، در برابر آن‌خمیر مایه‌ای‌که گل آدم‌را ازآن سرشته‌اند ، دربرابر عشق وامید هیچ‌است ، هیچ. تمام داروهای توکه‌از داروخانهٔ دانش‌خویش بیرون آوردی مرااز چنگال مرك‌باز نستد واگر من‌هنوز زنده‌ام ازنیروی این‌قوه‌ایست‌که من دراندرون خویش اندوخته‌ام .

فرنگیس من، من‌امروز دانستم‌که تـاتو هستی منهم خواهم بود . تاتو بخواهی مرازنده نگهداری من خواهم زیست و اگر روزی من درین جهان نمانـم کشتهٔ چشمان فتنه انگیز تو خـواهم بود نمیدانی از امـروز صبح که خـویش را زنـده میبینم چـگـونـه زنـدگـی را دوست دارم . هـر نعمت باز یافته‌ای لذت مخصوصی می‌بخشد . منهم این دم جانفزای را که از سینه بر میاورم ، این دمی را که از دولت دیدار تودارم ، امروز بیش‌از هرروز دیگر غنیمت میشمرم . ای پریچهرهٔ مهوش من ، آیا تو خود میدانستی که هجر تو با جان من بازی خواهد کرد ؟ خدای را شکر که این درد کشنده رویداد تاتوبدانی‌که سرپنجهٔ خونریز دوری توچگونه ممکن‌است زنده‌ای را بکشتهٔ درخون غلطیده‌ای بدل کند .

میدانم درین چند روز که آه سوزان من درآستانهٔ مرك ترا بخویش میخواند چرا ازجان بخشی دریغ میورزیدی ؟ من ترا مقصر نمیدانم ،اینهمه گناه برگردن نظامات اجتماعی ما است . تومیترسیدی که اگر بعیادت من آیی خدای ناخواسته گردی برداماں پاك تو بنشیند . مردم چه میدانند که من‌پاك‌دیده‌ام‌وتو پاکیزه دامنی ،همه ازدریچهٔچشمان آلودهٔ خویش مینگرند، همه‌عشق را باشهوت میآمیزند ، همه گمان میبرند که هردیدهٔ دلباخته‌ای که برچهرهٔ نازنین دلارایی میافتد آلوده بهوی و هوس است . ولی تو ، ای فرشتهٔ بهشتی که رخسارهٔ جهان آرایت پرستش گاه روح پاك من است ، تو چرا میبایست بدین قیدهای جانکاه ، بدین نظامات دور از مردمی ، پای بست باشی ؟

فرنگیس من ، من وتو باید دلدادگان ودلبران‌دیگررا سرمشق‌دهیم ، باید باین مردم هوس ران شهوت پرست‌بگوییم که عشق آن نیست که ایشان پنداشته‌اند . عشق فروغی‌ازآن‌پرتوازل وابدست‌که ذرات جهان را بیکدیگر میفشرد وقوام این‌عالم‌هستی رافراهم ساخته‌است.

عشق آن‌کشاکش دریای‌بیکران سرشت‌هرموجودی است‌که‌اگرروزی ازمیان برخیزد هررشته‌ای ازین تاروپودهستی رابادی بگوشه‌ای‌دیگرازدیار نیستی‌خواهد برد . عشق‌بمنزلهٔ آن‌ریسمانیست‌که دانه‌های پراکندهٔ این‌سبحهٔ آفرینش‌رابهم پیوسته‌است واگرروزی‌گسیخته شود هردانه‌ای درزیرپای‌یکی ازین عوامل نیستی‌پی‌سپرخواهدشد .

من و توچه باك داریم که در حق ما اندیشهٔ بد کنند ؟ بگذار هرچه میخواهند بگویند ، دهان سك‌را بافسون نمیتوان بست . این‌مردم‌همه‌بخویشتن مینگرند . من وتو باید پرده از روی این قیود بیهودهٔ نظام اجتماعی بر داریم . باید بجهانیان فاش بگوییم که دلباختهٔ یکدیگریم و ازکسی پروائی نداریم . برعالمیان مسلم‌کنیم‌که عشق ما ارمغانیست‌که یزدان مهربان‌ازآن فراز تخت‌گاه آسمانی خویش بدست فرشتکان خود بپاس نزهت درون ما فرستاده است . این عشق پاداشی است که ما ازستایشی‌که دردل خود نسبت بپروردگار خویش داشته‌ایم یافته‌ایم . آفریدگار ما هردلی راکه از آلایش گناه پاك باشد ، هردلی را که از سود و زیان تن‌پرستی زدوده باشد دوست میدارد وجایزه‌ای‌که برای این دلهای پاك داماں میفرستد این نیروی کشش وکوشش یزدانی‌است که‌آن‌را مردم عشق میخوانند وچون‌این‌دفترسفیدناآلوده راکه دردل‌من وتست هرگز ندیده‌اند باشهوت خویش‌می‌آلایند .

فرنگیس دلارای من ، بیا برجهانیان ثابت کنیم که فروغ چهرهٔ تو تا جاودان جز پرتو عصمت چیزی نخواهد تافت ، هرگز غباری شرم آگین بر آن رخسارهٔ کروبی آسا نخواهد نشست . بیا ثابت کنیم که نظارهٔ دیدگان من تا روز رستاخیز وازآن پس تا آخرین شبانروز ابد هرگز از پس پردهٔ اندیشهٔ پاك خویش برون نخواهد آمد وهرگز بدین رنك جاذبهٔ حیوانی رنگین نخواهدشد .

اینست که توتوانستی مرا ازمرارت رهایی بخشی. من یقین دارم که اگر مهرمن وتو بشایبهٔ شهوتی آلوده بود توهرگز نمیتوانستی مرا از سرنوشتی که بسوی مرك می انجامید بازداری .

آنها که عشق شهوت آلود میورزند همه تن وپیکرند، من وتو جان وروانیم. این آلایش های شرم انگیز که شوخ تنهای مردم دیگرست هرگز ننك جامهٔ سفید روان من وتو نخواهدبود .

آن مردم شهوت پرست تن پروره‌مه میمیرند وهرگزدگر بازرنده نخواهند شدولی من وتو میدانیم که این روح جاویدان ما ؛این صحیفهٔزدوده ازهرزنك هرگز سیاه نخواهدگشت . درفرازآسمانها نیز، درپیرامون آن سرای جاویدان که روزی آفریدگارما ،من وترا درآن بهمانی ابدخواهد خواند ،درآن دریای بیکران که ازحالا عشق من وتو درآن لنگرانداخته است ، آنجاهم من دلدادهٔ پرستندهٔ تووتودلدارجانبخش من خواهی بود .

فرنگیس عزیزم ، درینصورت من وتوازچه پروا می کنیم ؟ آن خدایی که زیبائی جوانی بتوودیدهٔ جهان بین بمن داده است نخستین آموزگارماست، بهترین پشتیبان ماست ، تااوست ماازچه میترسیم !

بااینهمه آیا بازتردید داری که هرروز بعیادت این دردمندخویش بیایی اگربازدم ازدرد زدم شگفتی مکن . راستست که توامروز مرا ازین بیماری همنشین بامرك رهایی بخشیدی ، ولی فراموش مکن که درد دیگری هم بر- پیکرمن چیره شده بود ، دردی که ازین رنج بیماری بسیارجان گزای ترست آن دردهجران تو ، آنرا چگونه درمان خواهی بخشید ؟ ازآن چشمان سیاه خویش که پزشك مسیحادم روان من اند بپرس که این درد جگرکاه کی درمان خواهدیافت ؟

مکتوب هفدهم

« در ازل پرتو حسنت زتجلی دم‌زد »
« عشق پیداشد وآتش بهمه عالم‌زد »

فرنگیس عزیزم ،

میدانی من‌ازکی وازکجا دلباختهٔ توام ؟

زمانی بودکه یزدان طرح آفرینش میریخت ، اوبود واو. جهان‌همه زیبایی ونیکی‌بود ، هنوز خدای نغم آفریده بودونه شادی، نه‌خنده آفریده بودو نه‌گریه ، هنوزمهر خویش‌را در دل هیچ‌کس آزمون‌نکرده بود، هنوز مؤمن ازکافروگناهکار ازبی‌گناه نمی‌شناخت .

درآن جهان آرامش سراسر نیستی بخاری چون رایحهٔ گیسوان گره گیرتو فضای ازل‌را پرکرده بود. چندی گذشت ویزدان خواست‌آن آرامش یك‌نواخت جهان ازل‌را برهم‌زند . خواست آن بخار لطیف‌که در آسمانهای میان هستی و نیستی انباشته بـود در سینه‌های کسان دلهای ایشانرا بجنبش آورد . فرشتگان را آفرید وآن جاذبهٔ وجود، آن‌بخار دل‌اوبار را، بایشان عرضه‌کرد . ایشان سزاوار این‌عشق نبودند، از پذیرفتن این‌درد جهانسوز سربازکشیدند . آنگاه یزدان من‌وترا آفرید . گل مارابدین بخار اندود ؛ بدان جاذبهٔ هستی آغشت ، اشك فرشتگان راآب این خمیر مایه قرارداد . با دست خویش پاره ای از آن گل برداشت و گلگونهٔ عشق را بآن اندود . آن‌پارهٔ گل رادر میان سینهٔ‌من وتوجای داد. ازآنروز توخواهان من‌شدی و من‌دلباختهٔ توشدم .

عشق تو درنهاد من ودیعهٔ پروردگار من است ؛ من در نظارهٔ چهرهٔ ملکوتی توویرا می‌ستایم . هرنگاهی‌که برآن رخسارهٔ مردم‌فریب می‌افکنم عبادتی است‌که ببارگاه وی‌میکنم .

ازآنروز من‌وتو درین جهان گماشتهٔ یزدانیم. ایزدما،من وترافرموده است‌که درمیان موجودات هستی پذیر،توازیکسو حسن خویش ومن از سوی دیگرسوز درون خودرا جلوه‌دهیم تاهرذره‌ای ازکشاکش عشق‌مابرذرهٔ دیگر مایل‌شود . هرچه‌هست درپیمان خویش‌ازین عشق‌روان افروزما پیروی‌کند ،

تاشألدهٔ هستی استوار بماند .

پس‌من ازدیر بازفریفتهٔ روی‌توام . درمیان صبحگاه ازل، روی تودر فراز آنجهان جاویدان،در میان آن کارگـاه آفرینش ، جلوه میکرد ، دل می‌ربود ، من‌نیز ازهمان زمان دیده برحسن ایزدی تودوختم .

فرنگیس من، من‌یزدان خویش‌را ازآن‌دوست میدارم‌که هرچه‌زیبایی درجهانست مظهرذات اوست .

چهرهٔ‌کروبی تونیز آینه‌ایست‌که زیبایی‌وی درآن آشکارست . اوست که ترازیبا میخواهد ، اوست‌که مرا بسوی‌خویش میبردوچون‌تودرین جهان نمایندهٔ ذات اویی مرابتو می‌انگیزد .

ای‌پریچهرهٔ نازنین من، تودانی‌که سنگدلان‌کیش وآیین ندارند . تو دانی‌که پرستش یزدان همواره باعشق توأمست . دلدادگان یزدان پرستند . آنچه‌زیبایی درین‌جهان هست‌از پرتوستایش اوست. اگر یزدان پرستی نبود هیچیك اززیبایی‌های جهان‌پدید نمی‌آمد .

شعرترجمان آن‌تپش‌هاییست‌که دلهای ایزد پرست درراه معبود خویش میکنند. موسیقی زبان آن لرزش‌های ارواحی است‌که بسوی آن عالم علوی پرواز می‌گیرند . تمام صنایع درراه این پرستش پدیدار آمده است ، اگر روزی‌کیش یزدان پرستی‌از روی‌زمین رخت بربندد جهان‌تمام زیبایی خویش راازدست خواهدداد .

توای پرستش‌گاه یزدانی من، توتا جاودان همنشین روان من‌خواهی بود . تا خدا خدایی‌کند تویی و من ، منم وتو . اوست که ما را بهم پیوسته استواین پیوستنی است‌که هرگزگسستن نخواهد داشت .

مکتوب هجدهم

« بس نکته غیر حسن‌بیایدکه تاکسی »
« مطبوع طبع مردم صاحب نظرشود »

فرنگیس من ،

میدانی من‌چرا دلباختهٔ توام ؟

گمان‌مبرکه برای دل آویزی آن گیسوان عطر آگین تست . گمان مکن که دلسپردهٔ آن‌چشمان سیاه‌مردم فریبم . گمان مبر که دلدادهٔ آنچهرهٔ گلگون فرشته آسای توام . گمان مکن که دل بدان سروخرامان آهورفتار توسپرده‌ام . ازین گیسوان سیاه‌و چشمان مست وچهرهای شاداب وقامت های رعنا درجهان بسیارست . پس‌چرا دل بدیگران نسپردم ؟

° ترا از آن دوست میدارم که صحیفهٔ خاطرت نقش این وآن نپذیرفته . هنوز آیینهٔ زدوده ایست که غبار هوس بر آن ننشسته . چهرهٔ میگون تومانند آن گل کوهساریست که دست گلچین بر دامان نزهت او نرسیده است . گمان مبر که ازراه خود پسندیست که من‌بدین حسن تومینازم وچون دیگری دردل تو رخنه نکرده است ومن در آن‌راه یافته‌ام ترا بردیگران برتر می‌شمارم . نه، ای‌فرشتهٔ آسمانی من، ازین راه‌نیست بلکه‌از آن‌روی است‌که من‌سادگی وطراوت رابزرگترین زیبایی‌های جهان‌میدانم ؛ تراآز آن‌دوست میدارم که مظهراین حسن‌نا پیراسته واین‌زیبایی ناآلوده بشهوات وهوسهای این‌جهانی. توچون آن‌حوران بهشتی‌که هرگزحسن وجمال ایشان صورت خواهش طبع نمیگیرد . توچون آن‌فرشتگان آسمانی‌که هرگزاین پستی‌ها و نابکاریهای زمین ، گرد برداماں خاطرایشان نمی‌نشاند .

مکتوب نوزدهم

« ای‌جان حدیث مابر دلدار بازگو »
«لیکن چنان‌مگو که صبارا خبرشود»

فرنگیس من،

بازدیشب برمن ناگوار بود.

دو روزست کـه از دیـدار روی مهوش تـو دور مانده‌ام . دیشب باد بهاری جانفزای بود، درنیمه شب‌نسیم سبکی میوزید . ماه‌ازمیان‌آسمان‌پرتو سفید خویش را بر جهان می‌تافت و از فروغ آن گویی‌که سطح زمین جامهٔ سیمین در برکرده بود . ستارگان از گوشه و کنار بـازگرم تماشای این

عالم سراسر فریب بودند که تمام زیبایی آن در میان خاموشی دل‌شب جلوه میکند . تا روزست و مردم بیدارند و آواز زندگی ایشان شنیده میشود این جهان زیبایی ندارد زیراکه هربانك وخروش آن رنجها و اندوه هایی راکه در اندرون خاك نهفته است بیاد مـی‌آورد وتمام حسن‌این عالم را میزداید.
من این خاموشی ملکوتی نیم‌شب رادوست میدارم ، زیراکه هریك ازعوامل طبیعت یادگاری اززیبایی‌های گوناگون تست. ماه‌باچهرهٔ سیمین خویش‌مرا بیادآن‌رخسارهٔ‌دلپذیر می‌اندازد که گیسوان شبه‌گون گرد چهرهٔ‌اورافرا گرفته است. هرنسیمی‌که ازسوی دشت برین شهرمیوزد بویی‌دگر ازآن شمامه‌های دل‌انگیز توبرای‌من می‌آورد .
پس، ای‌نوگل تازه شکفتهٔ من، باور میکنی‌که من شب ، همه‌شب بیاد توام؟ اگرباور نداری‌ازین بادبهاری بپرس‌که دوش‌تا بامدادان بوی‌زلف تو بازمرا مونس جان‌بود .

مکتوب بیستم

« عشق می‌ورزم وامید که این فن شریف »
« چون هنرهای دگر موجب حرمان‌نشود »

فرنگیس عزیزم ،

تومیدانی‌که این زندگی نابکار چگونه خون دل وپریشانی خاطر در میان دارد . این‌گروه بدبختانی‌که در زندان‌گیتی افتاده‌اند ناگزیرند که خواه ناخواه هرروزدرپی توشهٔ خویش جنبشی‌کنند ، یك مرحله از زندگی خویش‌را بگذرانند ، یکی‌از تارو پودهای سرشت خودرا درین تلاش جانکاه فرسوده‌کنند ، یکی‌از رشته‌های دل‌خویش رابرپای مرك‌ببندند تابتوانند این فاصلهٔ میان‌ازل وابدرا بگذرانند .
منهم چون دیگران ناچارم که هرروز بدین سرشکستگی تن دردهم . آن‌چابك سوارشکار افکن‌که برخنك تیزروخویش نشسته وازمیان دشت درپی آهوی رمیده‌ای می تازد آیا میداند که مور ناتوانی درزیر سم اسب اوجان

میسپارد ؟ منهم نمیدانم که درین مراحل زندگی چه کسان را بدبخت کرده‌ام ، چه ناله‌ها ازدل مردم برآورده‌ام وچه اشکهای حسرت در پی گامهای من ریخته شده . بساکساکه درین تاریکی نیم شبان ازمن بر یزدان خویش نالیده است ولی مرا چه گناه؟ من بدین زندگی ناگزیرم، ناچارم که درین میدان کشمکش در گوشه‌ای صفی بیارایم وه‌بارزی چندرااز پای بیفکنم .

اگر خونی دامان مرا بگیرد من‌دانم و خدای خویش که سر انگشت من ازآن بی گناهست. من‌دانم وخدای که مرادل بدان گواهی نداده‌است.

ازهمه گذشته بااینهمه خون‌دل ورنج تن بازهزاران حسرت و حرمان درپیش است . هرقدمی که برمیداریم بـا آرزوی گوارایی توأمست و هنوز بگام دوم نرسیده‌ایم که تلخی ناکامی را با آن قرین می‌بینیم . درین میان تنها عشق تست که حسرت وحرمانی درپی‌ندارد . پس اگر من زنده مانده‌ام برای آنست که میدانم چشمان نیم‌مست توگـاهی مرا جان می‌بخشد .ازآنست که میدانم این دستی که ممکن است نادانسته خون بی گناهی را ریخته باشد میتواند گاهگاهی آن گیسوان عنبرآگین را بنوازد . از آنست کـه میدانم این چشمان بی‌تاب من گاهی میتواند با اشك گرم خویش آن کمند عنبرین را بشوید .

مکتوب بیست ویکم

« ما دردرون سینه هوایی نهفته‌ایم »
« برباداگررود دل مازآن هوا رود »

فرنگیس عزیز من ،

این دم گرمی که من‌دراندرون‌خویش حس میکنم‌چیست ؟

امروزکه بگذرددرست‌پنج‌ماهست که من هرشبانروزی دراندرون‌خویش دم‌جان‌بخشی حس میکنم‌که گاهی روان مرا میکاهد ، گهی‌برنیروی‌هستی من میفزاید ، گاهی‌آب‌درچشمان‌من گرد میکند وزمانی‌تپش‌های نهانی‌دل بی‌پروای مراپیرونگاه‌های جادوفریب تومیسازد .

میگویند این دم جانبخش ، این حرارت روان افروز ، طمعی است که در دل فراهم میآید ، درآن زاویهٔ نهانی رشد میکند . گلبنی است که در گلستان اندیشه میروید ، هرروز شاخ وبرگی وغنچه وگلی دیگر از آن برمیآید . خواهش طمع وحرص خاطرخارهاییست که برشاخسارآن میروید. هرخاری که برین ساقه پدید آید آن گیاه را درطمع و حرص طلب خویش استوارتر میکند . تا اینکه ویرا دستبرد خزان اندوه و سیلی تند باد پژمرده کند .

چون این دمفروزان دراندرونی بگرمی خویش آغازکند خون را در دل بجوش میآورد ، سودای خاطر وی افزون میشود ، ازین سودا اندیشهٔ او لرزان و سست میگردد وازین لرزندگی وسستی، اندیشهٔفرزانگی ازنهاد وی رخت بیرون میبرد .

هیچیك ازآرزوهای دلباختگان برآورده‌نیست . چون‌آرزوهای‌بسیار درخاطرفراهم گشت وهرگزهیچیك‌ازآن باجابت‌نرسید سرانجام آن‌درماندهٔ نومید راه دیارجنون می‌پوید .

چه‌بسا دلباختگان‌که دراندوه‌جان‌سپرده‌اند ! دلسپردگان‌دیگری هم میشناسم که‌ازدیداردلارام خویش‌بشادمانی‌جان‌راازکالبدخودبیرون‌فرستاده‌اند. برخی دیگربیك نظرفریادی ازدرون رانده‌اند وچون تنی‌بیروان مدت‌زمانی افتاده‌اند ،چنانکه‌همه‌کس ایشان‌رامرده‌انگاشته است ولی بازِزنده‌بدین‌جهان پرازنومیدی بازگشته‌اند .

این عشق جهان افروز بیماری عالم‌گیریست که هم شادی وصل آن کشنده وهم حرمان هجرآن جا نستاننده است . بعضی از دلدادگان بشادی وصال جان سپرده‌اند و برخی دیگر از اندوه هجران بسوی جهان نیستی رهسپار گشته‌اند .

بساکسانی‌که ازبرکت این دم جانسوز برنجی دوچارگشته‌اندکه جز مرك دارویی نداشته واگرهم ازین دردبازرسته‌اند جزپیکر بیجانی‌نبوده‌اند. این عشق آن حرارت غریزی است که ازوسودای طمع وهوس اندیشه فراهم میآید . دلبران را بیدل وبیدلانرا دلاور میکند . همه‌کس راازخوی خویش بازمیگرداند تاآنکه بیماری تن‌وناتوانی‌روان‌بروی چیره‌شود وگرفتاررنجی گرددکه آنرا درمانی نیست .

این‌شورو غوغایی‌که برادرجنون وهمسایهٔ نیستی‌است دلداده راازدیدن عیب دلبرخویش‌کورمیکند ودلسپرده را ازشنیدن بد دلارام‌کرمیسازد .

این درد یست مانندمالیخولیا که اندیشهٔ یك تن را بدیدار تنی دیگر جلب میکند وگاهی نیز تنها با اندیشهٔ اوخرسندست و آرزوی دیدارو کناری هم درمیان نیست.

اماچون نیکوبنگری واندکی درانگیزهٔ آفرینش باریك بین‌شوی میبینی که این رنج جان آزار الفت یزدانی والهام آسمانی است . شادمانی‌هایی در میان آنهمه تلخی های جانکاه آن هست که جز بعشق فراهم نگردد . درهر جنبنده‌ای بیش وکم این نیروی کشش‌وکشاکش هست وکسی‌نیست که بهره‌ای ازآن‌نیز نبرده باشد . خوشاآن دلدادگانی که بیشترازدیگران ازین رنج‌دل آزاربهره‌مند گشته‌اند .

فرنگیس عزیزم ، بااینهمه ازچیزی که پوشیده ودرسینه‌چون آتش در سنك خارانهانست‌چه میتوان گفت ؟ اگر بخواهی آنرابازداری آشکاره‌ترشودو اگر بخودش بازگذاری هردم برسوزش خویش بیفزاید .

اگرنوعی‌ازجنون نباشد لااقل نوعی ازجادو وافسو نست ،آن فسونیست که آرمیده‌راجنبنده وجنبنده‌را آرمیده کند .

امااین دم‌جانبخش‌دراندرون‌من‌دانی‌چیست ؟ همنشینی محرم،پادشاهی فرمانروا ، خواهش‌های خاطراولطیف ، پذیرفتن فرمانش دشوار، بااینهمه فرمانش‌روان، جان‌وتن‌من‌پیرواو، جایگاه‌اودردل وسرودیدهٔ‌من،رفت‌وآمدش ناپیدا و گفت وشنیدش‌پوشیده‌است .

این‌عشق‌تو ،ای‌فرشتهٔ‌جانبخش‌من، پنهانی‌است‌ناشناس، آشناییست بیگانه، آشکاریست پنهان ونهفته‌ایست هویداکه شوخی‌آن هزل و هزل‌آن جدست .

آموزگارآن دیدگان سیاه‌مردم فریب‌تست؛ سبق‌آموزاین دبستان آن دوکمند عنبرسای مشك‌آگین تست‌که سلسلهٔ‌ناکامی گسترده ومرانیزدرین‌حلقه بدوری چندبه‌مهمانی خوانده‌است .

مکتوب بیست‌ودوم

« در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش »
« این داغ که مابردل دیوانه نهادیم »

فرنگیس‌من ،

میگویند هرکس ازهرچیزی بهراسد دچارآن خواهد شد . از زمانی

که آن مکتوب دیروزرا بتو نوشته‌ام دایم برجان خود میلرزم . چه میتوانم کرد ؟ این جان یافتهٔ ازیزدان را برای آن دارم که تا بازپسین گام درراه توفرسوده‌کنم ، این فرزانگی وبینشی راکه ایزد مهربان ازکارگاه خویش بمن بخشیده است برای آن میخواهم که تمام زیبایی‌های چهرهٔ ملکوتی ترا بسنجم و ببینم . اگر روزی چون سنك و گیاهی بی‌جان درین رهگذر بی‌پایان افتاده باشم چه‌سودی ازجمال توخواهم برد ؟ اگرروزی چون آن وارستگان جهان فرزانگی ،نیروی خردرا ازمن بازگیرند و هرچه از حسن نوجوان تومی‌بینم لذت وکام آنرا بازنیابم چه بهره‌ای از دلباختگی خویش خواهم برد ؟

هرگزفراموش نمیکنم . هشتسال پیش ، یکی از آنروزهای بهار که جهان بگل‌وغنچه‌آراسته‌وازسعی مشاطهٔ نوروزپیراسته‌بود ،بکنجکاوی‌بتماشای دارالمجانین طهران رفتم .

ازآنگاه تاکنون هرچه درآن چندساعت دیده‌ام ازمن جدا نمی‌شود، هرگاه که با خود می‌اندیشم و این دم جانفروز را دراندرون خویش حس میکنم بی اختیار آنچه هشت سال پیش دیده‌ام بیاد می آورم . همانروز اندیشه‌های خویش رایادداشت‌کرده‌ام واینك برای اینکه تو ، ای پری پیکر دل آزار ، برمن رحمت آوری وچنین روزی راپاداش سوزدل و گداختگی روان ناشکیب‌من نسازی ، آن یادداشتهای پراز شور و شرر را برای تو مینویسم :

جمعهٔ ۲۲ فروردین ۱۳۰۳ دو ساعت پیش از ظهر باجازه‌ای که یکی از دوستان ازبلدیهٔ طهران‌گرفته بود دربزرك یکی از باغهای شهرنو که پناهگاه دیوانگان طهران است پس ازاندکی تردید وتأمل بروی ما بازشد . ما چهارتن از دوستان بودیم که میخواستیم جمعه‌ای را بمصاحبت دیوانگان بگذرانیم .

یکی از معماهای‌بزرك طبیعت برای من‌کشف اندیشهای این‌وارستگان جهان مادی است که ایشان را دیوانه میخوانند . هرگاه دیوانه‌ای دیده‌ام حس ستایش من نسبت باین بی‌قیدی که بعوالم مصنوعی و نظامات بشردارند بجنبش آمده است . چه بسافیلسوفان‌واندیشمندان بوده‌اندکه بانظامات بشر ستیزکرده‌اند و پردهٔ این عادات و رسوم بیهوده را درصحایف آثار خویش دریده‌اند ولی هرگز خود نتوانسته‌اند این قاعده‌ها ونظامهای اجتماع را رعایت نکنند .

اما دیوانگان را ببینید : بی‌آنکه هیچ فکر راسخی بآنها گفته باشد که برهم زنندهٔ عادتها ونظام ما باشند چگونه نسبت بآنچه رعایت آن‌درنزد ماواجب ومحترم است خود را بی‌قیدنشان میدهند ! چه بزرگست این‌منتهای بی‌اعتنایی ، این کف نفس‌مخصوص ، این‌استقلال وجودکه شخص رااز پیروی وفرمانبرداری ازدیگران بی‌نیاز میکند !

اینجاست که ثابت میشود عادات و خرافات تمدن چنان اندیشهٔ انسان رابخودگرفته است‌که تافکر وعقل‌او برجایست نمیتواند این‌پنجهٔ آهنین را بگسلد وبرای دریدن‌این پرده‌بایدفکروخرد اورااز وبازگرفت .

ازلوحه‌ای‌که بمدخل‌دارالمجانین‌آویخته‌بودند دانستم‌که درین‌محل‌صد ویك دیوانه را پناه داده‌اند ودر میان ایشان شست وپنج مرد وسی وپنج زن و یك‌کودك بود. ازین عده‌سی وپنج زن درحال معالجه وشست و شش تن‌درمان ناپذیر بودند.

ازهمین جادانستم‌که خوش بختانه هنوز درکشور مافشار تمدن سنگین نشده ،هنوز شمارهٔ‌کسانی‌که هجوم فکر واندیشهٔ بسیار مشاعر ایشانرا خلع کندچندان نیست زیرا برای شهری چون طهران که نزدیك بسیصد هزار تن ساکن دارد این شمارهٔ صدو یکنفرکه تقریباً سیصد یك جمعیت شهرست بسیار نیست . دلیل‌آن بسیار روشن است: بیشتر جنون در نتیجهٔ هجوم افکار روی میدهد وغلیان اندیشه است‌که عاقبت روزی مشاعرکسی را ازکار می‌اندازد. خوشبختانه هنوز مردم مملکت ما چندان اندیشمند نشده‌اند ؛ هنوز فراوانی اندیشه وخرد ودانش در دماغ‌هـای مردمان بجایی نرسیده است‌که ایشانرا بدار المجانین شهرنو راهنمایی کند : یا لااقل باید چنین پنداشت که نژاد ایرانی طبعاً نسبت بافکار بردبار وسهل انگارست وچون اندیشهٔ ثابت وراسخ ندارد دماغ‌وی پیروی مطلق ازفکری نمیکندکه درنتیجه اورا بادیوانگی هم آغوش‌کند .

در ممالك اروپاکه بدار المجانین میروید همیشه جمعی کثیر ازکسانی رابشما نشان میدهندکه ازبس اندیشه‌کرده‌اند درین جهان‌بی‌قیدی ابدی وارد شده‌اند.هزاران‌عالم‌طبیعی‌یاریاضی ویاسایر علوم‌را می‌بینیدکه درآنجابظواهر جهان میخندند ونظامات فرزند آدم راسخریه میکنند. چه‌بسا از حکیمان و فیلسوفان بوده‌اندکه سرانجام زندگی‌ایشان میهمانی‌دردارالمجانین‌بوده ودر آنجا بازپسین دم‌خودرا سپرده‌اند .!

امادر دارالمجانین شهرنو دوسه‌تن بیشترازین سلسله‌دیوانگان نیافتم.

بهمین جهت است که دیوانگان طهران غیر ازآن دیوانگان خاموش و وارسته‌اند که حتی در بحبوحهٔ جنون اندیشهٔ ایشان پیوسته در عالم معنوی پرواز میکند ودرفکر آزار کسی نیستند . متفکری که از مشاعر خود کناره گیرد بزدن ودریدن اطرافیان خویش خرسند نیست . درهمان حال‌دیوانگی هم همیشه در پی اندیشه‌ای میرود که همنشین زندگی فرزانگی اوبوده واورا بدیار جنون رهبری کرده است .

خاموش و بی آزار در گوشه‌ای می‌نشیند یا اینکه گامهای شمرده بر میدارد و در منتهای خاموشی مسایل فکری خویش را با دیوانگی خود می‌آمیزد . ولی دیوانگان شهرنو بجز یکی دوتن همه درپرخاش وفغان روز و شب میگذرانند و حتی کند و زنجیر نمیتواند ایشانرا از آزار رساندن بازدارد .

چسان بزرگست آن‌قیافهٔ‌درهم گرفته وآن‌اندام‌لاغری که‌دردارالمجانین باخاموشی تمام‌مسایل ریاضی‌یا دشواری‌های حکمت‌ویا اصول علمی رااز‌دماغ گسیختهٔ پریشان خویش‌دور نمیکند !

چسان خواروزبونست‌آن دیوانهٔ مزاحم که میزندومی‌درد ،فغان میکند ومیخروشد وضربه‌ها وناسزاهای خویش‌را بدین‌سو وآن‌سو میفرستد !

متفکرین هم چنانکه در فرزانگی بزرگند در دیوانگی نیز بزرگند ولی‌دریغا که ازین بزرگان دیوانگان یاازین دیوانگان بزرك درشهرنو یکی دوتن بیشتر نیافتم .

بسیاردلم میخواست کسی پیداشود وشرح زندگی‌یکایك این‌دیوانگان را بمن بگوید تا بدانم که هرکدام بچه جهت و بکدام انگیزه بسر زمین جنون آمده‌اند . ولی‌اینك که کسی نیست‌تنها بایدباین قناعت کنم که شرح حال‌ایشان رااز قیافه‌های ایشان حدس‌بزنم .

این سیماهای عصبانی در هم ، این چهره های درنده ، این خنده‌های بی‌گناه که رخسارهای رنج دیده و پیکرهای فرسوده را می‌آراید برای ما معمای بزرگیست !

که‌میتواند بمن‌بگوید که‌ازین‌دماغهای فروریختهٔ پریشیده چه‌می‌تراود؟ کیست که اینبزرگترین معمای آفرینش رابرای من‌بگشاید ؟

تو، ای‌دیوانهٔ وارسته ، تو، ای بی‌قید بزرك نسبت بعالم هستی ، تودر کدام‌جهان ناپیداکران سیرمیکنی ؟ بگوببینم تودرحق این‌فرزانگان بزرك، این‌اسیران عالم‌مادی چه‌می‌اندیشی ؟

چسان دلم میخواهد اندیشه‌های درهم دماغ وارستهٔ ترا بدانم! چسان خواهانم احساسات یك‌تن راکه چون من‌نیست نسبت باین جهان خیانت پیشهٔ دون‌نواز درك‌کنم!

***

هنگام ورود باین باغ شهرنو چون رئیس دارالمجانین آنجا نبود و مستخدمین در پذیرفتن ما احتیاط میکردند دقیقه ای چند کشید تا دو باره با تلفن ازشهر اجازهٔ دخول گرفتیم واین چند دقیقه رادر دالان مدخل باغ باتنتظار میگذراندیم وازدور میزبانان امروز خویش‌را درعوالم واطوار خود می‌نگریستیم.

جوانی‌که سیمای اومیگفت هنوزبیبست‌سالگی نرسیده نزدیکترین‌کسی بودکه میان‌هم اندیشگان خود روبروی ماایستاده بود. مستحفظی میگفت‌که تازه وی را بدین جا خوانده‌اند وتا چند روز پیش در محلهٔ سرچشمه بستنی فروش بود. چون‌او راتازه بدین پناهگاه دیوانگان آورده بودندتنها چیزی که‌میخواست گیوه‌های خود بودکه بازچندشیشهٔ‌دیگراز دروپنجرهٔ‌مهمانخانهٔ جاویدان خودرا بشکند. یکی از همراهان ماجامهٔ سیاهی در برداشت وتنها نظارهٔ لباس‌وی پرخاش این تازه دیوانه رانسبت بنظامات و ظواهر تمدن بر انگیخت: بالهجهٔ آرام‌وچهرهٔ خندان‌وسخنان هزل‌آمیز آغازجنون خودهمهٔ کسانی راکه‌در بیرون‌این باغ مانده‌اند دیوانه میخواند وتنها خود رافرزانه می‌شمرد. آیاراستی حق‌نداشت؟

بالاخره بمارخصت ورود دادند وما را بصحن باغ وبناهای آن راهنما شدند. معاون طبیب‌دارالمجانین وچندتن مستحفظ چوب بدست برای رهنمایی وپاسبانی‌گرد ماراگرفته بودند.

معاون طبیب اطاقها و این زندانهای جاودان را بما مینمود و یکایك مهمان خویش را باسم و رسم معرفی میکرد و تا جاییکه میتوانست دردها و اسباب دیوانگی ایشان رامیگفت. کسانی‌راکه درمان‌ناپذیر بودنددرغرفه‌های کوچك و درپشت درهای آهنین جاداده بودند ولی ملایم بودن هوای آغاز بهارسبب شده‌بودکه تمام دیوانگان رابا هم‌گرد آورده‌بودند. بعضی‌را آزاد و برخی راباکند و زنجیر و دست بندهای آهنین درمیدان‌کوچکی که‌پیشا-پیش‌بنای مجانین‌بود جمع‌کرده بودند.

همان‌جنب وخروشی‌که ازپیدا شدن‌دیوانه‌ای درجمع فرزانگان‌آشکار میشوداز ورودما بحلقهٔ‌این دیوانگان پدیدارشد. بی‌آنکه‌کاری بکنندیاچیزی

بگویند وحتی‌رفتار پیشین خودرا دگرگون سازند دیدگان ایشان‌خیره شد، پلك‌های چشم‌را گشادند واگر کند وزنجیرچند تن‌ازیشان رازمین گیرنکرده بودقطعاً بسوی‌ما میتاختند .

همه در همان محوطهٔ کوچك پیشاپیش عمارت جمع بودند پنج شش تن که پای ایشان در کند اسیر بود نتوانستند بخود جنبشی دهند . چند تن دیگر درروی پتوهای پشمی درشت که ازبافت ایران است خفته بودند واگر بانك پاسبانان نبودشاید هرگز بخواست خویش برنمی‌خاستند . راستی این پاسبانان چرا آن آرامش و آسایش بی گناه این وارستگان جهان هستی را برهم‌زدند ؟ تنها برای اینکه‌ما ازنزدیك ایشان‌راببینیم ؟ چگونه‌خودپسندست این‌زبدهٔ آفرینش ، این‌اشرف مخلوقات ، این یگانه مقصود دادار ! چسان سنگین دل‌وبیرحم است موجودی‌که جهان‌را طفیل‌خویش میداند !

چرا برای اینکه‌من وچندتن چون من میخواهند فقط تماشایی‌بکنند. آسایش این مغضوب فرزانگان ، این ستمکش تمدن و زندگی ،که نام اورا دیوانه گذاشته‌اندبایدبرهم‌زد ؟

چندتن راکه دیوانگی ایشان‌بیشتر درخورملاحظه بودیعنی چندتنی را بیشترازین عادات اسیرکننده واین خرافات نامردم‌که ماآنرا فرزانگی نام نهاده‌ایم ، وارسته بودند، برای تماشا نزدیك ماآوردند .

آن‌دیگران‌که بجای خود مانده بودند بهیچوجه بمانگران نبودند و کارهای خودرا رهانمیکردند . ماکه‌در جمع ایشان درآمدیم چون‌کودکانی بودیم‌که درجمع سالخوردگان اندرآیند وکهن سالان بهیچوجه بدیشان‌وقعی نمیگذارند وحتی اندك توجه نمیکنند. یااینکه ما چون دیوانگانی بودیم که درمحفل فرزانگان اندرآیند .

دیوانگان درآن محوطهٔ کوچك‌که اطاق‌پذیرایی عمومی ایشان بودهر یك‌بکاری میپرداختند .

جمعی خاموش وسر بگریبان ، برخی پیوسته سخن میراندند ودست و پای‌خود راحتی‌در فشارکند ودست بند آهنین جنبش میدادند . گروهی خفته بودندویکی دوتن‌راه میرفتند وتنهاازمیان این‌دیوانگان متحرك‌یك تن‌بودکه همواره درراه رفتن‌آواز میخواند .

اوودوسه تن‌دیگرکه درضمن سخن‌های دایمی‌خویش اشعارگویندگان پیشین وترانه‌های شعرای معاصررا میخواندند والحان موسیقی را می‌سرودند برمن ثابت کردندکه شعرو موسیقی نزدیکترین واستوار ترین پیوستگی را

باروان مردم دارد، زیرا آن‌کسانی‌که مشاعر ایشان یکباره گسسته ولرزنده شده وحتی گرامی ترین و دایع زندگی خویش‌را بدرود گفته‌اند ، کسانی که زن و فرزند خویش راهم دیگر دوست‌نمیدارند ، کسانی‌که حتی با پیکر خود و با هستی خویش دوستی ندارند و اگر فرصت یابند و دست ایشان را بگشایند خویشتن رامیدرند وپاره میکنند باز پیوستگی روح ایشان از شعر و موسیقی گسیخته نشده‌است .

آن یك شعرحافظ وسعدی رامیخواند ودروزن وقافیه وعبارت آن‌خطا نمیکرد وآن دیگری‌که تصنیف‌های عارف‌را باالحان دیگر موسیقی میآمیخت آهنگهای موسیقی راغلط نمیخواند .

اندیشهٔ دیگری‌که باز مرا بخویش‌کشید این بود که اصول مـذهب چون درروحی باایمان تمام ریشه بگیرد حتی قوهٔ سریع‌الاثر وتوانای‌جنون که نیرومندترین قوه‌های زندگیست نتواند آنرا از دمـاغ مردم بیرون کند زیراکه این دیوانگان همه یزدان وپیامبران وپیشوایان آیین خویش رامی شنـاختند و نامهای ایشانرا بسوگند یاد میکردند و آن یگانه زنی که ما از میان دیوانگان دیدیم درمیان عبـارتهای پراکنده و سخنان نامفهوم خود از اینکه نامحرم رخسارهٔ ویرا دیده‌است مینالید و دلبستگی خودرا بدین خوی مذهبی نشان میداد .

باز نکتهٔ دیگری ازین نکته‌های اجتماعی برمن‌گشوده شد : درمیان این دیوانگان آنان‌که درجنون پیشرفت چندان نداشتند یـا اصلا دیوانگی ایشان سبك بود طبعاً شرم وعفاف داشتند ولی شمارهٔ دیگری ازین دیوانگان که درجنون خویش کهنه کارتر بودند بآزرم و عصمت پـای بست نبودنـد و بپوشانیدن عورت توجه نمیکردند . ازینجا دانستم‌که این‌نکته هرچندطبیعی بنظرمی‌آید بیشترعادتیست‌که درنتیجهٔ فرزانگی وخردمردم رادست‌داده‌است.

این دیوانگان بهیچوجه بایکدیگر پیوستگی نداشتند همچنانکه اندك پیوندی با ما وانمود نمیکردند . همه سرگرم کار خویش بودند و بیکدیگر بمهر یـا بکین نمی‌پرداختند . بی‌آنکه هیچیك ازیشان درین اندیشه بـاشد که از رفتار و گفتار دیگرپیروی‌کند ، همچنانکه درصدد نمیشد از آنچه مـا نظامات بشری میخوانیم فرمانبرداری کند ! فقط یکی ازیشان بود ، جوانی که هنوز سیمای او بیش ازبیست سال را نمینمود . معاون طبیب دارالمجانین اورا ازخانوادهٔ نامی و نجیب طهران معرفی‌کرد . او یگانه دیوانه‌ای بـود که بایکی از همکاران خویش نزدیك میشد وآنهم زشت‌ترین وکهنه کارترین

دیوانه‌های جمع ، دیوانه‌ای که میگفتند سی‌وپنج سال سابقهٔ فن دارد ؛ اورا بانوازش خاص‌وچهرهٔ خندان خودمینواخت دست‌بر اندام‌وی میکشیدوفقط‌ازین نوازشهای وی آشکار بود که این جوان پیش از آنکه درین جمع درآیـد جوانمردی و گذشت و آزادگی وبخشش داشته واینك‌هم بوسیلهٔ همان خصایل است‌که بناتوانترین همنشینان خویش‌رحم‌میکند .

هنگامی که معاون طبیب‌دارالمجانین حجره‌های تنك‌وسراچه‌های‌تاریك وآهنین دیوانگـان درمان ناپذیررا بمامینمود برفراز دریچه‌ای چشم‌من بنامی برخوردکه تنها چند حرف‌آن نام‌ونشانهٔ موطن‌آن بیچاره اندام مرا بلرزش وتارهای قلب مرا بجنبش آورد و چون درمیان دیوانگان پاهای وی را در کندی مشترك دیدم و سیمای او را شناختم این لرزه دوباره مرا دست داد و همان تارهای‌پنهان‌قلب من‌لرزید . این‌جوانیست که‌دوسال پیش‌چندی‌زیردست من بوده ودرهمان حین نشانهای جنون دروی روبافزایش میرفت‌ومن بناچار ویرا بخانواده‌اش سپردم و خاندان تنك روزی اوچند ماه‌پیش وی‌رابااین‌باغ بارمغان فرستاده‌است .

تنهانظاره‌ای برچهرهٔ اوبس بودکه مدتهامرا درمیان خواطر واندیشه‌ـ های دردناك گرفتارکند .چرا دیده‌ودل این رابطهٔخونین رابایکدیگردارند؟ چرایك نظرمیتواندپوشیده‌ترین‌تاروپود روح را بلرزه درآورد وتمام حواس را بخود جلب کند ؟

آنچه من ازنظارهٔ این جوان حس‌کرده‌ام هرگز نتوانم بقلم آورد، این یادگاردردناکیست‌که همیشه روح‌من گرفتارآن خواهدبود .

اینجـابودکه دانستم انسان،جنایت پیشهٔ سنك‌دلیست‌که بیرحمی‌درپیکر او پست‌ترین و نـابکارترین نیروهای زنـدگی اوست . از دیـدار تمام این دیوانگان دل‌من بدرد نیـامد ، برهیچیك مرا دل نسوخت ، مگراین جوان که من واو بایکدیگر آشنا بودیم . اگراو راهم نمی‌شناختم بروهم دلسوزی نمیکردم . تنها همین جا بودکه من دانستم آنچه درمردم هست و آنرارحم و دلسوزی ودادگری‌مینامند جزخود پسندی وخویشتن‌خواهی نیست. ازروی مهرورأفت وگذشت نیست که‌ما برای‌کسی دلسوزی‌میکنیم ،تنهابرای‌خویشتن است ، ازراه خودپرستی و خویشتن خواهی است ، چون خویشتن را دوست میداریم برای آشنای خودهم دلسوزی می کنیم وآنهم برای‌آنست‌که آشنای‌ما نزدیك بماست وگرنه دربـرابر جگر خوارگی و سوز دل هزاران بـدبخت بینوای دگرکه نزدیك بمانیستند و آنانرا نمی‌شناسیم هرگز دل بدرد نمی‌ـ

آوریم . چنانکه من درمیان شست و هفت تن دیوانه‌که دیدم تنها دلم برآن کسی سوخت‌که اندك نزدیکی‌بامن داشت وخودپسندی من‌مرا برانگیخت‌که دل‌بروبسوزانم .

فرنگیس عزیزمن ، نمیدانم این‌فلسفهٔ دقیق‌مرا خواهی فهمید ؟

من‌خود میبینم‌که آنچه در این باب درك‌کرده‌ام با هیچ سخن رسایی نمیتوانم بنویسم ؛ همین قدر با ایمان ویقین تمام میتوانم گفت‌که انسان جز مظهر خویشتن پرستی نیست واین نکته‌ای بودکه آن جوان دیوانه، در زیر کند ودست بند، بااطوارپریشان و اندیشه‌های آشفته وگفتار مشوش خویش بمن‌آموخت .

بزرگترین نکته‌های حکمت وفلسفه راتنها از فرزانگان وخرد مندان نمیتوان شنید . چه بسا دیوانگانند کـه دشواریهای خرد و دانش را بر شما میگشایند !

نکتهٔ فلسفی دیگری‌هم در مهمان سرای دیوانگان برمن‌گشوده شد : بارها درزندگی آزموده‌ام که یگانه انتظار مردم اینست‌که هرتن ازرفتار و کردار تن‌دیگری‌پیروی‌کند وهرچه اومیخواهدبکند نه آنچه خود میخواهد شما ناگزیرید هر جامه‌ای‌که دیگران میپوشند دربرکنید ، هرچه دیگران میخورند خوراك خویشتن سازید، هرچه ایشان‌میگویند بگویید وهرچه‌ایشان می‌پسندند بپسندید .

چه‌بسا خردمندان وحکیمان این‌نکته راآشکارکرده‌اندکه دیوانگی‌جز پیروی‌نکردن ازنظامات وآیین‌های اجتماعی نیست .

درمیان‌این‌شست وهفت‌تن‌که جمله‌مردم طهران‌ایشانرا دیوانه‌میخوانند واینك‌در مجمع دیوانگان شهرجای دارند هر چه‌کوشیدم درسیمای ایشان ، درگفتارشان، در رفتار آنها . در کردارایشان چیزی بیابم‌که دانش من یا ایمان وذوق وقریحهٔ من‌آن رانشانهٔ جنون‌بداند چیزی‌نیافتم جزآنکه آنچه ایشان میگویند جزآنست‌که همه‌میگویند ، آنچه‌میکنند آن‌نیست‌که دیگران هم‌میکنند ، آیا راستی نشانهٔ دیوانگی همین‌است ؟ .

اگردیوانگی جزین‌نیست پس‌شما نیزمیتوانیدهرکرا برخلاف‌خواست شمارفتار میکندديوانه بخوانید . هرکه چون‌شما نمیگوید و نمینویسد او را مجنون بشمارید درین صورت آیا بمن نیز حق میدهید تمام این رفتارها و گفتارهای شماراکه مخالف باذوق وطبع‌من است‌نشانهٔ جنون بدانم؟ پس‌چرا بآن‌جوان‌بستنی فروش‌محلهٔ سرچشمه‌که‌جزخویشتن همه‌کس رادیوانه‌می‌شمرد

نسبت‌جنون میدهید ؟

راستی‌ازین دوکدام دیوانه‌ترند ؟ آنکه‌هزار تن‌را بفرمان خویش در میآورد یاآن که میکوشداز زیرفرمان هزارتن خویش‌را رهاکند ؟

فرنگیس من، بیش‌ازین برسوایی خویشتن‌نکوشیم . بهتر آنست دنبالهٔ مشاهدات خودرا بنویسم .

***

درآغاز ورودبدین مهمانسرای‌دیوانگان من‌ازمعاون طبیب‌دارالمجانین خواستار شدم دیوانگانی راکه از بسیاری دانش خویش بدین دیار آمده‌اند بما بنماید . او مرا برشك آورد وگفت‌که از اینگونه مجانین تنها دوتن در این باغ شهرنو پناه‌گرفته‌اند ، نخست طبیبی است‌که ازطبیبان حاذق زمان خود بشمار بود ومدت سی‌سال در اروپا تحصیل کرده است واز زمرهٔ مردان نامی فن‌خویش است ، عاقبت در نتیجهٔ امتحان طبی‌که خواسته است در نهاد خودکند یکی‌از رگهای‌گردن خویش رابریده وخون بسیار ازو رفته واینك سرمنزل اواین باغ بیرون شهرست . دومی طلبهٔ دانشمندیست که مدتهامحرر یکی‌از مجتهدین نامی طهران بوده ودر معقولات دست دارد ،پس ازممارست تام‌در عرفان وحکمت اوهم الان بسراچهٔ تنگی وبدرآهنینی درین‌باغ شهرنو اکتفاکرده است .

من‌خواهان دیداراین دوتن دیوانه شدم؛ معاون طبیب‌هم بمحض‌اینکه درمیان مجانین واردشدیم ازمن‌لذت دیداررا دریغ‌نکرد .

اولی، آن‌طبیب دانشمند را، نزدیك خواند . اوباسیمای آرام وچهرهٔ متین ورفتار آهستهٔ خویش‌که بهیچوجه نشانهٔ‌چیز خارق عادت ازآن پدیدار نبودبما نزدیك شد. معاون طبیب‌جویای حال‌اوشد ووی بالهجهٔ آرام‌و آهنك نرم وسخنان فصیح و شمرده‌که مناسب باهمان رفتار متین اوبود ودرضمن با بانك‌حزن انگیزی بامنتهای‌فروتنی وحق‌شناسی پاسخ‌گفت وازعلت مزاج‌خود می‌نالید . معاون طبیب پرسید :« بپای شماآسیبی رسیده ؟» وآهسته بمن‌گفت با سنگ ریزه‌ای خود را زخم دار کرده است . طبیب دیوانه بپاسخ گفت : « آری، چیزی‌نبود، تنهااندکی درد میکرد ، دردچیزی نیست ، آسیب‌کمی بود، دربرابر بیماریهای دیگر هیچ نیست .» ودرتمام این مدت‌که باما بودبا دست‌راست نبض‌دست چپ خویش راگرفته بودوشاید دردل ضربان‌های آنرا میشمرد . سرانجام باکمال ادب‌و فروتنی‌گفت :« اجازه میفرمایید ؟» سپس باکمال وقاردست پرستار خویش‌را فشردو دوباره‌بگوشهٔ خودبزیر درختی‌که

ازآنجا آمده‌بود بازگشت وهمچنان نبض‌خود راگرفته بودودرسایهٔ درخت‌با کمال‌متانت بکارخویش سرگرم‌شد .

دومی ، آن‌طلبهٔ حکیم و عارف را، نتوانستم از نزدیك ببینم زیرا که پای اورا بکندگرانی بسته بودند وقادربحرکت نبود ،اما سخنان‌اوکه‌بگوش من میرسید عبارات مسلسل وفصیح وروان آمیختهٔ باصطلاحات‌حکمت‌وعرفان را همراه میآورد .

تو، ای طبیب دانشمند . چه اثر زوال ناپذیری درروح من گذاشتی! وتو ، ای‌طلبهٔ حکیم ، چگونه اندیشهٔمرابخویش مجذوب کردی !

شما ،ای‌فرزانگان دیــوانه ، ای دیــوانگان فرزانه ، آیا نمیدانستید که انسان ، این موجود خویشتن پرست خرافات‌پسند ، این مخلوق خیانت پیشهٔ نابکار ، درخور آن نیست‌که در راه آن دماغ نورانی خویش و اندیشهٔ تابناك خودرا چندان فرسوده‌کنید که سرانجام شما را بدارالمجانین شهرنو راهنمایی کند !

ازین شماره‌که بگذریم دیوانگان دیگر از نظر دقیق معرفت‌الروح و حکمت چندان فراخوردقت‌نبودند . فقط آن‌سرشت حیوانی‌که درنهادبشرست ممکن بود شخص‌را بدیشان متوجه سازدوآنهم تنها ازین روی بودکه رفتاری خنده‌آوروکرداری که‌خارج ازعرف‌وعادت ماست ازیشان سرمیزد : آن‌یك‌در فاصلهٔ بسیارکوتاه یعنی درچند قــدم مسافت پیوسته میرفت و میآمد و همواره آوازمیخواند .

دیگری درهمین فاصلهٔ‌کوتاه همیشه راه میرفت و هرگاه که بانتهای خط سیر خود میرسید دوکف دست را برابر چهرهٔ خویش با بانك بلند بهم میزد .

آن‌دیگری نمیدانم ازکی قامت‌نماز بسته بود ولی همینقدرمیدانم که‌در تمام دوسـاعتی‌که ماآنجا بودیم پیوسته برکوع‌وسجود میرفت بی‌آنکه آواز وی‌بگوش‌کسی برسد .

یك دیوانه‌هم‌بما نمودندکه نام اوچون نام اشخاص تاریخی وافسانه‌ای از آغازکودکی درگوش من مانده است و همواره اورا مجنون فرضی یاسر سلسلهٔ دیوانگان دانسته‌ام و آن این «آقایی» است که همه‌کس درطهران اسم او را شنیده و بیشترمردم او را دیده‌اند که جنون خویش‌را درکوچهای شهر گردش داده‌است .گفتندکه اوسابقهٔ دیوانگی سی‌وپنج ساله‌دارد ومالیخولیای او در خود کشیست . چندی پیش با خرده شیشه‌ای که در خاکهای بـاغچهٔ

دارالمجانین یافته یك چشم خودش را بیرون آورده وبعضی از اعضای بدن خود را ناقص وزخمی کرده است . سیمای او چندان رقت انگیز بودکه بی‌ـ اختیار همه‌کس ازدیدن چهرهٔ او برحم میآمد : سیمایی صبوروقانع و تسلیم شده ، چهره‌ای که آثارتمکین وفرمانبرداری دربرابر بدبختی آشکار در آن دیده میشد . پیدا بودکه پشت او ازبارصبرخمیده شده و یگانه چشم وی جز بزمین نمینگریست،حتی هنگامی که باوخطاب میکردند . هرچه ازوپرسیدند جواب نداد ، هنگامی که اورامی‌خواندندنمی‌آمد وناچار شدند او را بیاورند وآن جوان که از خاندان نجیب وتوانگربود هرچه اورا نوازش‌میکرد پاداش بوی نمی‌بخشید .

ای روح فرسودهٔ از تنگدستی واندوه ، ای‌پشت خمیدهٔ از بردباری ، ای دیوانهٔ تسلیم شدهٔ قانع ، تاکی توبارگران تحمل وصبررا بردوش جنون سی‌وپنج سالهٔ خود هموارخواهی‌کرد ؟ وتو، ای‌جوان وارستهٔ ازجهان‌مادی، که خانوادهٔتوحتی این مهررا نداشته‌اند که جنون ترا درپیرامون خود پناه دهند وپیکررنجورترا بدشواریهای دارالمجانین سپرده‌اند ، توتاکی این پیر مصیبت‌کشیده راباآن‌دلنوازی ازخویش ممنون‌خواهی ساخت ؟

معاون طبیب‌دارالمجانین‌درجزوعلل دیوانگی این‌بدبختان‌چندچیز را بیشتر نمی‌شمرد :

مخدرات مانند مسکرات وحشیش رادلیل جنون میدانست . من‌درحق این‌دیوانگان هم‌رئوفم ، زیرا میدانم ابتلای‌باین سموم‌جان‌گدازدنبالهٔطبیعی هربدبختیست . بدبختی‌را بچه‌میتوان‌فرونشاند ؟ بمهردیگران .چون‌این‌مهر ورأفت‌درمیان نباشد مصیبت‌کشیدگان تنهامیتوانند بخمروبنك‌متوسل‌شوندودر نتیجهٔسکون وآرامشی که این زهرهای کشنده می‌بخشند چنددقیقه‌یاچند ساعت گریبان خویش‌راازدست بدبختی‌رهاکنند .

دیگرازجهات جنون را عشق میدانست . حق‌داشت. زیراکه هرگـاه اندیشهٔ انسان بچیزی توجه‌تام داشته باشد سرانجام توجه او آنست که افکار دیگررا فراموش میکند ودماغ اوتنها مسکن عشق‌او میگرددواندیشهای‌دیگر را ازآن‌برون میکند، یعنی‌عشق‌اورا بقلمروجنون میبرد .اصلا عشق‌ودیوانگی همسایه وشریك یکدیگرند .چه‌شیرینست آغازعشق‌و چه‌تلخ است انجام آن ! چرا باید عشق‌وجنون همنشین یکدیگرباشند ؟چه‌رابطهٔسری مرموزی درمیان این دوقویترین نیروی زندگی هست ؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی خستگی‌هـای دماغیست کـه درنتیجهٔ

زیاده روی‌های بدنی روی میدهد . میگفت بیشتر زنانی که بـدارالمجانین میآیند از جر گهٔفواحش‌بیرون آمده‌اند ودر نتیجهٔ این حال دیوانگی را بـا شهوت‌خودآمیخته‌اند . آه! که‌یکی ازبزرگترین جنایت‌های این‌عالم اجتماع مااینجـاست !این تمدن نابکار، این‌جامعهٔ ستمگر، این‌جهان مادی‌دون‌پرست ناساز ، این نیروی آدمی‌کش مقتضیات زندگی ، تنها باین کفایت نمیکند که‌بدبختی‌های گوناگون راگریبان‌گیرکسان‌کند ، تنها باین قناعت نمیکند که عقل و مدرك بشررا درحیطهٔ قهر خویش درآورد ،گاهی هم‌جابر ترین عوامل خود، تنگدستی وبی‌مایگی راقاتل‌ارواح و احساسات مردم قرارمیدهد واین عامل‌قهار مردم خوار میتواند حتی‌پردهٔ شرم وعفاف رابدرد ونـاموس کسان رابیهای اندك ، بقیمت لوازم زندگی ، بفروشد . چرا باید موجودی برای امرارحیوة خویش گرامی‌ترین نوامیس‌خود رابفروشد؟ چه‌جنایتکارست این جـامعه‌که حوایج روزانهٔ آن حتی بپردهٔ عفت دست می‌یازد و آنرا از هم میدرد !

معاون طبیب دار المجانین دیگر از موجبات جنون را بعضی امراض مانند سیفیلیس وغیره میدانست . اینجاست‌که پنجهٔ آزارگر طبیعت ازهمه‌جا آشکار ترست : این فرزند آدمی، این موجود ناتوان ستمکش ، بکدام رحم و رأفت مادر فرزند کش خـود میتواند امیدوار بـاشد ؟ چیست این نیروی مردم او بـار درد ورنـج ؟ چیست ایـن خشم طبیعت کـه چنك خـود را درپیکر مردم فرو میبرد واز آنجا برروان مردم چیره میشود وسرانجام این باغ شهر نو بازپسین مرحلهٔ آن بدبختیست‌که زبون قوای کشندهٔ طبیعت شده است ؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی هجوم اندیشه است . این جا طبیعت وجامعه هردو گناهکارند . خداوندان قرایح تند ،کسانی‌که هوش‌تیز وتندی انتقال وحافظهٔ نیرومند دارند ،کسانی‌که نیروهای دماغ خویش رابگشایش دشواریهای علم وحکمت بکار میندازند ،سرانجـام ساکن این‌باغ ملامت‌خیز شهرنو می‌شوند .

طبیعت توانایی اندیشه میدهد وخود آن توانایی را بجنون مینجامد . جـامعه نیازمند افکار صایب و اندیشه‌های روشنست ولی‌عاقبت آن اندیشه را چندان فرسوده میکندکه دیوانگی ، آن عالم فکرمطلق ، خاتمهٔ ناگزیر و حتمی‌آن اندیشمندان بیچاره ایست‌که نمیدانند طبیعت و جامعه‌هر دودشمنان قاهروستمگر افکارو ارواح کسانند .

سلام بر تو، ای روح توانا . که ازبسیاری فکرهم خوابهٔ جنون شده‌ای، توچون آن توانگری که ازبس غنانیازمند دیگر انست . توچون آن ماهروی سیمین پیکری که ازبس زیبایی زشت بنماید ، توخود درعذابی ولی خداوندان افکاربلند وقرایح فروزان دانندکه درفضای ابدترنمات روان پذیرتو هرگز خاموش نخواهد نشست و این جهان بیکران همواره و دیعه دار تراوشهای تابناك تو خواهد بود .

چقدر ارواح بزرگان جهان چون تو از غلبهٔ فکر و بسیاری مصایب فرسوده شده و ازکار افتاده‌اند وچقدر بزرگان دیگرخواهند آمدکه سرنوشت تراخواهند داشت !

***

عاقبت تماشای مادر میان دیوانگان بپایان رسید. یکی از دوستان که همراه ما بودخواست عکسی ازین وارستگان جهان فانی بردارد . دیوانگان را روی این پلکان عمارتی که مهمانسرای ایشانست گردکردند ، برروی این هشت پله باهم مخلوط نشستند ، آنهایی که درکند اسیر بودند در پلهٔ پایین جای گرفتند وپاسبانان درمیان ایشان پراگنده ایستادند تاآنها رابآرامش و سکون بوسیلهٔ چوب‌های خود وادارکنند .

عکسی ازین جمع برداشته شددرحالیکه هریك ایشان مشغول همان رفتار جاودان خودبود .

طبیب دیوانه نبض خود راگرفته بود، طلبهٔ مجنون بازعبارات گسیختهٔ کتابهای حکمت و عرفان را باین فضای بی‌مهر دارالمجانین شهرنو ارمغان میداد، آن دیوانهٔ سی‌وپنج سالهٔ معروف سربزیر افکنده وآن جوان درکنار او نشسته واو را نوازش میکرد ، این یکی انگشت پای خود را بدست گرفته ، آن دیگری با دستهایی که دردست بند فلزی گرفتار بود تهدید میکرد ، آن دیگر زبان خود را بسخریه بیرون آورده بود ، آن جوان بستنی فروش باستهزا میخندید و آن دیگری هم در آخرین پلهٔ بالا راه میرفت و آواز میخواند .

پس‌از آن‌ما رابمسکن خصوصی مجانین محترم راهنمایی کردند . در آنجاچندتن راکه‌اسم ورسمی‌داشتند وخانوادهٔ ایشان میتوانست مخارج آنهارا برعهده بگیردجا داده‌بودند .

من فوراً خواستار شدم بدیدارشاعری که چند روزست او رادر یکی ازین اطاقها پناه داده‌اند بروم . این شاعر نامی طهران که از زن و کودك

تاپیر فرتوت وازعام تاخاص همگی او را می‌شناسند و اشعار عامیانهٔ او قطعاً هردلی رارام‌کرده و هرکسی را اثر بخشیده است درآن اطاق کوچك زیر عبای شال‌گسگری خود خفته بود . پاسبان بیرحم او را بیدارکرد و سیمای باذوق وقیافهٔ اواز زیرعبا بیرون آمد . نمیدانم مرا شناخت یانه . همینقدر دانم که من اورا شناختم . همان ذوق سرشار و همان سیمای خندان را که همیشه درو یافته بودم باز همانجا دیدم که فینهٔ سفید و جامهٔ چرکین دارالمجانین چیزی اززیبایی آن نمیکاست . رفیق ما میخواست عکسی ازو بر دارد ، من نگذاشتم زیرا مخالف آبروی این شاعربدبخت بودکه تمدن او را از خود رانده و محیط نتوانسته بود درآغوش قدرشناسی و حق‌گزاری او را جای دهد . آثار دیوانگی درو ندیدم مگر آنچه میگفت حمل برجنون کنم وتشخیص آن بامن نیست : اندکی ازکسالت خود نالید ، سپس میگفت میل دارد زودتر از اینجا بیرون رود و خود را برای اعتکاف باماکن مقدسه برساند ودرآنجا مجاور شود . درکنار بستر او یك مجلد از کتاب شرح‌لمعه بودکه بما نشان داد ومن بیش ازین نتوانستم اورا درملال ببینم ، بهمراهان اشاره‌کردم‌که زودتر برخیزیم واین بدبخت‌را باتیره‌بختی‌خویش دست‌بگریبان بگذاریم .

از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم آن کودکی راکه جزو دیوانگانست بمابنماید زیراکه تاآن‌زمان دیوانگی اطفال‌راندیده بودم ومیل داشتم‌بدانم‌این‌نیروی قوی‌صولت‌جنون‌درارواح‌بی‌گناه ودردماغهای‌پاك‌ناآلوده چه‌اثرهای‌شوم فراهم میکند .بچه‌راآوردند . قامت‌اوبیش ازدهسال‌نمی‌نمود ولی‌سیمای‌وی‌بنظرچهارده پانزده‌ساله بود .زبانی‌که بدان‌سخن میراند‌درخور فهم‌نبود وحق‌هم داشت .

بیچاره درهمان هنگامی‌که‌میبایست زبانی فراگیرد وبافهم وخردآشنا شود نیروی جنایتکارجنون اورا ازوگرفته و ازو چیزی بجا نگذاشته است . نشانهای مرض درسروچهرهٔ او پدیداربود وآشکار شدکه این بدبخت یکی از آن قربانیهای پدرومادران بی‌مهریست‌که دردهای‌کشندهٔ خودرا برای‌تمامت عمربکودکان بی‌گناه خویش ارث میدهند وآنهارا تاجاودان‌ازلذت فرزانگی بی‌بهره میکنند .

عاقبت نوبت بآن‌کسی رسیدکه مابیشتربرای دیدار اوباین‌باغ شهر- نوآمده بودیم . اورااز‌حیاط زنانه برای دقت ما بیرون آورده بودند . این زنیست که چندیست در طهران باسم ناشناسی معروف شده و میگویند در

دهی از اطراف قزوین او را دیده‌اند که بدریدن و خوردن کودکی مشغول بوده‌است .

این زن آدمیخوار را بما نمودند . از سیمای او هیچ درنـدگی حس نکردم ، بلکه موجودی دیدم بغایت نحیف ودرمنتهای ناتوانی و فتور . قیافهٔ وی باندازه‌ای تاریك و درهم گرفته بود که منتهای ناتوانی روحانی در آن دیـده میشد و پیش خود فکر کردم که این زن بدبخت لابد درپنجهٔ مصایب زندگی گرفتارشده ودرنتیجهٔ گرسنگی لاشهٔ انسانی را خورده است و پس از آن درنتیجهٔ این خوراك ناپسند اوراپشیمانی وملالتی روی‌داده واین‌پشیمانی ویرا بدیوانگی رسانده و اینك جنون او بـدریـدن و خوردن انسان منحصر گشته است .

این آدمی‌خوارناتوان هم‌بزبانی سخن میراندکه درخورترجمه بهیچیك اززبانهای متداول نبود، مگرآنکه درمیان‌کلمات نامفهوم ودرضمن گریه‌های رقت‌انگیزاوکه پیدا بود ناشی‌از منتهای ناتوانی روحانیست اسامی‌اولیاوائمه شنیده میشدکه‌آنهارا بیاری‌خویش‌میخواندوکلمهٔ«نامحرم» درمیان‌الفاظ‌پریشان بی‌معنی اوبگوش میرسید وآشکاربود ازاینکه بی‌حجاب او را نزد نامحرمـان آورده‌اند مینالد .

عاقبت ظهررسیده‌بودومیبایست‌این‌باغ‌شهرنوراکه پناه‌گاه این‌بدبختان مطرودتمدنست بدرود گوییم .

هنگامی‌که بسوی درباغ میرفتیم درراه بیکی از دیوانگان برخوردم. با آهنك درست و الفاظ تمام خود از یکی از همراهان ما سیگار خواست ، او هم با ادب پاسخ داد : «سیگار برای شما خوب نیست ، انشاءالله وقتی‌که خوب شدید بشما خواهند داد . » بیچاره جوابی که داد این بود و آخرین سخنانیست‌که از دیوانگان شهرنـو درگوش من مانـده است . گفت : « من خوب شده‌ام ، دیگرعیبی ندارم ، اجازه‌داده‌اند بیرون بروم ، اماکسی‌نیست که مرا بیرون ببرد زیـرا که در شهر صد و پنجاه نفر بودند و من آنهـا را کشته‌ام !»

مکتوب بیست‌وسوم

«عاشق شو، ارنه روزی، کارجهان‌سر آید»
«ناخوانده نقش‌مقصود از کارگاه هستی»

فرنگیس عزیزم،

دیشب باز ستارگان راز دار من بودند ، این راز سربستهٔ مهرترا بکه میتوانم سپردکه بمن خیانت نکند ؟

جزین گویهای زرین که ازفرو رفتن تا برآمدن آفتاب چون گل میخ برطبق لاجوردی آسمان هرشب فرو میکوبند ؟ جزین دانه‌های سوزن زر که‌هرشب دست‌جادوگری برین‌چادرقیرفام میپاشدکه میتواند معنی‌این‌اشکهای سوزان‌واین نالهای‌گرم مرا بداند ؟

از آن شبی‌که دل بگیسوان آبنوسی رنك تو سپردم ، از آن شبی‌که نگاه دیدگان دل شکاف تو سراپای مرا درهم نوردید و پنهان ترین تارهای قلب مرا لرزاند ، ازآن شبی‌که رخسارهٔ عابد فریب تونقش جاویدان خویش را درچهرهٔ من بست ، از آن شب فراموش ناشدنی که دانستم تـوکدامی و من‌کدام ،تاکنون هرشب این لعبتان جهان‌گردکه‌برفراز آسمان رخ‌فروزی میکنندگاهی تا برآمدن آفتاب وگاهی تاچند پاس‌ازنیمهٔ‌شب‌پیوسته همرازمن بوده‌اند .

آسمان روشن‌زدودهٔ بهاربهترین زمینه‌ایست‌که من دیدارچشمان‌بی‌تاب خویش‌را بدان مشغول‌کنم ،زیراکه‌هرگوشه‌ای ازآن ترجمان آوازی ازبانك فرشتگانیست‌که مرا بمهرتومبارکباد میگویند .

دیشب بازاین‌گویهای لرزنده رازدارمن بودند ،باایشان‌سخن‌می‌گفتم، ازدوربمن‌چشمك میزدندکه‌بازبگوی،اشاره‌میکردندکه‌ما پشتیبان‌دلسپردگانیم ماپیامبران دل‌دادگان بسوی دلبرانیم ، هر سخن‌که باماگویی بدان فرشتهٔ سیاه‌چشم‌آهوخرام‌میرسانیم‌وهرلبخندویراکه بایکی‌ازپیامهای‌توتوأم‌شودبچشم‌زخمی بتومی‌نماییم .

ای‌پریچهرهٔ‌دلارام من ، دانی‌که دیشب ازنظارهٔ‌این خلوت‌نشینان‌فراز آسمان چه‌میندیشیدم ؟

باخود اندیشه میکردم که اینجهان پراز زیبایی ولطف ، این کیهان برافراشته که بسی اندیشها را در پیرامون خویش پنهان داشته ، بسی نالها را دردرون‌خوداندوخته،ازبامدادازل تاشامگاه ابد رازداردلباختگان‌مهجور، مصیبت‌کشیدگان نالان، مادران‌داغدیده ، عروسان‌شوی‌مرده ،نازنینان‌ناکام و دل سوختگان تیره‌بخت بوده است ، روزی نابود خواهدشد . دیری نخواهد گذشت که این خیمهٔ نیلوفری ازهم گسسته می گردد ، این گنبد لاجوردی فرو میریزد،این گویهای زر نیست‌میشوند .

جای اینهمه زیبایی تهی‌می‌ماند . روزی میرسد که کار جهان سر آید ، روزی میرسد که دیگراین ادیم‌زمین واین بساط‌آسمان‌نیست .

روزی‌هم من وتورخت‌ازین جهان‌برمیبندیم ،دودی‌ودمی درفضای‌بی ـ کران پراگنده میشود ، مشت‌خاکستری ببادنیستی میرود . فقط درآن جهان ناپیدای ابد ، درآن‌عالم‌پهناورلم‌یزل که‌هستی‌ونیستی باهم دریك‌بسترخفته‌اند، درآن پیشگاه جلال یزدان‌که بودو نابود بریك مسند نشسته‌اند ، درآن سرا پردهٔ‌ناپدیدار که‌اندیشه‌ای‌درجنبش‌است ، پرتوناپیدایی هرروز آستان تختگاه یزدان‌رابوسه میزند ، بخارناپدیدی هرشب‌وهرروز گرداگرد آن‌بارگاه‌قدس را فرومیگیرد ، ازهربوسه‌ای تواناتروازهرسرفرود آوردنی دلیرترمیشود. آن عشق من و تست . این آتش سوزانی که من در دل خویش اندوخته‌ام وآن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه‌کهربا آسای خود مینابی آن روزی که من وتو ازین سرای‌سپنج‌باربربندیم دست درگردن و لب‌برلب، خرامان و پای‌کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی‌هست ونیست‌میروند ، درآن‌دشت ناپیداکران ، درآن بوستانی که‌یزدان درآستان خلوتگاه خویش‌آراسته‌است تاخدا خدایی‌کند همنشین وهم‌آغوش خواهند بود .

این‌یگانه ارمغانیست‌که ماازین جهان‌باخویش خواهیم برد .من وترا بدین عالم‌ازپی‌این‌ره‌آورده فرستاده‌اند . ماآمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی‌وغم توشه‌ای‌برای آن سفردراز برداریم . ماآمده‌ایم که اندوختهٔ‌زندگی‌جاویدرا باخود ببریم . پس‌درین جهان وقت‌غنیمتست .

فرنگیس من ، بشتاب تاکوس بازگشت نکوفته‌اند ، تادرای کاروان نیستی بانك نیفکنده است ،جیب‌وبغل‌روان خویش‌را ازین زادراه بینباریم . بشتاب تاازین توشهٔ‌جاودان هرچه‌بیشترمیتوانیم طرف برگیریم و گرنه‌روزی پیشاهنك‌کاروان مرك‌بار برین اشتران سیاه‌وسفید شب‌وروزمی‌نهد ومارا ازین

کاروانسرای دودریکسره بدان منزلگاه ابدمی‌برد .
بیا ، تادرچشمان تورقم خوانسالاراین جهان‌را برنویسم ، بیا ، تاباللبان میگون توبارنامهٔ این توشهٔ راه رامهرکنم ، بیا ، تاباکمندگیسوان گره گیرتو این‌بارجاویدان رابربندم .

مکتوب بیست‌وچهارم

« مرغ روحم که همی زد زسرسدره صفیر»
« عـاقبت دانهٔ خال تــو فکندش در دام.»

فرنگیس زیبای من،

یاد داری که روزگاری بودکه ترا میدیدم و رویم زرد نمیشد ؟ درآن روزهای آغازعمر من‌وتو بسیارمیشدکه‌بیکدیگرمیرسیدیم ، سخنان‌ما این‌شور وسوزش رانداشت ، نگاههای ماباآتشی توأم‌نبود . میدانی آن‌روزکدام بود؟ آنروزی بودکه هنوزشراره‌ای ازمیان این‌دولب نجسته‌بود، آن‌روزی بودکه هنوزلبخند تودوداز نهادمن برنمی‌آورد .
آنروزها هم‌ترا میدیدم‌ولی نه‌بدین دیدگانی‌که امروزمینگرم .
این‌نیروی زبردست‌که باین زودی برمردم چیره میشود چیست ؟ من منکر آن‌بودم واو خواست زور سرپنجهٔ خویش رابمن بنماید . مدتها من و او درکشاکش بودیم ، سرانجام اوکامروا شد ، عاقبت مرادر چنگال خویش اسیرکرد .
چون عقابی تیز چنك که ازآن فراز آسمان برمرغ بال و پرشکستهٔ ناتوانی بتازد بسوی من شتافت . مغرور بودم و چارهٔ رهایی از چنگال او نیندیشیدم . چاره‌ای نبود، چه‌میتوانستم‌کردکه ازچنك اورهاگردم ؟
ای‌شکار افکن بی‌باك ، کجا میدانستم‌که مهرتو مرااینسان زبون‌خواهد کرد؟ آیاتوخود میدانستی ؟
کجامیدانستم‌که توطایر اندیشهٔ مرابدام خویش گرفتار میکنی ؟ کجا میدانستم‌که مرااز چنك‌روزگار میربایی ولی‌درپنجهٔ خویش‌اسیر میکنی ؟

اگرعشق توجز دلارایی چیزدیگر نمیداشت هرگزازآن نمی‌نالیدم ، اماتو دانی‌که چسان‌سوز دل‌وآتش درون‌با آن همراهست . آن‌غرور زیبایی وجوانی ، آن‌سنگین دلی‌مهرویان‌که توبیش‌از همه‌داری ، نمی‌گذاردکه دل برمن بسوزانی .

سنگدل عزیزم، راست بگو، تومیدانی‌که این‌رنج جانکاه چگونه مرا ازپای میفگند ؟ تومیدانی‌که مرادردامی افگنده‌ای‌که جزتوکسی برهایی از آن توانا نیست ؟

ای‌چشمان سیاه‌دلدوز ، آن روزی‌که مراگرفتار خویش‌کردید ، آن روزی که مرا از خویشتن بازگرفتید و بپاسبانان جور خویش سپردید ، آیا میدانستیدکه سرانجام آن‌نگاه نخستین‌چه خواهدبود ؟

فرنگیس، آن‌روز تومیدانستی‌که‌کمند گیسوی توبندی برپای‌من‌میفگند که‌دست مرك نیزآنرا نتواندگشود ؟

آن روزهای نخستین‌گویی شرم داشتی‌که بامن نامهربان باشی، شاید بیشتراز آن‌بودکه مرانا‌آزموده میپنداشتی، چون بسوی‌من مینگریستی‌دریغت می‌آمدکه این‌کودك نوآموز رارم‌دهی .

اکنون دیگردلیر شده‌ای، هرچه‌مهر تودردل‌من استوارترگردد توبر تیره‌بختی من‌میفزایی .

ای‌دلربای دل‌آزار ، هیچدانی‌که نهادمرا دگرگون‌کرده‌ای ؟ تاترا ندیده‌بودم هرگز برکسی رشك‌نمی بردم . امروز اگرکسی باتوسخن‌گوید خون‌در رك‌من جوش‌میزند. نمیخواهم‌که هیچکس رادرکنار توببینم ، تومرا خودخواه وخویشتن بین‌کرده‌ای .

فرنگیس عزیزم، بااینهمه ترادوست‌دارم، ازآن‌گاه‌که باچهرهٔفرشته‌آسای تو آشنا شده‌ام بت پرست شده‌ام ، خواهم همهٔ جهانیان بدانندکه من دلباختهٔ توام، هیچ‌باك ندارم‌که درعشق توشهرهٔ شهرگردم .

یقین‌دارم‌که اگرروزی درمعشر دلدادگان مرادربرابر دیوان داوری وبازپرسی یزدان ببرنداز همه‌سربلند ترخواهم‌بود ،یزدان بخشایندهٔ دادگر اگرترابیند برمن هرگزخرده نخواهدگرفت . ترابرای پرستیدن آفریده، تراپرورده استکه درآستان توازهر چه‌هست بگذرم .

تو خود دانی‌که فرشتهٔ آسمانی ، تو دانی‌که فرستادهٔ یزدانی واو ترا درین جهان‌گماشته استکه دل‌ازمردم بربایی .

مکتوب بیست و پنجم

«گرچو فرهادم بتلخی جان بر آید باك نیست»
« بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند زمن »

فرنگیس دلارای من ،

چهار ساعتست که از تو جدا شده‌ام ؛ سخنانی که اول‌شب بایکدیکر میگفتیم‌هنوز انبازاندیشهٔ منست . درین‌چهارساعت پیوسته درفکرآن گفتگوی اول شب بوده‌ام .تو، ای‌فرشتهٔ آسمانی ، ای‌خداوند خوبی‌وزیبایی ، ای‌پیك صلح وآرامش ،حق‌داشتی مرا سرزنش‌کنی .

تاامشب‌درخوبی وبدی عقیدهٔ دیگرداشتم .می‌پنداشتم که‌چون‌ازکودکی بما آموخته‌اند که بایددشمن وبدخواه بدان باشیم ودوستدارخوبان‌بناچار باید بابدان‌کینه ورزید ؛ بایدانتقام جوی‌وکینه‌ورزبود ،بایدخوبان راپاداش‌وبدان راکیفرداد .

اینك پس‌ازاندیشهٔ بسیارمی‌بینم حق‌باتست که‌مرا ازکیفروانتقام‌سرزنش میکردی ، حق‌باتست که‌مرا بگذشت وبخشایش راهنما میشدی .

فرنگیس من مابیچارگانی که گرفتاراین‌جهان‌مادی نابکاریم بدبختیم، فلك‌زده‌ایم، بایدبرما بخشید ، بایدبمارحم‌کرد. ما برای‌زندگی، برای بکف آوردن یك قرص‌نان ویکتای‌جامه، برای زنده‌ماندن وازین‌دم جان‌بخش‌بهار، ازین نکهت‌گلهای شاداب ، ازین شمیم عنبرنسیم نیم‌شبان بهره‌بردن ناچاریم بکوشیم. ناچاریم‌لقمه از دهان این وآن برباییم ، سهم زبونتر و ناتوانتر از خویش را تاراج کنیم وگرنه حسرت این‌زیبایی‌های جهان را بگورخواهیم برد . البته چنین‌کسی چون من‌کینه جوی و انتقام پسند میشود ، میخواهد خون آن‌کسی راکه بیش ازو ربوده است بریزد ، میخواهد همه نابود شوند تا تنها او بماند وآنچه را درین خوان‌هستی آماده‌کرده‌اند بتنهایی بنوشد و بخورد .

بهمین جهتست که ضرورت زندگی ، سرمشقهای دیگران ، پرورشی که درکودکی خود یافته‌ایم ، آنچه پدرو برادرمهتربما نموده‌اند ، آنچه‌در کتابها میخوانیم و ازین وآن می‌شنویم ،همه‌مارا درین‌خوی‌جانوری ، بدین

نهاددان ودیوان که‌جزوسرشت‌انسانی ماست‌استوارترمیکند . اگرروزی‌احیاناً خواسته‌باشیم روی‌ازمنش حیوانی خویش‌برتابیم ودست‌ازکینه‌ورزی ودرندگی بشوییم‌اندرزهای دیگران ، نمونه‌هایی‌که آشکاردربرابردیدگان‌خودمی‌یابیم، بازما را ازآن راه نارفته بازمیگردانند وباردگربرتخت خونخواری ومردم آزاری مینشانند . درکتاب‌هایی‌که میخوانیم غارتگران وکینه‌ورزان‌جهان را باچنان ستایش و نمایشی دربرابرما بزرك می‌کنندکه ما فریفتهٔ آن‌گفتارهای جان سپرمیشویم و ازکودکی آرزویی جز تاراج وخون ریزی دراندیشهٔ ما جانمیگزیند .

اماشما ،دختران فرشته نهاد ، شماکه‌اسیر این جهان مادی نشده‌اید، شماکه نیازمند بدین‌گرده‌های زروسیم نیستید ،شمادرجهان دیگری‌میگردید واین عالم‌راازدریچهٔدیگرمی‌بینید .

اکنون‌که بدان سخنان اول شب‌تواندیشه میکنم می‌بینم که حق‌باتست، توراست میگفتی‌که بد مطلق درجهان نیست . توراست میگفتی که هرخوبی نسبت بکسی ممکنست بدباشد وهربدی نسبت بدیگری خوب است .چراتلخی بدست و شیرینی خوب ؟ اگر تلخی نبود شیرینی چه لذت میبخشید ؟ کسیکه هرگز دهان تلخ نکرده است چه میداندکه شیرینی‌چیست ؟ اگربدنبودکسی بهای‌خوب رانمیدانست . اصلابدآفریدهٔ طبیعت وخوب‌اختراع‌کردهٔانسانست. هرچیزی‌که بحال طبیعی خودباشد بدست وچون‌انسان آراستگی و پیراستگی بدان ببخشدخوب میشود . پس حق‌باتست‌که میگفتی بدرا ببد سزا دادن از بدکردن بدترست .

اینك‌که چهارساعت درسخنان تواندیشه‌کرده‌ام آشکارمیبینم‌که بزرگی وبزرگواری درکینه ورزیدن ،درانتقام‌جستن نیست ،چون‌بدکردن از خوی مردمی ماست درپی‌این سرشت خویش رفتن دلاوری وبزرگی نیست .بزرگی آنست‌که بتوانیم‌ازخودبگذریم ،بزرگواری‌آنست‌که‌ازنهادجانوری‌خود،روی بگردانیم وبدرا نادیده وناشنیده بینگاریم.

پس ، ای فرشتهٔ جانبخش ، ای دلارام زیبای من ، همانست که تو میگفتی : اگرمن بتوانم دربرابربدکرداری دیگران تاب آورم وبدایشانرا ببدی دیگر کیفر ندهم بزرگی روح ودلیری خویش را آشکار کرده‌ام . من نیز ازین پس خواهم کوشید همچنانکه درعشق تو خود را بپایداری آزمون کرده‌ام درهمه چیز و درهمه جا هم خود را بدلیری و پایمردی بیازمایم . همچو فرهاد جان بتلخی بسپارم تاداستانهای شیرین درهمه‌جا از من‌بماند .

مکتوب بیست و ششم

«بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ»
«که بی‌رخ‌تو فروغ ازچراغ دیده ندیدم»

فرنگیس عزیزم،

این آفتاب درخشانی که ازدیرباز برزمین پرتو می‌افشاند ، این سرچشمهٔ فروغ که هرگز ذره‌های تا بناك وپرتوهای خویش را ازفرزند آدمی دریغ نکرده است ، این دایهٔ آفرینش که قوای‌نامیه را درمهد زمین میپرورد واز سنك ریزهٔ ناچیز گرفته تا جانوران بزرك همه چیز وهمه‌کس دست پروردهٔ احسان اووریزه خوارخوان نعمت اوست، این گهواره جنبان هستی،ازروزی که‌ایزد جهانرا آفریده است‌تاامروز وازامروز تاکرانهٔ نیستی، یعنی‌تاروزی که‌هرگز نتوان دید، چون‌مادر مهربان،جگرگوشگان خویش‌را از آغوش مهربان خویش جدانمیکند .

این آفتاب زرنگارکه بی‌اوهستی نیست، هرچندکه همه‌جا هست ولی‌در همه‌جا بیك‌حال در نمی‌آید . ببین چسان فرقست درمیان آن چهرهٔ لاغر و زعفرانی‌که درشمال میتوان دیدواین رخسارهٔ فربه وشاداب وپرازآب ورنك زندگی‌که من‌اینك می‌بینم .

این‌دشمن تاریکی وسیاهی، این‌عدوی خواب وخمار، این خداوندگار کار وکوشش ، این مظهر بیداری و هشیاری . هر جا بیشتر بتابد نیروهای زندگی را توانا تر میکند . گیاهان بهتر میرویند و جانوران زودتر برشد ونصاب میرسند .

فرنگیس من ، میدانی این سر چشمهٔ روشنایی ، این خزانهٔ نیرو های زندگی ، چه سرمشق میدهد ، چه‌میآموزد ؟ این‌ترجمان نوریزدانی ، این پیام آور فروغ بهشت ، فرزند آدمـی را می آموزد که هر بامداد از خواب دوشین برخیزد ، تا شام زندگی کوشش وکشش خود رااز دست ندهد ، پردهٔ تیرگی رااز هم بدرد ، از ابر وخسوف تیره بختی نیندیشد ، اگر روزی یا ساعتی یادقیقه‌ای درسترظلام یادرپس غمام‌تیرگی ویادر محاق تیره‌بختی فرو رفت‌باز پس‌از اندك مدتی رخشان‌تر وفروزان‌تر از نخست برون آیدو دیدهٔ

بدخواهان راخیره کند .

این کانون نور، همان پرتو ایزدیست که نه‌ابری تواندآن را بپوشاند ونه‌تاریکی تواندبرآن چیره گردد . چون شراره‌ایست که ازاندیشهٔ حکیمی جسته‌یا فروغیست که ازنوك خامه‌ای تافته ، تیرگی را ازهم می‌شکافد وبرهر ظلمتی چیره‌میشود .

چند ماه پیش پرتو اواز نور خویش کاسته بود ، چهرهٔ دلربای وی از رنجوری وبی خونی زرد ولاغر شده بود . اینك دم بهار بار دگر خون در رگ‌او دمیده، نسیم نوروز پردهٔ تاری ابرهایی راکه حجاب رخسارهٔ رخشان اوشده بودند برکران‌کرده وباز چهرهٔ تابناکش چون رخسار دلفریت تو ، ای‌شمسهٔ خوبان جهان، روح‌نوازی میکند .

ای آفتاب نیکوان ، ای فرشتهٔ دلارای من، حالا دیگر هر بامدادکه من‌از خواب برمیخیزم وچشم‌برین‌قرص زراندودمیدوزم ، می‌بینم که‌موجهای زرین این دریای فروغ، زمین رازربفت کرده است ، برك درختان در زیر تابش پرتوآن دورنك شده، شکوفه‌ها وگلهای تازه‌شکفته درزیر درخشندگی این دانه‌های زرین صبح‌گاهی پرتو میفکند ومن نمیتوانم چشمان خویش را ازین نظارهٔ دلفریب بازدارم .

مرغان نغمه سرای بهاری اینك چند روزست که از عزلت‌گاه زمستانی خویش برون آمده‌اند و هر بامداد نغمه‌های دل انگیز ایشان سرای را پر از رامش میکند . پروانهای قشنك ، زنبورهای عسل‌از شکفتن‌گل خبریافته‌اند و اینك شاخهٔ گلی نیست که پروانه‌ای یا زنبوری سریر خویش را بر آن نگسترده باشد .

فرنگیس‌من ، دانی‌این آفتاب‌را چرادوست میدارم ؟

برای اینکه مراروح تازه‌می‌بخشد ، همچنانکه گیاه وجانوررا پس از رنج‌زمستان زنده‌میکند ، مراهم ازنومیدی بیرون میآورد .

این‌آفتاب چون‌بارقهٔ‌چشمان‌کهربایی سیاه تست‌که مرابزندگی تهنیت میگوید وببهره‌مندی ازجوانی وتندرستی خویش دلیرمیکند . تاتوبامنی این آفتاب دردیدگان من‌پرتوافگن خواهدبود، زیراهر فروغی‌که درچراغ‌دیدهٔ خویش می‌بینم ازروی فروزان تست .

مکتوب بیست و هفتم

«گریه آبی برخ سوختگان باز آورد»
« ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد »

فرنگیس من ،

نمیدانم چه شد که بازامروز بیاد بدبختی‌های پیشین افتادم ؟

مدتهای مدیدی در پنجهٔ ستم روز گار اسیر بودم . این یادگار آن روزگاران را بخوان ، بشنو که چگونه ممکنست یك تن تا بدینسان در دریای تیره بختی فرورفته باشد. چرا نیك بختی تا بدین پایه دیریا بست ؟

ای ساحل نجات، ای وادی دلارام نیکبختی و آسایش ،تودر کدام سرزمین موهوم واقع شده‌ای ؟

ای خوشبختی ، این کلمهٔ واهی میان تهی، ای لفظ بی‌معنی، تو نصیب که بوده‌ای ؟

این اکسیراعظم ،ای حجرفلسفی ،این کبریت احمر، این سایهٔ همای ، این پرعنقا ،این کیمیای وجود ،که آنراسعادت مینامند ، این سرچشمهٔ دروغین آب حیوان درکجاست ؟که آنرا دیده‌است ؟

من ازآن کسانم که از نخستین روز زندگی ، شاید از روز ازل ، هر چه کوشیده‌ام معنی این لفظ مبهم وواهی را بدانم ندانسته‌ام ، تاکنون ندانسته‌ام که خوش بختی چه معنی دارد ویقین دارم که هرگز نخواهم دانست .

فقط گاه گاهی ، دورادور ، درمیان تاریکی های خیره کنندهٔ بدبختی ، پرتو امیدی از روزنهٔ عشقی برمن میتابد وآن وقتیست که تو ، ای مایهٔ نیکبختی ، هرچند یکبار چند ساعتی مرا بدیدار دلفریب خویش برسرخوان نیکبختان می‌نشانی . تنها آنوقت دریچه‌ای بسوی این دیارخیالی خوشبختی، بسوی این باغچه‌ای که جزافسانه وافسونی نیست، گشوده میشود ومن دقیقه‌ای چندبدیدارمناظرفرح افزای آن سرگرم میشوم ولی دریغا که آن دریچه باز بزودی بسته میشود و دوباره دیوارهای سرای تیره بختی انظار مرا محدود میکند .

چندین سال پیش در یکی از خانهای شمال غربی طهران ، در خیابان

باصفایی که حتی روزهای آفتابی میان تابستان درختان نارون کهن آن روی زمین را از سایهٔ خاکستری رنك خود می‌پوشاندند ، روزهای کودکی من سپری میشد .

شاید چندروز نیکبخت زیسته باشم ولی تلخی‌های این مدتی که از آن زمان گذشته چنان شیرینی‌های آن روزگاران رااز کام من زدوده است که باور نمیکنم آنوقت نیز خوشبخت بوده باشم .

آن خانه‌ای که هرروز وشب نواهای شادی و آهنك‌های خرمی من در ودیوار آن را بپای کوبیدن ودست‌افشاندن بازمیداشت نخستین شاهدزندگی پر ازرنج وملال من بوده‌است .

آن اطاق بزرك روبجنوب که دیوارهای آن پوشیده از گچ‌بریهای نازك وگلهای قشنك ورنگهای آبی وگلی روشن بود ودرمیان سقف آن چهل‌چراغ مجللی آویخته بودند نخستین آغوشیست که درین مصیبت کدهٔ زندگی مرادربر گرفته است .

آن باغچه‌های باصفای بزرك که گرد آن حوض مربع مستطیل‌را گرفته بودند وگلکاری‌های باسلیقهٔ آن بهترین نوازشگران دیدگان من بوده‌اند نخستین پذیرایی کنندهٔ زندگی پرازخون‌دل من بشمارمیروند .

آن قالی کهنهٔ کرمانی که برزمین آن اطاق گسترده بودند و بوته‌های خرقه‌ای آن‌سرمرا هنگام زادن دردامان خود گرفته‌اند ، آن پرده‌های‌مخمل عنابی کاشان که ازخلال آن پرتوآفتاب نیم‌روز بهار درفضای اطاق میتابید ، تنها کسانی‌هستند که شاید ازمیان همراهان نخستین زندگی من‌مراشادوخندان دیده باشند .

ای درختان تبریزی واقاقیای آن خانه‌ای که شاهدنخستین گامهای‌من بوده‌اید ، شما امروز سایهٔ‌خودرا برسر که میندازید ؟

ای بوته‌های گل سرخ که درکنار آن باغچه‌های‌چهارگوش اطراف‌حیاط اندرونی ماچون‌صفی ازحوریان گیسوان سبزخویش را پریشان کرده و درآن گیسوان ژولیده گلهای خودرا چون تکمه‌های لعل‌جاداده‌بودید ، شما امروز باکه محشورید ؟

ای گلدانهای نارنج که درآنروزهای آغاز زندگی من گلهای سفید خوشبوی شما هوای وسط روزبهار را چون‌آن هوای فرح‌انگیز بهشت ، که گویند بازپسین آرامگاه نیك‌بختان‌خواهد بود ، ازبوی ملایم خود پرکرده بودید ،شما امروزشکوفه‌های سفید خودرا چون لعبتان سیمین، برای دلارایی

که می‌پرورانید ؟

ای درختان اقاقیا که در آن روز خرسندی من خوشه‌های سفید گلهای شما چون گیله‌های سیم و شاخه‌های الماس شمیم مست کننده‌ای بر آن منظر بهشتی خانهٔ مامیفزودند ، امروز شما با بوی خوش خودبینی کدام نیك‌بخت‌را نوازش می کنید ؟

ای فوارهٔ میان آن حوض مربع مستطیل که دربرابرایوان بزرك ضلع شمالی خانه قطره‌های آب‌را چون دریتیم برسطح آن‌می‌پاشیدی یاماننددانه‌های باران بهار که برروی چمن بریزد آبهای لاجوردی راشنت و شومیدادی تو امروزبازهم اشك‌میریزی ؟ آن دانهای سرشك راکه بردست و پای من نثار میکردی اینك بر که می‌افشانی ؟

تو، ای بلبل‌محزون ،که‌شبان بهار بر آن درخت تبریزی گوشهٔ غربی حیاط می‌نشستی و آوازهای‌دل شکاف‌خویش را درمهتاب بسوی‌این ستارگان بی‌مهرمیفرستادی ، اینك برای‌که رامشگری میکنی ؟

تو، ای پرستوی‌کوچك زیبا ،که هرسال درآغاز بهار می‌آمدی ودر آن‌آشیان پوشالی‌که درسقف ایوان‌برای خودو بچه‌های‌نوزاد خویش ساخته بودی منزل میگرفتی و از برآمدن فجر تا فرو رفتن آفتاب پیوسته جنبش پروبال‌خاکستری‌توانای تودر محوطهٔ خانه‌دیده میشد، تو امروز ازآن فراز آشیانهٔ خودکه نشسته‌ای وبسوی اطاق های مسکونی پدر ومادر من مینگری بجای ایشان‌کرا می‌بینی ؟

تو، ای پرندهٔ خاکستری رنك کوچك دلارا ، که بر سنك حوض می‌نشستی و آبهای آرام لاجوردین آنراکه در زیر ریزش‌قطره‌های الماس‌گون فواره بجنبش می‌آمد تماشا میکردی و خادمهٔ پیرما تنهاترا باسم دم جنبانك می‌شناخت ، توای پرندهٔ عزیز که دم سیاه دراز خویش را پیوسته می‌جنباندی ومدتهای مدید مستغرق تماشای خودروی سنك حوض وگاهی در پاشویه وزمانی نیز گردآن فوارهٔ مروارید پاش می‌نشستی تو امروز دیدگان کرابخویش جلب‌میکنی؟

ای‌ماهتاب رنك‌پریدهٔ کهربایی ،که‌شبهای تابستان بربام‌خانهٔ‌ماميتافتی وهنگامیکه ما روی بام می‌خفتیم تو بستر ما را سیم اندود میکردی ودر زیر بوسهای خود پنهان میساختی تو امروز پای کرا می‌بوسی و دست در گردن که میفکنی ؟

تو، ای‌آفتاب روزهای زمستان ،که برآن‌ایوان ازرخنه‌ها نوربخشی

میکردی و گاهی‌چون نامحرمان وغمازان‌ازشیشه‌های‌در،سرخویش رابا ندرون اطاق‌میبردی ومارا گرداگرد‌آن کرسی بزرك که درقسمت‌شمالی اطاق گذاشته بودند مینگریستی ، توامروزکرا گرم میکنی ؟

ای قطره های مروارید رنك باران بهار ،که آجر های زدودهٔ صحن حیاط اندرونی ما را سالی چند روز مـی‌شستید ، شما امروزدرزیر پای‌که بخار میشوید ؟

ای دانه‌های سیمین برف ،که روزهای زمستان با هیمنه ووقار برروی آجرهای حیاط فرود می‌آمدیدوروی‌هم‌جمع می‌شدید وصحن حیاط مارا خرقهٔ قاقم‌نرم میپوشانیدید یاچون‌سر وسیمای پیران سالخورده میکردید، شماامروز پی‌سپر پای‌که هستید ؟

ای برگهای کهربایی رنك‌خزان، که‌نیمی‌زرد ونیمی‌سبزازدرختان‌اقاقیا وتبریزی بوزش بادها کنده میشدید وصحن‌حیاط رامی‌پوشانیدید، شما امروز برسرکه فرودمیآیید ؟

ای‌شکوفه‌های زیبای‌آن‌درختان بادام‌وزردآلوی‌باغچه‌ها ،که‌درروزهای اول‌بهـار چهارقدی ازتورسفید برسرمادران خودمیکردید ،اکنون‌که ازوزش بادبهار برزمین میریزید وژاله‌های سحرگاه دیدگان شماراپر اشك‌می‌کندبا چشمان سرشك‌آلود خودبکه مینگرید ؟

ای گلهای‌بنفشهٔ‌کوچك، که‌چون پریرویانی‌خردسال درکنار آن‌جوی‌-های‌باغچه‌ها روزهای‌اول بهار میرستید وگیسوان پریشان خویش‌را بدست‌باد سحرگاه می‌سپردید وچشمان‌کبود خودرا بسوی قرص خورشید میگشادید ، اکنون‌گیسوان شماراکه مشاطگی میکند ؟

ای‌گلدانهای یـاس ورازقی ،که شما رادرکنار حوض در میان حیاط چیده بودند وعصرهای تابستان که من روی آن نیمکت چوبین‌کنار حوض ، پای آن پایهٔ‌چراغ ، زیرآن شاخه های پیچیدهٔ پیچك که خوشهٔ‌گلهای سفید آن چون ساق دست عروسان بهشت بود مینشستم و باآواز حزین و یك آهنك آن زنجره‌های رامشگر که درروی چفتهٔ مو روبروی من با یکدیگر سؤال وجواب میکردندگوش فرامیدادم ، شما مرا از هر سوی احاطه میکردید ، شاخهای لاغرپیچان خویش‌را چون‌ساعد حوران بهشت روی پاها و زانوهای من‌میگذاشتید وازعطرگلهای دلنواز خودچون دلدادگان مخمورمرا ازخود می‌ربودید ، امروز دستان شماراکه میبوسد ؟

ای گلدانهای شمعدانی ،که در آن فضای تهی میان باغچه‌ها ، روی

ایوان بزرك ، دربرابر حوض، روی آجر فرش شمالی حیاط ، دور هم گرد آمده و حلقه زده بودید ، هر روز شاخه‌های دگر ازگلهای سرخ و ارغوانی و شنگرفی و پشت گلی و عنابی و سفید میشکفتید ، عصرهای تابستان در زیر قطره های سفید که از لولهٔ مشبك آب پاش باغبان پیرما بر سر و روی شما میریخت چهره‌های میگون وبرگهای سبز تیرهٔ خودرا شست‌وشو میدادیدامروز بزم‌افروز که اید؟

تو ای آوازه خوان محفل شادی من ، توای رامشگر دورمی‌گساری من ، تو ای نوحه سرای دل در هم گسیختهٔ من، تو ای شاعر محزون عاشق پیشه‌که هرروز غزلیات دل انگیز خودرا در پرده‌های زیرموسیقی برای من مینواختی ، توای قناری‌کوچك زرد ، تو ای پرندهٔ خوش پروبال زیبا ، که پدرم در ده سالگی ترا بمن بخشیده بود ، تو که ارمغان دلدادگان مصیبت کشیده در نزد من‌بودی ، درآن قفس مفتولی چهارگوش‌که روزهای آفتابی آنرا بستون ایوان می‌آویختند برروی چوب‌آن قفس‌می‌نشستی وتمام‌پرده‌های شورانگیز ودلسوز موسیقی خودرا پی‌درپی میخواندی و روزهای ابردرگوشهٔ اطاق ،روی‌آن‌میزکوچك چوب گردوی‌کهن سال ، درکنج قفس سربزیربال خویش میکردی ودرگوشهٔ آسایش وآرامش خودمی‌خفتی ،توامروز برای‌که سرود میخوانی ؟

شما ، ای ماهی‌های کوچك قرمز، که‌گاهی درزیرپردهٔ آرام آبهای حوض دنبال یکدیگرمیدویدید ، ازین‌سوی بآن‌سوی حوض راه‌میسپردید ،در سطح آب با بانگك خشك معلق میزدید ، یا درروی پاشویه‌های حوض بپهلو میخفتید و می‌غلتیدید وگاهی هم آرام‌گرد یکدیگر می‌گشتید و بسطح آب می‌آمدید ، دهان‌کوچك شنگرفی خودرا چون غنچه‌های گل باحرکات‌منظم پیاپی میگشودید ، هوای ملایم بامداد را بدرون سینهٔ خود می‌بردید ، گاهی ازآن چند قطعه نانی‌که من برسطح‌آب انداخته بودم ، چون دزدان شبگرد ذره‌ای می‌ربودید، گاهی‌هم‌آن گربهٔ‌سیاه حیله‌گرمی‌آمد ، بکمین‌شماروی‌سنك حوض مینشست ، شما را بقعرآب میگریزاند ،گاهی نیزگرد قطره‌های آب خنکی‌که ازفواره‌چون‌درخوشاب‌برون‌میریخت حلقه‌میزدید وآب‌تنی‌میکردید، شما امروزباکه سروکاردارید ؟

فرنگیس پریروی من . من معمایی درجهان دارم‌که تا کنون کسی نتوانسته استآنرا بگشاید : چرا انسان‌تابدین پایه‌باین چیزهای‌کوچکی‌که درکودکی خود دیده‌است دلبستگی‌دارد ؟چراتادم مرك‌هرگاه‌یادازآنهامیکند

میگرید ومی‌نالد؟ چرا نمیتواند ازآنهادل بکند ؟

چرااین اشکهای سوزانی که‌در‌دوری وحرمان آنها میریزد تابدین گونه دل‌اورا سبك میکنند ؟

تومیدانی چرا ، زیراکه این همان دلباختگیست که تا من خردسال بودم بدان‌اشیای بی‌جان داشتم‌واینك بدان‌چشمان سیاه‌جادوساز، بدان گیسوان مشك‌سای دلدوز، بدان‌قامت خرامان دلربای دارم . این‌اشکهاامروزدستگیر من‌واین ناله‌ها امروزفریاد رس‌مننند .

مکتوب بیست و هشتم

«عالم ازنالهٔ عشاق مبادا خالی»
«که خوش آهنك وفرح‌بخش‌هوایی‌دارد»

فرنگیس عزیزم،

دیروز که از تو جدا شدم درراه بکسی برخوردم که سالها بود او را ندیده بودم و همان چند دقیقه دیدار او درین مدت هزاران اندیشهٔ سوزان درمخیلهٔ من میپروراند . این‌جوان رفیق روزهای کودکی منست ، درمدرسهٔ ابتدایی ومتوسطه‌چندین سال باهم بوده‌ایم ، کشاکش‌زندگی‌مارااز‌هم‌جدا کرد، اودرین میدان کشمکش بگوشه‌ای افتاد ومن بگوشهٔ دگر. ده‌سال‌بود که اورا ندیده بودم ودیروز بمحض‌اینکه دیدهٔ من برچهرهٔ اوافتاد وآن‌صحیفهٔ روشن کودکی راازآثارپیشرفت زندگی‌تیره‌دیدم تاکنون گرفتگی مخصوصی برخاطر من چیره شده‌است .

فکرمیکنم که روزی من‌واو درآن‌محوطهٔ پرازشادی وشورکودکی ،در مدرسهٔ ابتدایی ،چون‌پرندگان آزادی بودیم که هیچ‌چیزجست‌وخیزهای مارا نمیتوانست‌مانع‌شود . حتی سخت گیریهای معلمین‌وناظم مدرسه‌هم‌بنظرماشوخی میآمد . همه چیزرادرعالم بازیچه میدانستیم .هرسخنی برای‌ماخنده‌ای داشت وازهرچیزی میتوانستیم بازی‌دیگری بیرون‌آوریم .

دیشب تمام‌شب خودرا بیادآن دوست روزهای کودکی خود گذراندم .

نمیدانم آن رفیق ده‌سال‌پیش من‌چه تصوری‌ازمن میکند ؟ گمان میکند حال امروزمن هم‌همان حالتیست که درروزهای بچگی‌دیده‌است ؟ تصورمیکند آزادی و بی‌اندیشگی‌من بهمان درجه‌است ؟ گمان‌میبرد که همان بی‌قیدی آزادانه وهمان‌مهربانی کودکانه درنهاد من‌باقیست ؟

خبرندارد که کشاکش‌زندگی مراغلام‌واسیراین‌وآن کرده‌و تلخی‌روزگار مراازآن شورو غوغا انداحته است . آنروزهای‌شادمـانی‌که با اوروی نیمکت مدرسه می‌نشستم وگاهی بدقت تختهٔ سیاه ومیز معلم را مینگریستم و زمانی با دلگرمی بروی‌آن میزمندرس سیاه که هزاران‌چون‌من واوباچاقویادگارهایی روی آن نقش کرده بودند خم میشدم و انگشتان رنج نـابردهٔ خود را بکار می‌گماشتم‌گذشت !

دیگرمدت‌زمانیست که آواززنك‌مدرسهٔ‌متوسطه‌وهیاهوی‌موقع‌تنفس بگوش من نمیرسد . مدتهاست‌که ازشنیدن اسامی جغرافیایی وتاریخی وکلمات فقه‌و ریاضی وطبیعیات وصرف‌ونحو بی‌بهره‌ام . امروز جزخبرهای ناگوارچیزی بگوش‌من نمیرسدوبجز قیافهٔ‌گرفتهٔ مزاح‌گویان ودروغ بافان محتال چیزی نمی‌بینم . سالهاست‌که چشم من ازنظارهٔ آن رخسارهای سفیدبی تزویر وآن چشمان خرمایی و فادارکه هرروزدر اطاق درس ویادر حیاط مدرسه‌با آنها مصاحبت می‌کرد دورمانده است .

نمیدانم‌آن دوستیهای سادهٔ کودکانه درمیان‌کودکان‌هم‌نیست شده‌یااینکه فقطدر محیط مانابود شده‌است . این همان شهریست‌که هرروز جمعه من‌واو قسمتی‌از ولوله‌های شادی آنرافراهم میکردیم !

بیشتراوقات ازهمان راهیکه درکودکی برای رفتن بمدرسه میپیمودم می‌گذرم . غالباً برسرهمان کوچه‌ایکه درکودکی باهمدرسان خود آنجااز هم‌جدا میشدیم امروزاز آشنایان دیگرجدا میشوم . ازهمان دری‌که‌هزاران بار گذشته‌ام بخانه میآیم ولی همهٔ این منظره‌هاکه آنوقت بمن لبخند میزد امروزگویی برمن روی ترش کرده و چهرهٔ عبوس خود را باکمال کراهت بمن مینماید .

گویی‌که این‌همه مردم‌واین شهرومناظر آن‌دگرگون شده‌اند .

نه، فرنگیس دلارام من، تنهامن عوض‌شده‌ام .

آن‌کودك بی‌اندیشهٔ آزادکه حیاط‌مدرسه راپراز هیاهوکرده بوداینك دیگردرین جهان‌نیست ، اوازین عالم‌رفته است .

آن نفس‌گرم جانبخش او، آن نگاههای بی‌گناه‌او ، آن‌سخنان سادهٔ

بی‌غش‌او ، آن‌احساسات بی‌ریاودروغ وتملق‌او ، آن‌دوستی وسادگی بی‌آلایش او، که در آن زمان‌او رازنده نگاه‌میداشت وبجست وخیزوادار میکرد اینك‌از میان رفته وبجای آن گرفتگی ودلخستگی بی‌پایان ، ترش رویی وبدبینی که ناشی‌از یأس‌ودلگیریست سراسراندام اورا فرا گرفته است .

ازآن روزی که من‌وآن دوست دیرین‌برای پیش‌بردن حوایج زندگی وپاسبانی‌ازمنافع جعلی ودروغی خوداز یکدیگر جدا شده‌ایم ، اودر گردابی ازبدبختی فروشده‌ومن‌دربرکهٔ دیگری‌غوطه میخورم. آن‌لبخند بی‌گناه‌دیگر بسیمای من‌نقش نمی‌بندد .

چرا روزگار تابدین پایه ستمگرست ؟ اززمان کودکی تنهایادگاری برای من‌گذاشته است !

آن‌خون گرمی که چون‌محرك درونی‌مرا بخنده‌های پرصداو‌آوازهای بلندباز میداشت ودر ودیوار خانه ومدرسه راازدست من‌بتنك آورده‌بود اینك یکسره‌سرد شده‌است . تمام رفتار وکردارهای من ساختگی وظاهر یست . احساسات خویش راهم‌باید پنهان‌کنم وباخواهش دیگران وفق‌دهم .

درآن زمان برای خویشتن وبمیل خود زندگی میکردم واینك باید برای‌دیگران وبمیل‌دیگران باشم !

حتی‌برای پیروی‌ازمعلم وشاگرد بزرگتر ازخود حاضرنبودم‌ولی‌اینك بایدبدلخواه هزاران مردم‌خود پسند، بدلخواه‌همهٔ مردم، رفتارکنم !

فرنگیس من، ازدیروزکه باردیگر چشمم‌بروی آن‌آشنای‌دیرین‌افتاده است روح‌من بقدری گران وطبعم چنان افسرده است‌که بیش ازین نمیخواهم تراااز درددل‌خود رنجورکنم .

تنها شادمانی که در میان اینهمه اندوه ورنج دارم یاد کردن از آن روزهای بی گناهی‌کودکیست؛ آن‌روزهایی‌که بااین‌دوست قدیم‌مینشستم، گاهی برنقشه‌های جغرافیای دیوار اطاق درس چون بیگانگان خیره مینگریستم وگاهی منظرهٔ سر و سیمای معلم تاریخ را در آغوش انظار خود نوازش میدادم .

تنهاچیزی‌که‌گاه‌گاهی گریه‌های درونی مرا قطع میکند اینست‌که بیاد می‌آورم من‌هم چندروزی چون این‌کودکان بی‌گناه خندیده‌ام .

باهمهٔ اینهااگردربرابرآن شادی‌ها این‌رنج‌هاوغم‌ها نبودجهان شور و غوغایی نداشت . تمام‌زیبایی ودلفریبی این‌جهان‌ازینست که‌شادی وغم و خوب وبدهمسایهٔ یکدیگرند .

تمام دلفریبی این‌عالم ازهمین نالهای عاشقانه است که اگر جهان‌روزی ازآن تهی‌ماند دوزخ جاودان خواهدبود .

مکتوب بیست و نهم

«فرشتهٔ عشق نداند که چیست ای ساقی»
« بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمکر اقتضای زندگی،مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگراز دیدارتوبربایم . اگرماسیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش‌رااازدست این زندگی نابکار رهاکنیم ، از فرشتگان نیزنیکبخت‌تر بودیم . این‌نیروی جابرزندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم . اگراززندگی‌میگویم مقصودم آن دنیایی‌که ایشان فرض‌کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست که از چندین هزارسال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمودکرده‌اند .

بعقیدهٔ من عالم دوگونه‌است :یکی‌عالمیست واهی وخیالی ، جهانی‌که خوشبختی درآن‌ثابت قدم وآزادی درآن فرمانرواست .دیگرعالمیست‌حقیقی که مرك درآن پادشاه وبدبختی درآن‌حکمرانست .

آن عالم اول . آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی‌غمی هرگز نبوده ویقین دارم‌که هرگزنخواهد بود . آن روزی‌که همهٔ مردم شاد وخرم باشند بقدری دور از اندیشه است‌که یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم درتمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یك‌توانا و آن دیگری ناتوانست . ناچارتوانا زورمند وناتوان زبون ودست‌نشانده‌است. توانایی بردوگونه‌است . بعضی روح و اندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند . هرچه باشد هرگز کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سرپنجه را مانع شود . کسانی که فکر تن درست و اندیشهٔ برومند دارند

همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهنین پنجه نیز در زورخانهٔ روزگار حریف نازورمند رابخاك میفگنند . اندیشهٔ توانا درتدبیر و چاره‌جویی همواره پیشست وطبیعت نیزعلی‌رغم این‌همه فیلسوفان آنراپروبال میدهد .

از آن هیولای برهنهٔ بیابان‌گرد نامأنوس گرفته تاکسی‌که امروز بر آسمان پرواز میکند وآنکه فردا شاید ازخورشید بالاتر رود ، ازآن‌کسی‌که باچنك ودندان می‌جنگید گرفته تاکسی‌که هوا وفضا راهم دست نشاندهٔ خود کرده‌است همه‌پیروزورو بندهٔ ذلیل توانایی وقوت‌اند .

طبیعت برابری نمی‌شناسد وگرنه این بازوهای فربـه و لاغر ، این دماغهای توانا وناتوان ، این سیماهای زشت و زیبا ، این اندامهای پست و بلند ، این‌انگشتان هنرمند وبی‌استعداد ، این زبان‌های روان وکندازچیست؟

بسیار کسان هستندکه اگر ازیشان بپرسید : دنیا چگونه باید باشد ؟ خواهندگفت : باید درگیتی آزادی وبرابری‌فرمان رواباشد . این‌بیچارگان تقصیرندارند ،زیراکه دماغ ایشان‌را باین زهرآلوده‌اند .

اگرکتاب را بهم‌گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب دیده‌اید : می‌بینیدکه توانا برناتوان ، دانا برنادان وزیبا برزشت‌از همه روی برتری‌دارد . می‌بینیدکه آزادی نیست : همه پیرواندیشهٔ‌دیگراننده و همه‌چون پرگاربگردیك‌نقطه میگردند .

زنگی ورومی ، ترك وتاجیك ،تازی وپارسی ، گبر وترسا ، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل‌ودست پروردهٔ یك سلسله افکارند.

برابری هم نیست : این یك‌پست وآن دیگر بلند ، یکی خوب روی‌و دیگری زشت ، این یك توانگر و آن دیگری درویش ، این زورمند و آن دیگری زبونست .

همه از یك‌گوهر سرشته شده وازیك‌کارگاه برون آمده‌اندولی‌دریغاکه این یك نیکبخت وآن دیگری تیره بختست.

درگوشه‌ای نیازمندی‌ازگرسنگی جان می‌سپارد ودرپشت‌گوش‌اوتوان‌گری درناز ونعمت‌زیسته‌است وگویی‌مرك هم ازوی دوری‌میکند!

اینهـا همه برای آنست که این‌جهان آزادی وبرابری نمی‌شناسد.این عالمی‌که من وتوباید دمی چنددرآن بشادی یااندوه بگذرانیم بیغوله‌ایست‌که بنیاد آن‌رابرزوروستم‌نهاده‌اند . این‌جهان ازروزنخست هرگز باین‌خرافات خونگرفته وتادم واپسین بایں دولفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهدگرفت.

هر کرا زور بیشتر وبخت یاورست کامیا بست وآنکه ازاین‌دودست‌آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی درزیرپرتوزرین این مهردرخشان‌واین گنبد کبود وحق کامرانی برروی این بساط زمردین پراز گل وشکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب راباوفای بسیار دردفتر خویش ثبت کرده ولی‌از آن بیچارهٔ درمانده‌ای که تمام‌روزگار خویش رادرتلاش‌روزی ودرپی یك خوشهٔ گندم یایك کف نان جوین گذرانده‌است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمهٔ زیباییست که هرگز مورد استعمال نداشته‌است .عدل یعنی زوروهمین ! اگر توبازوی نیرومند وسرپنجهٔ آهنین داری این کلمه‌هم باتو دوست ودستیارست والاهرگز بدیدارتو نخواهدآمد .

فرنگیس جهان آرای من ، من‌میدانم که این کلمات بسیار کامهای‌مردم را بشیرینی خود فریفته وبسا بیچارگان تهی دست ناکام‌راباميد خودزنده نگاهداشته‌است . ولی‌چه میتوان کرد ؟ آیانباید روزی این‌تلخی حقیقت را آشکارکرد؟ آیانباید روزی‌پرده ازروی‌این فریب برداشت.

دریغا که این‌همه متفکرین فرسنگها ازسر منزل حقیقت‌دور بوده‌اند ! فریب مخورید! این‌جهان آن‌عالمی‌که درکتابهانوشته‌اند نیست. گیتی همینست که می‌بینید : بدبختی نصیب همهٔ مردم ونیك بختی بهرهٔ‌چند تن بیش نیست. درکام این‌شکر ودردهان آن‌شرنگ!

آنچه‌شنیده وخوانده‌اید: آزادی،عدل، همه‌کلماتیست که فقط بایدخواند وشنیدو هرگزدر عمل‌مصداق آنرانخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده لوح گفته‌اند ازین کتاب بآن‌کتاب و ازین دهان بدان دهان‌گشته واینك‌بشما رسیده‌است ، این گفته‌ها جزیك‌سلسله اندیشه‌های واهی‌نیست‌که تنهاباید آرزوی آنراداشت وهرگزکسی نمیتواند بنیان‌زندگی خودرا برآن استوارکند .

هروقت‌که بخواهید از دایرهٔ اندیشه بیرون روید وپا بشاهراه زندگی بگذارید بازباید با بدبختی وناکامی روبرو شوید . درهرگام لاشهٔ آزادی و مساوات وعدالت رامیبینیدکه برروی زمین‌افتاده وگویی هرگزکسی دمی‌در آن ندمیده بود .

ماسیه بختان نیز ناچاریم‌که زندگی خود راازروی همان‌قواعدی‌که چندین هزار سال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده‌اند درست کنیم‌وازآن سلسله‌ای‌که ایشان‌بر پای‌ما بسته‌اند قدمی‌فرا ترننهیم .

اینك‌خوب یابد، درهرحال ناگزیریم‌که آن‌را بپذیریم واین‌خطاتنها

متوجه آن کیست که درروز نخست این پی راافکنده است .

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب، آن نیکبخت شادکام ، آن وارستهٔ ازین رنجها و بدبختی‌ها و ناکامی‌ها، هرگز در هیچ گوشه‌ای ازکوی خاك نزیسته وقطعاً هرگز نتواند که درین عرصهٔ تنازع بقا، درین میدان زورورزی ، زیست کند .

عادت یکانه میداندار این پهنهٔ زندگی وتقلید تنهامبارز این میدان کشمکش حیاتست . مانیزدست نشاندهٔ فرمان برداراین قهرمانانیم .

بااینهمه بازتمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها وجان سپردنهاست .

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره درآرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می‌کنند ! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌انـد . سوز وگداز عشق نشناخته‌اندوذوق ناله‌وفغان نچشیده‌اند :

مکتوب سی‌ام

«سخن اینست که مابی تو نخواهیم حیات»
« بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان »

فرنگیس من ،

بازامشب تنها مانده‌ام .

تنهایی بهترین اوقات زندگی منست . آن وقتیست که روح من سبك میشودواز هرشکنجه بازمیماند . مرابخودمیخواند وچون دوستی که مدتهاست ازمن دورمانده استودیدار من همیشه بآسانی او رانصیب نمیشود همنشینی مرا غنیمت میشمارد ونمیخواهد بدین زودی مرارهاکند .

بیچاره روح من ! هر وقت با من همراهی کند میتواند کارهای بزرك از پیش بردارد و هروقت مـراتنها بگذارد ناتوان ترین وزبون ترین مردم روزگارم .

دریغا که درتمام بیست وچهار ساعت شبانه روز تنها چند دقیقه میتواند بفراغت‌مرا درگوشه‌ای بیابدودوستانه بامن سخن گوید ، افکارخویش رابمن بگویدو اندیشه‌های مرا بشنود .

درین چند دقیقه که هرگز آنرا فراموش نمیکنم چه گفتگو هاست که در میان نیست ؟ سخنان ما چون برق، چون بارقهٔ چشمـان سیاه دلدوزتو ، جستن میکند . او میگوید و من میشنوم و کمتر پیش میآیدکه من لب بسخن بگشایم .

گاهی‌من اورا دلداری میدهم وگاهی اومرا ، ولی‌او همیشه فیلسوف منش تر ازمنست . وقایع را بهتر می‌بیند وحقایق را آشکارتر درك میکند و آسانتر ازمن حکم‌میکند . من‌بدبینم و نومیدی رادوست میدارم . اونیك‌بین و خواهان آرزو و امیدست . هروقت‌که ازکسی‌یا چیزی برو شکوه برم او حکمت وعرفانی داردکه دهان‌شکوهٔ مرامی‌بندد .

دریغا که باز یکی ازآن و قایع طاقت فرسای رخ میدهد و مرا ازو جدا میکند و گاهی چند روز ایـن دورهٔ هجران میکشد . اگر دو باره مرا وصال وی دست دهد من از هجران این مدت دلخسته ووی از باز یافتن من خشنودست .

شبی نشدکه درکنار اوبنشینم وبازچیزی وکسی‌مرا بخودنخواند ومرا ازوجدا نکند .

فرنگیس دلارای من، تنهایی بهترین اوقات روزگار پریشان منست . اگرمیتوانستم همواره با اوباشم هرگزهیچ بدبختی بسراغ من‌نمی‌آمد ، جز بدبختی دوری‌از توودانی‌که همین‌سیه بختی‌را هم‌دوست میدارم زیراکه بامن ازتوسخن میگوید .

میتوانم خود را از سخن‌گفتن با دیگران بازدارم ولی چکنم‌که این گوش‌های من، این‌پیام آوران بیرحم، این‌قاصدان عذاب، هرساعت وهردقیقه بازدردی دیگربر دردهای من میفزایند .

آن‌وقت پس‌از لختی وصال، دوباره روح‌من مرادر فراق خود بدست احداث میسپـارد . چه‌پاسبان بیدادگر وچه‌میزبان نامهربانیست این وقایع زندگی ؟

چه‌میشد اگراین اجتماع ، این‌عالم بشری، مرااز خودنمیشمرد ؟چه میشداگر من‌یك تن‌را معاف میکردواز پیرامون خوددور میساخت ؟

این جامعهٔ انسانی، این‌کانون دروغ وتهمت ، این مرکز نابکاریها و

ناکامی‌ها ، این‌سرای ناسپاسی و نامردمی، چون بخت نافرجام ماست که هرچه مااز آن بگریزیم بازدرپی ما میآید .

فرنگیس من، بدبختی‌ما بیچارگان از آن روز آغاز شد که ماخود را درپیرامون این‌جامعهٔ بشری‌دیدیم ، اندیشهٔ من‌وقتی درمانده شد که مردم گرد مرافرا گرفتند .

چه‌بسا ارواح پاك‌وبی آلایش که باعالمی‌از امید و آرزو واندوخته‌ای از شوق وشادی بدین محوطهٔ زندگی اندر آمده‌اند وهمینکه نخستین دم را در پیرامون آن درکشیده‌اند ازآن‌دم نخستین وازآن گام اول بیزار شده‌اند . این صحیفهٔ شستهٔ‌زدوده چنان‌ازلوس نابکاری‌های دیگران چرکین‌وآلوده شده‌است که‌اگر باهزاران آب‌بشویند هرگزسترده نگردد .

این محوطه‌ای‌که از هرسوی‌گرد مارا فراگرفته است زندان تاریك جانکاهیست که دشمن سفیدی و پاکی و دوستدار سیاهی و آلودگیست . چون زنگی سالخوردهٔ چرکینیست که کودکی سیمین‌بر را با گیسوان زرتار وچشمان آسمانی بی گناه درکنار وی نشانده باشند ، کودك از اندام ناهنجار وسیمای دلخراش وی میهراسد ومیگرید واومیخواهد آن‌ناز پروردهٔ نازنین رادلداری دهد، غافل ازآنکه بیم وهراس این‌کودك بی‌گناه ازدیدار ناپسند اوست .

فرنگیس من ، اگر تو نبودی این زندگی از مرك برای من بدتر بود. درمیان اینهمه‌رذایل ونابکاریها من‌تنها یك دلبستگی بدین‌زندگی دارم وآن‌تویی ، تویی‌که میتوانی مرادرین جهان‌نگهداری ، باگیسوان گره‌گیر خویش بالهای مرا بربندی ونگذاری‌که ازین آشیان‌تنك پروازکنم .

مکتوب سی ویکم

«ای پستهٔ توخنده زده‌بر حدیث قند»
«مشتاقم، ازبرای خدایك شکر بخند»

فرنگیس نازنین من،

بخندعزیز من، درخندیدن شتاب کن .

آن لبان کوچك لعل گون خودرا بگشا، دندان‌های مروارید رنك خویش را نشان بده .

بخند، ای غنچهٔ بوستان جوانی، بخند، ای فرشتهٔ کوچك بهشت بی گناهی!

بخند، ای پریچهرهٔ دل آرای من، توهنوز فرصت خندیدن داری . در خنده شتاب کن . اگر بدانی که چندی دگر چگونه دست ستمگر طبیعت راه این خنده‌های ملکوتی ترا خواهد بست فرصت خندهٔ امروزرا ازدست نخواهی داد.

گیسوان آشفتهٔ آبنوس رنك خود را بدست هوای آزاد بسپار، بازوهای سیمین جهان آرای خویش‌را باختیارحرکات معصوم خویش باز گذار .

بخند، ای گل سرخ قشنك ناشکفته . شادی کن ، ای پرندهٔ کوچك هوای آزاد. بازی کن ، ای سروتازه رستهٔ گلستان زندگی .

روزگار بکمین تو نشسته است. صیاد زندگی تراهم بدام خود خواهد کشید. موقع‌را غنیمت بشمار . بخند، ای ستارهٔ کوچك نوربخش آسمان زندگی. بخند، ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی .

گیسوان چشم نواز خودرا بر گرد چهرهٔ کروبی خودآشفته کن .دیری نخواهد گذشت که این گیسوان را پرتوآفتاب ازدل نوازی خویش باز دارد و گرد رخسارهٔ توپریشان سازد .

بارقهٔ چشمان بی گناه خویش‌را ترجمان شادی کودکانهٔ خود ساز . ای دلبرك زیبای نازپرورد من ، درشادی عجله کن .

از من عبرت بگیر : من پیوسته درحسرت آنم که چرا درکودکی آن چنانکه میبایست نخندیده‌ام،زیرا یقین دارم که‌دیگر موقع خندیدن فرانمیرسد.

بخند ، ای فرشتهٔ کوچك جهان نیکبختی . بخند ، ای الههٔ خردسال شادکامی . پنجهٔ اندوه روزگارتراهم اسیرخواهدکرد ، تا موقع بدست تست بخند . چهرهٔ فریبندهٔ توهم روزی باخطوط رنج‌واندوه آشنا خواهد شد ، تا میتوانی آنرا ازرنك آمیزی‌های زیبندهٔ شادمانی محروم‌مکن .

بخند، ای نوگل ناز پروردهٔ خدای که‌این دایهٔ‌مهربان توسرانجام لبخند ترا بزهرخندی بدل‌خواهدکرد .

خود را ازین جست‌وخیزهای شادمانی بازمدار. آوازهٔ خندهٔ‌روان بخش خودرا ازین‌فضای رنج وخون دل‌دریغ مکن.

ای فرشتهٔ کوچك زیبای‌من، شرارهٔ‌شادی‌رادرچشمان‌عابدفریب‌خویش نگاه دار، روزی‌خواهدآمدکه این دیدگان‌توازدریای شورسرشك‌تشنگی‌را بنشاند.

بخند ،ای‌ملکهٔ کوچك گلهای بهاری. بخند ، ای ربةالنوع پیروز بخت‌دیار

جوانی. باین‌زودیها گریه‌مکن، توهنوز باید بخندی، تو برای گریه مجال بسیار خواهی‌داشت. فرصت‌امروزرا ازکف منه که‌دیگراین‌فرصت‌فراهم نخواهدشد.

این‌فضای خانه‌را چون بلبلان‌اردیبهشت ازآواز شادمانی‌خودپرکن. ای بلبل‌شاخسارعمر، الحان‌طرب‌افزای خود راازین گلزارجوانی‌دریغ‌مدار.

بخند، ای مرغك‌دستان سرای لاله‌زار طراوت. بخند، ای‌نغمه‌پرداز محفل برنایی. تو باید بخندی. بترس ازروزی‌که دیگرصدای خندهٔ تودرین گنبد بی‌مهرمنعکس نشود. شادی‌کن، که شادی تودوروزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست ازخندهٔ طرب‌انگیزخویش برداری!

زنهار گریه مکن! شادی خود را باین ارزانی مفروش! تاتو نخندی عالم نخواهد خندید. تواگرشادی نکنی روزگارروی خرمی نخواهد دید.

بخند، ای فرشتهٔ زیبای‌من. بخند تا مرا بیاد خنده‌های بی‌گناه‌آغاز زندگی اندازی. توبخند تامن برجوانی ازدست رفتهٔ خودبگریم.

بخند، ای‌نوازندهٔ طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانهٔ هستی. اگرتومیدانستی‌که خندیدن توچه توشهٔ‌جان‌بخشی برای‌روزهای‌دراز وشبان تاربازماندهٔ عمرست همیشه می‌خندیدی.

بخند، ای‌گل‌تازه شکفتهٔ من، من‌اگرجای‌توبودم همیشه میخندیدم. توهم روزی‌که بجای من‌بنشینی دیگرنخواهی خندید. پس‌بخند، بازبخند، ای جگرگوشهٔ جهان خرمی.

فرنگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، توشادی‌کن تاشاید بتوانی مراهم بشادی آوری.

مکتوب‌سی‌ودوم

«ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت»
«وان شوخ دیده‌بین‌که سرازخواب برنکرد،»

فرنگیس،

امشب بازتا بامداد این ستارگان همنشین من‌خواهندبود.

مکتوب تو امروز بمن رسید. از سفر ناگهان خود خبر میدادی . ای بیرحم ! تونمیدانی این خبرهای شوم چگونه دل‌مرا متزلزل میکند ؟ تو هنوز ندانسته‌ای که این وعیدهای جانکاه رانمیتوان باین آسانی بهمه‌کس‌داد؟ اگردیگری بجزمن بود ، شایداین خبررا ساده تلقی میکرد . تودوروزدور ازین شهری که من‌درآنم خواهی‌بود؟ دوروز آسمان این شهردل انگیزترین مناظرخود را ازدست‌خواهد داد ؟

نمیدانستی هنگامیکه این خبرشوم رابمن مینویسی ، چقدر از عمرمن کاسته میشود ،چسان‌این دل بیچارهٔ من‌ازکاروان هستی‌عقب میفتد؟

راست بگو ، ای ستمگردل‌آرای من ، من چه‌کرده بودم‌که این چند سطروحشت‌افزای راکیفرآن قراردادی ؟ معلوم میشود که تنها آن چشمان سیاه‌خونریز تونیست که ببیدادگری خوی گرفته‌اند،انگشتان‌لاغرظریف‌سیمین توهم ازین ستمگری‌ها بسیاردارند .

چرا میروی ؟ چه میتواند ترا باین بیرحمی وادارکند ؟ جز آن دل سنگین؟ جزآن غرور دلبرانه‌که دردلهای دختران جوان‌جز ستمگری‌چیزی تلقین نمی‌کند ؟

فرنگیس من، چقدر تفاوت درمیان دلهاست ؟ یك‌دل دل‌منست‌که تمام حرکات خودرابهوس وارادهٔ تووابسته ، تمام‌ضربان‌های آن‌پیرو وغلام محض میل‌تست یك‌دل هم‌دل تست‌که تصور نمیکند چه‌زخمهای‌کشنده‌ای ممکنست بر ارواح دیگران واردآورد !

آن‌کسیکه آن‌پیکر لطیف‌سیمین ترابآن دیدگان جذاب‌و آن‌گیسوان مشکین غارتگر آراسته است‌چگونه توانسته است‌درسینهٔ‌تودلی این‌قدرنامهربان جای‌دهد ؟

کسی‌تصور میکند‌که آن فرشتهٔ رعنای‌آهو خرام، آن‌معبود دیدگان ، بتواند تااین‌سان سنگین دل‌باشد ؟

از خودت می‌پرسم . توفکرنمیکنی‌که اگر بروی، یك‌پیکر رنجور و وناتوان ویك‌دل ازهم‌گسیختهٔ نالان‌را درخاك‌و خون می‌کشی ؟

توفکر نمی‌کنی‌که زندگی من تنها یك امید دارد وآن تویی ؟ واگر این امید ازمیان برودمن رشتهٔ نازك این زندگی نابکاررا بدست‌خود خواهم گسیخت ؟

فرنگیس من. چرابايد زیبایی‌با بیرحمی توام‌باشد؟ چرابايد هرکه موردپرستش قلب‌سوخته ایست‌رحم ورأفتی ازطبیعت نبرده‌باشد ؟

مکتوب تو وقتی رسید که تو رفته بودی . اینك چه میتوانم بکنم جز اینکه ازتو استغاثه‌کنم زودتر باز گردی ؛ ولی تا این مکتوب من بتوبرسد می ترسم باز فشار گذشت زمانه قسمتی دیگر از جوانی مرا قربانی ستمهای تو کرده باشد . آیا باك نداری‌که مرا دوباره درآستان مرك ببینی ؛ وانگهی آیا میتوانم یقین داشته باشم‌که این ناله‌های من در دل سخت توراه بیابد ؟ میتوانم امید داشته باشم که این سطور پریشان حال مرا برتو آشکار کند و ترابرقت آورد .؟

ازهمه گذشته ، باز امشب راچکنم ؛ باز چگونه میتوانم فردای بیرحم دیگری را با دل خونین انتظار بکشم ؛ امشب باز تا بامداد این ستارگان نالهای مراخواهند شنید . بازسپیده دم‌هنگام دمیدن چهرهٔزرد خواب‌ناکردهٔ مرا خواهد دید .

ای‌ستارگان تابان‌که اکنون فرنگیس مرادور ازمن نوازش میکنید، گرد من‌آیید، مرادلداری دهید؛ مرادلیر کنیدکه بازبتوانم شب‌دیگری‌رادور ازو بسربرم .

ای آسمان بی‌مهر ، ای‌ماه رنك باختهٔ بیمار ، پیغام‌مرا بفرنگیس من برسانید .

ای‌مرغ حق، ای رامشگر دلهای پریشان ، که درآن فراز شاخسار آواز حزین خودرا بدرقهٔ آخرین نفسهای دلدادگان میکنی ؛ امشب دیرتر بخسب ، امشب بیشتر با من یاری کن ، سرودی سوز ناکتر از شبهای دیگر بسرای .

تو، ای‌اختر نیم‌شب ،که همه شب‌شاهد سوز درون منی ، توهم در دفتر خاطرات سوزناك خویش‌شب جانکاه‌دیگری راثبت کن .

ای‌نسیم مغرب، آهسته‌تر بران . زیراکه باهررفتنی یك‌رشته‌ازتارهای زندگی مراهمراه میبری . باش‌تا این نالهای مرابا خود ببری. این نالهای دلخراش را همراه ببرو در آن آرامگاه ناز که بیرحم جانانهٔ من گیسوان آبنوسی پریشان خود رابتو می‌سپارد این‌نالها را درگوش او بخوان وسرود خواب‌او قرارده . بگذار من‌بیدار باشم‌واو بخسبد .

مکتوب سی‌وسوم

«این‌جان عاریت که بحافظ سپرد دوست»
« روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم »

فرنگیس عزیزم ،

تورفتی، همچنانکه عمرمیرود .

توخود نمیخواستی بروی ، دلت گواهی نمیداد. اماکسانی‌که میگویند ترا دوست میدارند ونمی‌دانندکه اگرترا دوست دارند باید ترا برای دوست داشتن بخواهند، اصرار میکردندکه بروی .

فرنگیس ، رفتی‌ولی نه‌چنانکه دیگران‌رفتند :کمترین یادگارهم‌برای من‌نگذاشتی .

تنها چیزیکه ازتو مانده بودآن شمیم‌جانبخش، آن رایحهٔ گریزان ، آن‌شمامهٔ گیسوان سیاه پریشان‌توبودکه دماغ روح مرامعطرمیکرد . شب اول ، چنانکه گویی تمام وجود من در شام من متراکم شده ، جز استشمام آن بوی روان بخش چیزی‌ازسراسر وجودخود حس نمی‌کردم .

کم‌کم آنهم چون دیگرآثارظاهری وناپایداردوستی ما برطرف شد .

آه ! که این اجسام بیروح که در دوستی‌ها هزاران آثار دل شکاف دارند هیچ رحم‌ورقتی دریشان آفریده نشده است ! نمیدانم چرااین آثاردوستی‌باقی نمی‌مانند ، مگر نمیدانند که هزاران دل مصیبت کشیده تنها بیادکردن از آن‌ها خوش‌اند !

این آخرین اثرهم برطرف شد . تقصیراز من بودکه میخواستم بیك اثر مادی ناپایدار دلبستگی داشته باشم . غافل ازینکه دردوستی نمیتوان باین اثرهای فانی پای‌بست‌شدو بهترست که‌بهمان‌آثارروحانی، آن‌یادگارهای ثابت با وفا ، که در خاطرهٔ مردم روزها و بلکه سالها و قرنها باقی میماند قناعت‌کرد .

فرنگیس ، تورفتی ،امادیگران چنین نرفتند !لااقل میخواستی تمثال جان‌بخش خویش‌را برای من‌بگذاری . می‌خواستم چکنم؟

مگرچهرهٔ دلنشین تو دردیدگان من نقش نبسته است ؟ مگر مردمك

دیدهٔمن خود تمثال تو نیست ؟
میخواستی تاری از آن گیسوان سیاه پریشان خودرا چون یادگاری از آن دوستی پایدار باز گذاری .
فرنگیس ، برای دلی که درراه توروزها وشبها تپیده است این بهترین تعویذ و طلسم نبود ؟
آن گلی هم که دردم رفتن انگشتان لاغر بیرحم تو بهم فشرده بود وچون رخسارهٔ سیلی خوردهٔ گلهای خزانی پژمرده شده بود، آنرا هم طبیعت نتوانست بیش از دوسه روز نگهدارد .هرچه روح خویش را در آن دمیدم وهرچه جان خودرا بدان بخشیدیم بازسودمند نیفتاد . همان مرگی را که تو برای دل من فرستاده بودی طبیعت برای این گل بی خانمان ارمغان آورده بود .تو آنرا درانگشتان سیمین خودفشرده بودی وطبیعت هم کارنیم تمام ترا بپایان رساند ، همچنانکه دردل من انجام داد . همچنانکه برین دل خونین من تاری ازمرك تنید آن گل رازدار مراهم پژمرده ساخت !
فرنگیس من ، اینك من از توچه دارم ؟ تنها اسم ترا بر زبان ، یاد ترا در دل ، واز همهٔ اینها بالاتر: آنچه مظهر سراپای تست ، آنچه جز تو چیز دیگر نیست ، مهرتو . آیا مانند آن نیست که ترا باخود داشته باشم ؟
فرنگیس ، این عزیزترین یادگاری بود که میتوانستی برای من بگذاری .
تنها با این یادگار مانند آنکه تراهیچ ازدست نداده باشم ،میتوانم باتو سخن گویم ، یعنی بادل خود گفتگو کنم . هرجاکه بروم آنهم همراه من خواهد رفت .پس توهم بامن خواهی بود .
پریشب که میرفتی لحظه‌ای گمان بردم که بی تو نمیتوانم زیست ولی اکنون میبینم که می توانم ، زیراکه توهنوز بامنی . آن مهر نوازش گر تو با منست . بهمین وسیله میتوانم بازماندهٔ عمررا بگذرانم .
فرنگیس ،من برای توزنده‌ام . عشق تست که روان درماندهٔ مرا نیرو میدهد وآنرا برای بردباری درمصایب دوری تودلیر میکند .
یقین دارم که پس ازرفتن توهم بازنده خواهم ماند . من آنقدر ناتوان نیستم که یك دوشب هجران تراتوشهٔ مرك قراردهم. این عشق توچنان مرا سخت‌جان کرده است که خودحس میکنم میتوانم تنهادرسایهٔ تقویت آن بازمدتی با نتظار دیدارتوزنده باشم .
ولی چگونه ؟
من خودنمیتوانم بتوبگویم . جرأت اظهارآنرا ندارم . شاید این کلمات

من بتواند آنچه‌راکه من‌خود نمیتوانم پیش بینی‌کنم برتو بیان‌کند .این‌جانی که مرازنده نگه‌میدارد عاریتیست‌که ازتودارم ،تادگربارترا ببینم‌وبگیسوان سیاه جان شکرتو بسپارم .

مکتوب سی‌وچهارم

«کوپیك صبح تاگله‌های شب فراق»
«باآن خجسته طالع فرخنده پی‌کنم»

برو، ای‌کبوترسفید زیبا ،برو، بربام خانهٔاو بنشین .

هنگامیکه تو آنجا برسی فرنگیس من درکنار باغچه بآرایش گلهای لعل‌گون مشغول خواهد بود .

مدتی بدو بنگر؛ برآن غنچه‌های شنگرفی‌که از انگشتان لاغرسیمین‌او جان‌میگیرند سلام مرا برسان.

بشاخسارهای آن‌درختان‌نارون‌کنار جوی‌بگوکه‌میان‌او وپرتوخورشید پرده‌ای بگسترند ونگذارندکه آفتاب تابان نیمروز چشمان سیاه‌مردم‌کش او راآسیب رساند .

بآن‌گلهای تازه‌شکفته بگوکه زیرانگشت‌های اوزندگی ازدست‌رفته‌را بازجویند ولااقل روزی دیگربر عمرخود بیفزایند .

ای‌کبوتر سفید قشنك ، هنگام فرود آمدن بربام خانهٔ او، آسایش او رابرهم نزنی ، بگذار ترانبیند ، بگذارکه سایهٔ تو ازکنار بام برزمین باغ نیفتد ومتوجه فرودآمدن تو نشود .

بابربهاری بگوکه قطرهای الماس‌گون خودرا تااودرآن باغ‌هست‌بر سرسنك ریزه‌ها نریزد وغنچه‌های محبوب اورااز سرشك‌خود شستشو ندهد .

بجویبارکنار باغ‌بگوکه زمزمهٔ عاشقانهٔ خودرا سازدهد . بدان‌مرغان شاخساری ازمن پیغام ده‌که نغمه‌های زیرین خودرا ازمحفل طرب او دریغ نورزند، شایدازفغانهای‌من یادی‌کند .

بدان ماهی‌های کوچك‌که درحوض باغ‌آب تنی‌میکنند بگوکه برسطح آب‌آیند ودهان‌های‌کوچك شنگرفی خودرا بگشایند وخیره‌وار اورا درکنار

باغچه ببینند .

بنسیم بهاری بگوکه گیسوان پریشان او را آشفته ترنکند ، بگوکه پناهگاه دلهای پریشانرا برهم‌نزند ، بگوکه شمیم آن‌گیسوان دلدوزرا بمن برساند .

برو، ای‌کبوتر باوفای من، برو، درآن آرامگاه نازاورا تماشاکن .

بآسمان لاجوردی اردیبهشت بگوکه درین تماشای دلنواز با تو انباز شود. بشاخسارهای درختان‌باغ سفارش‌کن‌که رازهای دلدادگان اورا بروی فاش نکنند .

بدیدگان‌سیاه غارتگر اوبگوکه دست‌ازجادوگری برندارند. بگیسوان عنبرین مشك‌سای اوسفارش‌کن‌که خونریزی راترك‌نکنند .

برو ، ای‌کبوتر قشنك‌من ، بالهای خودرا بربام‌سرای اوفرودآور و مزاردلهای آشفته‌را آنجاببین. ببرك‌درختان بگوکه انظارنامحرمان رابآنجا راه ندهند .

برو، ای پیامبر عاشقان . برو، ای قاصد دلهای پریش . برو، با آن قناری کوچك زردکه در آن گوشهٔ ایوان ، در سایهٔ شاخ و برك پیچك‌های گل کرده ، از گوشهٔ قفس ناظر دل شکافیهای اوست بزبانی که داری هم آواز شو .

زنهار ! مکوش‌که رحم ورأفت رادردل اوبجوش آوری ! ای فرستادهٔ باوفای‌من ، تمام‌زیبایی اودر همین‌دل آزاریهای اوست. مباداکوشش کنی‌که اورا ازین دل‌گزایی‌های بیگناه بازداری !

برو، ای‌پرندهٔ دلباختگان. برو، ای‌پیامبر وادی‌هجران . برو، باآن پرندهٔ‌کوچك خاکستری‌که برروی سنك حوض میان‌باغ نشسته است ودم سیاه باریك خویش را پیوسته میجنباند همنشین شو ، برو درکنار اوروی پاشویهٔ حوض‌بنشین ونظرمردم فریب‌او رابخود جلب‌کن .

زینهار ! ای قاصد باوفای من، توهم فریفتهٔ اومشوی ! بچشم او نگاه مکنی که ترسم تراهم از بازگشت بآشیان خود باز دارد . عطر زلفین سیاه دلشکاف اورا بخود راه مده‌که ترسم توهم چون من مخمورگردی و هرگز بیدار نشوی .

باگلهایی که فرنگیس من در کنار باغچه آنها را می‌پیراید بگو که انگشتان لاغربسدین اورا ببوسند. بجویبارکنار دیوارباغ بگوکه سرشکهای خودرا برپای‌اوبریزد . با برك درختان اقاقیابگو رخ برخاك پای‌اوبمالند .

برو، ای مترجم آسمانی من ، برو، ای‌همزبان دل خونین من، برو، بربام‌خانهٔ اوبنشین . برو، مرغان خوش آواز دیگررا باخود ببرکه مجلس رامشی برای‌جلوهٔ زیبایی‌او سازدهید .

چون‌آفتاب غروب کرد واوخواست که باطاق‌خود بازگردد برپای او بیفت . شاید دستی ازمهر بربال توبکشد وترا نوازش‌کند وتو بتوانی هنگام بازگشت غبارکوی اورا توتیای چشم‌ناصبور من‌کنی .

با شب بگو که با زلف سیاه اوهم چشمی نکند . با ستارگان بگوکه بیهوده خودرا بدیدگان شکافندهٔ جان ربای اوشبیه نسازند . باماه بگو پیش روی‌اولاف‌ازنکویی‌نزنند. برو، ای کبوتر سفید زیبای من، برو، بربام خانهٔ اوبنشین .

مکتوب سی و پنجم

«شب صحبت غنیمت دان که بعد ازروزگارما»
«بسی گردش کند گردون بسی لیل ونهار آرد»

فرنگیس عزیزمن ،

از تو بنالم یا ازسرنوشت خویش ؟ دوروز از من دور بودی ؛ پس از آنهمه جانبازی‌ها باز بهرتدبیر وچاره‌ای بوددامن وصل ترا بچنك آوردم . دریغا که باز می‌باید من از تو دور شوم ! نمیدانم که چه سری در میان عاشق و معشوق هست که طبیعت همیشه بدان رشك میبرد و ایشان را نزدیك یکدیگر نمیگذارد . درهرصورت بازباید تافردا من درین گوشهٔ روستا از تو دورباشم .

نیم ساعت پیش ، آواز آبشار ، آهنك یکنواخت لغزش قطره‌های سیمگون آب بریکدیگر ، وزش این نسیم ملایم که فقط در مجاورت رودها گونه‌های مصیبت کشیده وسیلی خورده را نوازش میدهد ، مرا بدین‌جادعوت کرد . این تخته سنك سفید تازه شسته که درحفرهای آن خزهٔ سبزو تازهٔ یك دستی روییده است فشار بدن مرا تحمل میکند . نشستم وبر آیینه‌ای که‌هرروز

خورشید خودرا درآن آرایش میدهد نگریستم . آبشخور مرغان نغمه سرای کوهساری لحظه‌ای چند دراثر مشت خاکی که اززیرپای من دررفت ودرآب فروریخت زنك گرفت وتیره شد ولی بازدوباره طبیعت آنرا صیقل دادواینك سطح آبی که جز سیمای نجیب درختان کهن و چهرهٔ زیبای مرغان و گونهٔ می‌زدهٔ گلهای کوهساری چیزی را منعکس نمیکرده است از قیافهٔ درهم گرفتهٔ رنج دیدهٔ من درشگفتست . نیم ساعتست که من عاشق آسا برروی این سنك آرام نشسته‌ام ودلبری دیگر که دوراز تؤ، ای دلبرجانانهٔ من ، بر گزیده‌ام، این طبیعت طنازعشوه گردرین آیینه‌خانهٔ یزدان دربرابردیدگان‌نامحرم من خود را آرایش میدهد . حالا دیگر گیسوان گیاه‌های باطلاقی پیراسته شده ، آفتاب صبح‌خودرا آراسته است وهنوزهم‌چهرهٔرنج کشیدهٔمن‌زیبایی این‌منظرهٔ بهشتی را برهم میزند .

تمام این نیم ساعت را خاموش و آرام نشسته‌ام و حتی هیچ اندیشه‌ای نکرده‌ام . میخواستم چکنم ؟ از دست اندیشهٔ خویشست که بدین جا پناه آورده‌ام . ای کسانیکه هرثانیه اندیشهٔ شما چندین فتنه راست میکند بمن میخندید که نیم ساعت از ایام گرانبهای زندگی خود را بی‌فکر گذرانده‌ام ؟ ولی من شرمسار نیستم . اگر درمیان تماشای دلنواز این زیبایی‌های یزدان فکری میکردم توهینی بودکه بمیزبان خودکرده بودم و ببینیدکه درپاداش این عبادت ونظربازی‌عابدانه آسمان‌چه پاداش خوبی بمن بخشید :این‌مرغك کوچك بال وپرهای خاکستری خود را درکنارمن فرود آورده واینك برای من سرود می‌سراید .

سرانجام یکی از تخته‌سنگهای آبشاردرهم غلتید ، آب آنرا درآغوش خودگرفت وازآن‌فرازبادودست بزمینش‌انداخت وخودهم دنبال آن‌جست‌زد. صدای افتادن‌سنك‌وترشح‌آب که تابزانوی‌من رسید خاموشی مرادرهم‌نوردید، رشته‌های فکر دوباره یك‌یك‌بهم‌بافته شدند وریسمان‌درازی ازاندیشه‌های‌نابکار دل‌آزاربر گرد سرمن پیچیده شد .

ازین‌خواب گوارای‌خویش دربسترطبیعت بیدارشدم . بازلحظه‌ای‌چند درخمارگذشت . عاقبت فکر سراسر دماغ درماندهٔ مراگرفت . پیداست که درین مهمانخانهٔ یزدان ، درکناراین رودجوشان وخروشان ، روی این‌تخته سنك سفید تازه شسته ودرآغوش این خزهٔخرم چه اندیشه‌هایی دست میدهد . آن مرغك سرود سرای زند باف ازین‌هیاهو گریخته بود ودیگر کسی نبودکه بامن هم سخن گردد .

فرنگیس دلستان من ، میدانی درین کناررودچه اندیشه میکردم ؟ بـا خود میندیشیدم که‌این گردون گردان چندین هزارسالست که می گردد وشاید چندین‌هزارسال دیگرهم گردش کند. درین گردش‌های پیاپی چندین‌هزارچون من وتودلدار ودلداده را فرسوده کرده ودرزیردندانهای چرخ گردان خویش سپرده است . چندین‌هزارامید وآرزورا نیست کرد وهزاران شادی‌وغم‌رادرهم نوردیده است . پس بیاتا زنده‌ایم وتادرزیر کنگرهای این‌چرخ گردان نابود نشده‌ایم این‌یك‌دمهٔ صحبت‌را غنیمت شماریم .

مکتوب سی وششم

«عاشق‌ورندونظر بازم ومیگویم‌فاش»
«تابدانی‌که بچندین هنر آراسته‌ام»

ای‌آفتاب رخشان! بگوامروز فرنگیس من‌کجاست ؟

راست بگو، توازو خبرداری . توچون من‌درمانده وناتوان نیستی . درودیوار خانها خار راه تونیست ، تو میتوانی هرجا میخواهی بروی وآن موانعی‌که برای‌ما دلدادگان بیچـاره آفریده‌اند برای‌تو نیافریده‌اند .

توازو خبر داری ، راست بگو ، میدانی اوکجاست ؟ میدانم‌که توهم دلدادهٔ اویی . اگرفریفتهٔ او نیستی چراهر بامداد آرایش‌کرده ببام‌آسمان می‌آیی‌ودرپی دیداراوکوی وبرزن‌شهر ودشت وکوهسار وبیابان رامی‌پیمایی؟ تواگردر پی‌فرنگیس من‌نیستی چراازهردر وروزن مینگری ؟

چرا گاهی زرد ونالان میشوی ؟ چراهر شب ناامید بسرای خود باز میگردی وبازبامدادان بامیدوصال اوبکمین‌گاه خویش‌باز می گردی ؟

ای‌مهرتابان . بگواکنون فرنگیس من‌کجاست ؟

شك نیست‌که توازو خبرداری . هیچ چیز برتو پوشیده نیست . توراز دارهمهٔ‌کسانی ، دربان خانهٔ او نمیتواند توراراه ندهد . پنجره‌های اطاق او نمیتوانند تراازدیدنش بازدارند .کسان اونمیتوانند اورااز‌توپنهان‌کنند .

راست بگو، آیا تو دلسپردهٔ اونیستی ؟ پس‌چرا این بساط زربفت را گسترده‌ای ؟ چرا گلهای رعنا را درزیر دامن خویش جای داده‌ای ؟ چرا

پیوسته درآیینهٔ آبگیرها خودرا مینگری وخویشتن رامیآرایی ؟

این‌ردای زمردین‌که برتن درختان‌کرده‌ای چیست؟ این افسر لعل‌که برسر گلبنان‌گذاشته‌ای چراست ؟

ای‌نیکبخت ، بروبا فرنگیس من‌بنشین ، برورخسارهٔ جهان آرای او رابیوس . برو گیسوان دل شکن اورا بنواز. عطر این گلهای باغ‌را برای اوببر . اطاق او را آرایش ده. برو، که تو پیروز مندتر ازمنی، این موانع برای‌ما بیچارگانست .

برو، پیام‌عشق مرادر فضای‌خانهٔ اوبآواز بلند برگوی . بگوی‌که من دلدادهٔ اویم. بگوی‌که من‌جان درره اومیسپارم وازکسی پروا ندارم .

مکتوب سی وهفتم

« بتماشا گه زلفت‌دل حافظ روزی »
«شدکه‌بازآیدو جاویدگرفتار بماند»

فرنگیس من ،

امشب چون‌جان اهریمنان تیره‌است ،گویی ستارگان در انتظار قدوم ماه‌دلگیر شده‌اند. آسمان چون‌صحیفهٔ سیاه‌زرافشانی ازدور نمایانست .

اختران با هم عشق بازی میکنند : بعضی خیره بیکدیگر مینگرند و بعضی دلربایی میکنند . بعضی دیدگان خودرا تمام‌گشوده‌اند وبعضی دیگربا عشوه‌ای چشمك میزنند . ستارگان میدانندکه شب هنگام نازست . میدانندکه دلبرکان طنازدرین هنگام جلوهٔ دگردارند .

پرده‌دار آسمان باین لعبتان عشوه‌گر مهلت نداد ، پرده از روی ماه برگرفت‌وچهرهٔ‌تابان‌سیم‌بالای آنراز پشت‌کوه بنمود .

فرنگیس ماهروی‌من ،گویی‌تو ازسرای برون آمده‌بودی .

اماهمچنانکه شادی‌وصال‌تو پایدارنیست ،ماه‌هم جزچند دقیقه‌ای‌پدیدار نبودوباز همان‌پرده دارلعبت باز پرده‌ای ازابرهای تیره بررخسار اوکشید و نظارهٔ نامحرمان رابرحرم سرای‌آسمان روانداشت .

یکی‌دو پاس از نیمهٔ شب گذشته بود. این کیهان برافراشته واین گوی لغزندهٔ تـاری‌هر دوخاموش بودند. پنداشتی‌که چرخهای نگارخانهٔ طبیعت‌از کارافتاده است. گفتی‌که این‌دستگاه آسمان پس‌ازآنکه هیجده‌ساعت پیاپی کار کرده‌است اینك‌نفس تازه‌میکند.

باد سبکـی از سوی شمال میوزد. وزش مـلایم ایـن نسیم نیم شبان بعضی از درختان نزار را که تاب برابری ندارند خم میکند. عطر گلها را باخود میبرد ودرنیمه راه‌دامانش ازدست میرودوآن شمیم‌جانفزای پراکنده میشود. آبهای‌استخر بزرگی که در سر راه گردشگاه شبانهٔ منست بجنبش آمده‌است. قطره‌های‌آب‌دراثر سیلی‌مهربان باد خود رابکران‌نزدیك‌میکنند ودست بگردن خزه‌های‌کنار استخر میفکنند ولی‌باز پشیمان بآرامگاه‌خویش بازمیگردند.

من‌باز درآغوش اندیشهٔ توشب زنده‌داری میکنم.

ای فرشتهٔ زیبایی جهان، بیادداری‌که چندی پیش باتوهمین جاگردش میکردم؟

این‌همان‌گردشگاه پسندیدهٔ تست، این‌همان چمن‌زارکنار استخرست که چندی پیش من وتو باهم باینجـا می‌آمدیم. همان‌گلهای نازپرورد کنار جوی‌که درزیر گامهای سبك توگردن خم‌میکردند درهمان آسایشگاه‌خویش شب‌نشینی میکنند.

این دوچنار کناراستخرهمان دودرختیست‌که توبرآنها تکیه داده‌ای. این بوته‌های‌گل سرخ همان‌نیك بختانندکه توگیسوان ایشان را باانگشتان سیمگون خود نوازش‌کرده‌ای. من‌نیزهمان دلسپردهٔ جان‌بکف‌نهاده‌ام. اما تو، ای خداوندگارزیبایی، توکجایی؟

بیاد داری که چندی پیش درکنار همین آبدان با تو میگفتم چه میشد اگراین‌طایرتیزپرگذشت‌زمانه، این همای‌روزگارکه بال وپرسفیدوسیاه‌آن از تـاروپود عمر ما بافته شده است، اندکی درنـك میکرد، دقیقه‌ای چند درآن اوج خویش می‌ماند و بال های توانـای خویش را بی حرکت نگـاه میداشت؟

آوخ‌که نیکبختی‌چون‌بادیست‌که اسیرش نتوان‌کرد.

چون‌آهوی رمیده‌ایست‌که‌بکمند نتوان آورد. چون بارقهٔ امیدیست‌که هنوزاز مطلع خود ناتافته درمیان تاریکی نومیدی ناپدید میشود.

فرنگیس‌من، چراسرنوشت‌عشق‌من بدین دلسوزی‌ها مینجامد؟

چرادلی که بتماشاگهی میرود بازنمیگردد ؟

مکتوب سی و هشتم

«آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت»
« آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد»

فرنگیس زیبای من ،

فروغ رنگهای درخشان کاشی‌های گنبدی از دور نظررا میرباید ، با یك ولع مذهبی یاشوق صنعتی بآن نزدیك میشوی ، تازمزمهٔ لبهای خود رابآستان آن معصومی که در زیر آن گنبد خفته است ببخشی و فرو نشاندن دردهای درون خود را ازو بخواهی ، یااینکه دیدگان هنرپسند خود را از بدایع صنعت رنك آمیزی و کاشی سازی باستانی ایران بهره‌مند کنی . گلدسته‌های رنگارنك با الوان تیرهٔ فریبنده سینهٔ آسمان لاجوردی را می‌شکافند . گنبد زمردین چون مشت کبودیست که بسوی آسمان گره کرده‌اند . درزیر این گنبد طاق ایوان و سقف رواق مانند دوقوس که بیکدیگر پیوسته باشند یا چون کمان ابروان پیوستهٔ مخلوق عظیم الجثه‌ای دربرابر دیدگان تو و درپیشانی آسمان خود نمایی میکنند . گرداگرد گنبد و درانتهای گلدسته‌های رنگارنك با خط کوفی کتیبه‌ای تا جاودان نقش بسته‌اند و آیاتی که درشأن این معصوم بخاك سپرده و خاندان او رسیده است بیاد مردم می‌آورند . این منظره ایست که از دریچهٔ چشمانی که چون دیدگان آهووش تو بزیبایی خوگرفته است دیده میشود .

اما چشمی که چون دیدهٔ من بخرده گیری و بدبینی عادت کرده کتیبهٔ دیگری درفرازاین گنبد لاجوردی می‌بیند که باخط نسخ یانسخ تعلیق اسامی سازندگان و متصدیان این بنا برآن نوشته شده و در رأس همه اسم کسی را هم ثبت کرده‌اند که این بنا درزمان زنده بودن وی بپایان رسیده است ، یعنی هیچ رنجی چون دیگران نبرده وفقط بینندهٔ این کوشش‌های جان فرسای بوده است . این کسی که اکنون درمجاورت همان معصوم وی را بخاك سپرده‌اند و

با آن همه دعاها که درجاودان ماندن وی کرده‌اند اینك درپیرامون همان خاك خسبیده درانجام این‌کار ازپی وآجر وسنك گرفته تا گچ‌وکاشی‌وآب و خاك هیچ‌منتی ندارد جزآنکه درآن هنگام می‌زیسته وشاید برسازندگان‌این بناستم میرانده است .

برادرتو نیز پریروز عکسی‌که از تو انداخته بود با غرورخاصی بمن مینمود . هنگامی‌که تمثال روانبخش‌ترا بمن نشان میداد چون صورتگری‌بود که‌ازچهرهٔ‌زیبایی پرده‌ای ساخته باشد و بخویشتن بنازدکه آن لعبت مهروی زیباست .توییکه‌خدای‌ترا چنین‌مهوش‌آفریده است واوبخودمی‌بالید. تویی‌که دل‌ازمردم میربایی واوازین دلربایی مغروربود .

درین دو روزکه آن تمثال جان پرور تو همراه منست همواره برآن مینگرم ودریغ دارم‌که مردم این روزگار، این‌کسانیکه چون‌من چشم‌بدان میگشایند ، نمیدانندکه آن دونرگس جادوی‌کمان‌اندازکه درین صحیفه‌آنها رانقش بسته‌اندچه بازیها درجان‌من انگیخته‌اند وچه سرشکها ازدیدگان من فروریخته‌اند ؟

دریغاکه این‌اشك وآه‌بانك وفغانی ندارد تاهمهٔ مردم این روزگاران بدانندکه هرقطره‌ای ازین‌سرشك وهردمی ازین‌آه جانسوزچه جانهای‌رنجور بیادمیدهد وچه‌آرزوهای جان‌فروز بخاك‌میسپارد !

مکتوب سی ونهم

«الا‌ای همنشین دل‌که یارانت برفت ازیاد»
«مرا روزی مبادآن دم‌که بی‌یاد تو بنشینم»

فرنگیس عزیزم ،

امشب‌که ازتو جداشدم بهمان مجلس موسیقی‌که میدانی هفته‌ای یکبار بآنجا میروم رفتم .

چون‌من واردشدم ایلخانی هم‌آنجا بود .

پیداست اونخستین‌کسی بودکه توجه‌مرا جلب‌کرد .

هر کس بجای من بود مجذوب میشد . تصور کن درمیان شهر نشینان بیابان گردی راببینی . فرض کن درمیان طاق شال لیمویی فاخری وصله‌ای از کرباس کبود ببینی !

خان‌توجه مرابخود جلب کرد ، همچنانکه جالب نظر تمام حضار بود ، وهمچنانکه ممکن بودتوجه همه‌کس را بخود جلب کند . حاضرین شاید از دویست تن بیشتر بودنـد . ایلخانی روی صندلـی نشسته بود . وضع نشستن او بخوبی مینمود که اندام عزیز دلارای او هنوز در حسرت آن قالیچه‌های قشقاییست که درسیاه چادرهای پشمینهٔ ایل روی سبزهٔ کف بیابـان میگسترند . هرروز عصر، درکنار جوی‌آب وهنگام بازگشت گله‌ها وچوپانها ازکوهستان اطراف ، ایلخانی تا چند ماه پیش روی آن می‌نشست و غلیان سر شیرازی خود را که یکتن از زیر دستان راهزن وی باو میداد بدست میگرفت وبرتق و فتق کارهـای خاندان بیابان گرد مردم کش خود میپرداخت . پاهای او چون خو گرفته‌اندکه همواره از دو سوی اسب آویخته باشند چندان نشستن روی صندلی بر آنها ناگوار بود کـه هر حرکتی از آنها فریاد غربت و در بدری میزد . پشت اوگویی درپی تیرك چادر می‌گشت که بر آن تکیه‌کند . ایلخانی کلاه کوتاهی از نمد سیاه بر سر داشت ، چون دیگی آلوده بدوده که واژگون بر سر خمی نهاده بـاشند تـا موش در خم نیفتد . عبای پشمین خرمایی او از دور مینمود همان عباییست کـه سالها لوله‌کرده بر پشت زین اسب خود بسته بود واینك درشهر تهران زیور پیکر اوگشته است . زلف او بغایت انبوه وتا میان پشت گردن او فرود میآمد ودرآنجا ناگهان گسیخته میشد . قبای بلند معمولی ایلخانی اصرار می‌ورزیدکه از زیر سرداری سیاه اودامن‌های خود رابرون فرستد تا بینندگان هرگزآن صحرای دشت ارژنه را فراموش نکنند . شلوار گشاد و اتو نخوردهٔ او مینمود که اگر اینك در اتومبیل می‌نشیند بازخوی دیرین هزارسالهٔ خویش رااز دست‌نداده ومیدانند که اغلب بایددر زیربدن خان‌هنگام چمباتمه‌زدن قرارگیرد وبهین جهت‌تمام چین‌های خودرا نشان‌میداد .

ایلخانی برصندلی نشسته بودوخیره باین سوی وآن‌سوی مینگریست . پیدا بودکه چه اندیشه میکرد : میندیشیدکه تمدن چیز بسیار بدیست . تمام این جوانان را چنان دلیرکرده استکه در برابر اوبا لباس‌های کوتاه وبی عبا وسر برهنه می‌نشینند ، از درکه میآیند تعظیم نکرده و ازو اجازه نایافته بجای خودقرار میگیرند ، بالبخندی بدومینگرند .دربرابر اوسیگار میکشند

وبایکدیگر سخن میرانند ، میخندند وشایدهم باو بخندند . این‌تمدن بی‌پیر
چنان مردم‌را جری کرده است که حتی بتملق ازا یلخانی ارمغان شیراز و
قالیچهٔ قشقایی نمیخواهند .

مادر دالان درازی نشسته بودیم . نوازندگان در بالای دالان جا
گرفته بودند . ایلخانی هم نزدیك ایشان بر یکی از صندلی های صف اول
نشسته بود ، چون پیر زنان عابد که در مجلس روضه نزدیکترین جای پای
منبررا میگیرند وبا حضور قلب می‌نشینند و چنان می پندارندکه هرچه بمنبر
و منبع فیض نزدیکتر باشند پاداش ایشان فزون ترست ، او هم ناچار چنین
میپنداشت که هر چه بمحل نوازندگان نزدیکتر بنشیند بتمدن نزدیکتر
خواهدبود .

قضارا درین‌هنگام میان‌ایلخانی ویکی از دوستان من‌جایی تهی‌ماند و
من‌موقع را از دست ندادم و میان ایشان نشستم که هم فال باشد وهم تماشا .
هنوز ننشسته بودم که بانگ عجیبی از صندلی ایلخانی بر خاست ، سراسیمه
بسوی او نگریستم ، دیدم که خان همچنانکه در بیابانهای دشت ارژنه
جلودارهای‌خودرابخود میخواندتا ایشانرا بغارت‌وتاراج فرمان‌دهد خانزادهٔ
همدانی را که هر چند خلج نبود اما زبان ویرا میدانست با ترکی فصیح و
لحن‌زننده وصوت جلی‌ازین سوی‌بآن سوی‌دالان مخاطب‌قرار داده‌است وبدو
بزبان خویش‌چیزی میگوید .

بشنیدن این بانك بیادآن فرمانهای یورش افتادم‌که چنگیز وهولاکو
وتیمور هنگام نهب وغارت و حرق وکشتار شهرهای ایران داده‌اند و چون
تاریخ نویسان آنزمان آلت ضبط صوت نداشته‌اند نتوانسته‌اند آهنك آنرادر
تاریخ‌نگاهدارند ولی‌اینك ایلخانی بابانگ‌جلی خویش این خدمت رابتاریخ
دورهٔ بدبختی ایران‌کرد .

ایلخانی برای اینکه سخنان خودرا تمام‌کند از جای برخاست وبدان
سوی دالان نزد خانزادهٔ همدانی رفت و جای او باز ماند . یك ارمنی از
دوستان من که روبروی ما ایستاده سخن میگفت بجای او نشست وگفتگویی
آغاز کرد که بزرگتر از ایلخانی هم نمیتوانست ریشهٔ آنرا از هم بگسلد .
چون تنها بسوی ما متوجه بود پشت بر آن سوی داشت و تنها نیمهٔ بدن او
صندلی را گرفته بود . در میان گفتگوی بی‌پایان او که شبیه بداستان
مومیایی کوه نقاره و تابوت‌ها وکفن‌ها و پیکرهای چندین هزار ساله بود
ایلخانی سخنان ترکی روانبخش خویش رابا خانزادهٔ همدانی بپایان رساندو

بجای نخستین خود باز گشت .

درچنین مجالس هر کسی جای‌معین ندارد‌وهر کس برخاست‌دیگری بر صندلی اومی‌نشیند . ایلخانی ازین‌مساوات دوستی‌متمدنین ظهران غافل‌بود ، بهمین‌جهت بصندلی خودبر گشت وچون‌تنها نیمی ازآن تهی‌مانده بود برآن نیمه‌نشست وهم‌برخود وهم‌برآن دیگری‌جای راتنك کرد .

دوست‌ارمنی ماچون هم‌ناچار بودوهم‌شهوت داشت که داستان‌خویش‌را بپایان رساندتنگی جاراتاب آوردوهمچنان پشت‌باو میداشت . درضمن اینکه اوگرم سخن‌بود من‌پیوسته ایلخانی رامینگریستم ، دیدم‌بسوی دوست ارمنی مانگاهی‌کرد وبهمسایهٔ‌چپ خودگفت:«معلوم میشوداین امریکاییست که اینطور بی‌ادب نشسته ». هرچه همسایهٔ بیچارهٔ اواصرار ورزیدکه ایرانیست وفارسی میگوید ایلخانی نشنیدوتا سرخود رااز پس‌گردن اودراز نکردو بپیشانی‌من نزدوسخنان اورانشنید باور نکرد وبعد تعجب اوصد برابر شدکه چگونه یك ایرانی تااین‌پایه بی‌باکست‌که بی‌کلاه دربرابرخان نشسته وپشت باوکرده و بادیگران سخن میگوید .

خدا بدوست ارمنی من رحم کــرد . اگر بجای این مجلس موسیقی تهران دردشت ارژنه باایلخانی روبرومیشدقطعاً جلاد ایل رامیفرمودکه اگر گردن وی رانزند لااقل‌وی راکاوسر زندوبار دیگر نژاد ترك انتقام دیرین خودرا ازنژاد ارمن‌بگیرد .

عاقبت‌دوست ارمنی‌ما ناچارشد گفتگوی شیرین خودرا ناتمام بگذارد وبرخیزد وصندلی رابرای ایلخانی بگذارد .

درآن سوی دالان پای بخاری آهنین بزرك خانزادهٔ همدانی ایستاده بودوبا رئیس‌بانك شاهنشاهی سخن‌میگفت . ایلخانی بازباهمان زبان وباهمان آهنك بیابانی غراوبانك رسااو رابخود خواند ودست وی راگرفت و بسوی آن‌انگلیسی برد ودرراه چنانکه همه شنیدند وطرف هم شنید بوی‌گفت:«مرا باین صاحب معرفی‌کن ». معرفی شدند وبنای سخن راگذاشتند . چون دور بودندندانستم بکدام‌زبان گفتگو میکنندولی‌درین‌میان‌داستانی راکه‌درکودکی شنیده بودم نمیدانم چگونه بیادآوردم .

پدرم میگفت صاحب دیوان شیرازی معروف در شیراز مجبور بود با انگلیسها رفت‌و آمدکند وگاهی‌ایشان‌را بمهمانی بخانهٔ‌خود میخواند وچون انگلیسی نمیدانست مترجمی‌گرفته بودکه‌هنگام‌لزوم رابطه‌میان وی‌ومیهمانان باشد. روزیکه یکتن‌ازهمان‌میهمانان‌رابخودخوانده بوددرپی مترجم فرستاد.

مترجم ماهیانه‌ای بیشترمیخواست ودرپی بهانه میگشت. .موقع مناسب دیدو پیغام‌داد تابماهیانهٔ من‌نیفزایند نمی‌آیم .

صاحبدیوان از شنیدن این پیغام برآشفت و گفت :« پدر سوخته گمان میکند که من خود نمیتوانم بآن‌زبان حرف بزنم : الان باو حالی میکنم که خیلی بهتراز وبلدم ». فوراً بسرشام رفتو همینکه نشست ظرف خوراکی را بسوی مهمان خوددرازکردوبهمان لهجه‌ای که فرنگیان فارسی‌را ادا میکنند زبان‌خود راکج کرد و گفت :«صاحب بخور».

پیداست که اگرمهمان اوزبان نداشت چشم‌داشت وازآن خوراك‌خورد و همچنان تاپایان مجلس صاحبدیوان خود مترجم خودبود . پس از شام‌که مهمان او رفت بحاضران مجلس گفت :« دیدید چطور پدراین مترجم را در آوردم وامشب خودم ترجمه‌کردم !» درهر صورت بهرجهت‌که بودامشب من بیاداین داستان افتادم ودرین میان گفتگوی ایلخانی و انگلیسی تمام‌شده بود وخان‌بجای خودباز گشت ولی‌انگلیسی سیمای عجیبی داشت . چون‌کسی‌که ازتماشای باغ‌وحش بر گشته ، یاجهان گردی‌که ازافریقا می‌آید .

عاقبت من از نشستن بسیار خسته شدم . برخاستم وبسوی پایین دالان رفتم. درین میان هم آهنك موسیقی بلندشد . من در انتهای دالان بایکی از آشنایان گرم سخن شدم و پشت سرمن درردیف صندلی‌هایی‌که بدیوار دالان تکیه داده بودند چهار پنج زن امریکائی نشسته بودند ، چنانکه من در میان ایشان و نشیمن ایلخانی حایل بودم . آشنایی‌که پهلوی این زنان نشسته بود برخاست ونزد من آمد و گفت این خانمها میخواهند ببینند خوبست اندکی کنار روید ! البته من فوراً پذیرفتم ولی‌پیش خود اندیشه‌کردم که موسیقی باچشم‌کارندارد وبسته بگوشست .حتماً این‌زنان میخواهند اثرموسیقی اروپایی رادرسیمای ایلخانی دشت‌ارژنه‌بنگرند ونخواسته‌اند آشکاربگویند . بسوی‌این خانمها برگشتم و دیدم بخطا نرفته‌ام ، باکمال دقت درسیمای ایلخانی مینگرند وحتی یکی ازآنان‌که چشمش ناتوان بودعینك دسته‌دارخود رابیرون آورده ، دربرابر دیدگان نگاهداشته و بامنتهای‌کنجکاوی برایلخانی ترك مینگریست .

این‌خانمها مراراهنما شدندکه ازتماشای نایابی‌غافل نباشم:

درسیمای ایلخانی دقیق شدم . دیدم دربرابر لحن‌های موسیقی جدید که آمیخته بآهنگهای غنای اروپاییست سیمای شگرفی مینماید . بدین‌اندیشه افتادم که درایران ما بساکسان هستند که تمدن جدید را تنها مانند تجمل

پذیرفته‌اند . چون معمول شده است که باید مردم مجلل ظاهرخود را بتمدن جدید بیارایند اینست که آن خانزادهٔ همدانی بدین جامه درآمـده ، اینك بارئیس بانك شاهنشاهی همزبانی میکند . چون ازین جابیرون رود اتومبیل خود را خود خواهد برد و عصرها در گردش لاله‌زار زن ومادرزن خویش را درآن می‌نشاند و حال آنکه هنوز برتری اتومبیل برکجاوه و استر ودراز- گوش و شتر بـروی مدلل نشده و اگر جامهٔ دگر پوشیده و مـرکب دگـر پذیرفته است اندرون او همانست که بود و روح اوتا هست دگرگون نخواهد گشت ، چنانکه ایلخانی هم درمیان این همه جزو کسی را برای همداستانی خویش نمی گزیند .

فرنگیس عزیزم ، اینجا برخویشتن دلم سوخت : این چشمانی راکـه میتوان برروی دلارای توگشودچرا برین ناهنجاری‌ها بگشایم ؟آن‌اندیشه‌ای که‌می‌تواندگرم دلنوازیهای عشق جان‌فزای توباشد چراباید بدین‌زشتی‌های روان‌کاه پیوسته گردد ؟ ای همنشین روان‌من ، آن روز مبادا که من دور از چهرهٔ دلارای تودیده برین ناسازی‌ها بیالایم .

مکتوب چهلم

« میخورد خون دلم مردمك دیده‌ٔ سزاست»
« کـه چرا دل بجگر گوشهٔ مـردم دادم »

فرنگیس عزیزم ،

امروزظهر بود که ازتو جدا شدم.

آفتاب بمنتهی درجهٔ نزدیکی خود بزمین رسیده بود . پرتوتابناك آن که بحالت عمودی برکوی و بـرزن شهر می‌تـافت چون شرارهـای آتش سوزان بود . سنك فرش خیابانی کـه من از آن میگذشتم چون فلـز تفتیده بود . ستون گرد وخاك چون گرد بادی درمیان بیابان یاچون ابرهای‌مواج درمیان زمین وآسمان آویزان‌بود . ذره‌های گردکه برسروسیمای روندگان می‌نشست درمیان پرتو تابـان خورشید چون خردهـای زرگداخته مینمود .

درشهر ما هیچ فاصله وحد وسطی درمیان سرما وگرما نیست : دیروز هنوز بهاربود و امروز ناگهان تابستان بـا تمام نیروی خویش ترکتازی میکند. دیشب بازنسیم بهاری برك درختان را میلرزاند وامروزشاخ و برك هرگیاه چون روزه‌داران تشنه‌لبست .

چون بخانه رسیدم گرمای‌راه مرا ازپای درآورده بود،هرچه‌خواستم اندکی راحت‌کنم نتوانستم . باین اندیشه بخانه بازگشته بودم که بکارهـای روزانهٔ خویش بپردازم ولی این‌گرمای نیم روز شخص را از کارکردن نیز ناتوان‌میکند . گویی ازبیماری درازی‌برخاسته است‌که نه‌نیروی اندیشه‌داردو نه توانایی جنبیدن وازجای برخاستن . درین‌هنگامها همیشه یك‌اندیشه بیش نیست‌که همنشین‌مردمست وآن‌اینست‌که انسان‌گاهی ازگذشتهٔ‌خود یادمیکندو گهی میکوشد آیندهٔ تاریك‌مبهم‌خود راازپیش بداند .من‌هرچه‌بگذشته‌وآینده می‌پردازم چهرهٔ زیبای فرشته آسای‌ترامینگرم. درین سوودرآنسوی‌زندگی خویش آن‌چشمان غارتگرجان شکررا میبینم‌که تمام‌زندگی من بسته بهوس آنهاست .هرچه‌مینگرم‌گیسوان سیاه‌دلشکن ترامی‌بینم‌که درهرگامی کمندی گسترده ودرهرقدمی دامی‌نهاده‌است .

هرچه‌میکشم ازین چشمان ناصبور منست‌که یك‌نظارهٔ‌آن مرازرحرید توکرد وهرنگاه دیگرمرا بتودلبسته‌تر میکند. این‌مردمك دیدهٔ‌من‌خون دل من‌میخورد واینهمه جزای‌آنست‌که چرا دل‌بستمگرنامهربانی چون‌تو بسته‌ام.

مکتوب چهل ویکم

« سخن عشق نـه آنست کـه آید بزبان »
« ساقیا می‌ده وکوتاه‌کن‌این‌گفت‌وشنفت »

فرنگیس من،

هیچ کودك زود رنج که در دامان مهر و نوازش مادر خویش پرورش می‌یابد واندام لطیف‌وروی نازك‌او ازسیلی بادوبوسهٔ آفتاب‌رنك میندازدمانند کودکان بزرك،این‌اطفال دامان‌طبیعت ،که‌ایشان رانویسنده وشاعروصنعت‌گر

مینامند اندك تحمل وسریع التأثر نیست .

این دماغهای کودکانه که با روحیات انس گرفته‌اند ، این‌افکار ساده که‌شب وروز همخوابه وهمنشین معنویاتند واز مادیات چون زهر جان گزای میگریزند طبعاً در محوطهٔ شرف و عزت نفس مخصوصی زندگـی میکنند . دلهای‌ایشان چون‌آبگینهٔ زدوده‌ایست که هرگز زنگی نگرفته‌وباندك آهی‌غبار تیره‌ای بر آن می‌نشیند .

می‌بینی آن‌کودکی که در دامان مهر خاندان خود، چون گلی که در آغوش دخترك مهرویی پرورش یافته باشد ، بزرك شده ، از اندك ناملایم ، از کمترین ترش رویی ، سیمای فرشته آسای او درهم گرفته میشود ، لبان بی‌گناه او غنچه وار بهم فشرده میگردند ، لئالی اشك الماس گون رخسارهٔ می گون‌اوراجدول‌می‌کشندواگرفوراًسیمای مهربان یالبخند مادرفرشته‌خویی او را دلداری ندهد اندوه او بی‌پایانست .

این گروه صنعتگران همچنین‌اند : کمترین ترش رویی آشنایان ، اندك قهرجامعه ، کوچکترین قدرناشنـاسی ، چون‌کودکان زودرنج ایشانرا مدتها درمیان اندوه ورنج‌نگاه میدارد وتنهاچیزی‌که ممکنست پازهر آن‌تلخ کامی‌ها باشد بازلبخند مهردیگریست .

تنها دوستیست که پاداش ایشانست. برای ایشان‌کلمه‌ای دلپذیرترازین نیست . لفظی فریبنده ترازین نمی‌شناسند ، نیرویی ربابنده ترازین در برابر ایشان نیست .

فرنگیس عزیزم ، من‌نیز ازروزی‌که خودرا شناخته‌ام ، از آنروزی که چشم برین جهان فریبندهٔ پراز نیش و نوش گشاده‌ام ، بیشتر بیاد دارم که این کلمهٔ کوچك ، این لفظ ملالت خیز روانبخش ، این کلمه‌ای که در نزد اکثریت مردم افسانه است ودر نزدعدهٔ بسیارکمی بنیان زندگی از آن ساخته شده، این چهار حرف مردم فریب پوشیده ترین تار وپود هستی مرا رنك بخشیده ، ابریشم ارغنوان قلب مرابارتعاش آورده ،همیشه دردناکترین نالهای روان من‌ازآن برخاسته وهمواره نیزعزیز ترین‌آوازی بوده است‌که بگوش‌جان شنیده‌ام .

فرنگیس من، جزییات سوانح این دریای موج خیز که آنرا زندگی من نام نهاده‌اند بر تو پوشیده نیست . پس اگـر بتو بگویم که همواره هر بلای جانکاهی‌که برسرم آمده‌از همین‌لفظ جانبخش روان کاه بوده است تو باور خواهی کرد .

این‌دوستی یك‌قوه بیش‌نیست‌ولی مظاهر گونا گون دارد. گلبنی است که گلهای رنگارنگ از آن میروید: هم‌در بهار شکفته است‌وهم درتابستان، هم‌در خزان گل میکندوهم درزمستان ؛ هر گلی ازآنرا بوی‌ورنگی دگرو طراوت ونزهتی دیگرست. گاهی‌دم‌گرمی آنراپژ مرده‌میکند وگاهی دم‌سردی آنرا افسرده می‌سازد. هرچه‌باشد یگانه‌عیب آن‌اینست‌که بهیچ‌زبان سزاواروصف نیست ، تاکسی ازین باده سرمست نباشد نتواند دانست‌که در مستی آن چه دلنوازیها ودرخمار آن‌چه نامرادیهاست !

مکتوب چهل‌ودوم

« پیوند عمر بسته بموییست هوش دار »
«غمخوار خویش باش‌غم روزگار چیست»

فرنگیس دلارای‌من ،

میدانی چرا شعرای مادروصف تابستان چیزی نگفته‌اند ؟ حق‌دارند. بهار و پاییز ازحیث رنگ آمیزیهای طبیعت و لطف ورقت هوا طبع شاعررا بجنبش می‌آورد. شکفتن گلهای نوبهاری ، طراوت قطرهای باران‌فروردین و اردیبهشت ، وزش نسیمهای ملایم بهاران ، نغمه سازی مرغان نوروزی و تمام آن زیباییهایی که درسه ماه اول سال فراهمست طبع جامد و خاطر خسته را نیز بنشاط میآورد. همچنینست لطایف ایام خزان : بادهای ملایم ، رنگ‌آمیزی‌برگ درختان‌خزان‌دیده ، جلوهٔ‌خاص گلهای‌پاییز نیزجوش آورندهٔ طبع شاعرانست.

باززمستان بیش ازتابستان زمینهٔ نقاشی برای شعرا فراهم میسازد : سفیدی شادی افزای برف بهمن واسفند ، یایخ بندان زمستان که آبگینه‌های بزرگ در آبدانهاوآبگیرها فراهم‌میسازد، نفیرمرغان زمستان‌ومجلس‌آرایی‌های این‌بزم شاهانه‌که درآخرهرسال میبینیم بازخالی از لطف و دل‌انگیزی‌نیست ودیدهٔ بیننده‌را خیره میکند.

اما درتابستان شاعرچه‌میتواند بکند ؟ گرمی هوا مزاج گوینده‌را کسل

کرده‌است ،طبع‌شاعر تنبل‌ودرمانده‌میشود .فزونی گرما مانع‌ازجلوهٔ‌اندیشه‌های نازك اوست،سراینده‌ناچارست که درتابستان‌لب‌اززندبافی‌بربنددوازز‌مزمه‌های عاشقانه خاموش بنشیند .

اینك هوا غلیظ ومتراکم شده و آن رقت وطراوت بهاری را از دست داده است . سایهٔ روانبخش درختان نیز دیگر درنزهت خاطرو شادی درون مؤثر نیست . هوا در ترشح لئیم شده ، باد از وزیـدن دریغ میکند . مرغان سرود سرای لب بربسته ودرکنجی نشسته‌اند . آفتاب سوزان ذره‌های غبار را درداماں خودگرد آورده وازین‌سو بآنسومیبرد . آن‌کشت زارهای‌خرم‌کنار جویبارودامنهٔ‌کهساران برنك بیماران درآمده‌اند . خوشهٔ‌زمردین که چندی پیش باغروری‌دلیرانه سربسوی آسمان برافراشته‌بوداینك پشیمان‌وازسربرزمین فکنده است .آبهای رودبارکه چندی پیش خروشان وکف‌آلود ازین‌سنك‌بآن سنك‌می‌غلتیدند اینك‌چون دیدگانی‌که ازبس‌گریسته‌اند دیگرسرشکی ندارند زمزمهٔ سرورانگیزخودرا ازدست داده‌اند وهرچه بکوشند نمی‌توانندسنك‌های کوچك راهم ازجای بجنبانند .

چند ساعت پیش درآن دامنهٔ‌کوهسار ودرکرانهٔ افق نزدیك فرورفتن آفتاب‌مغرب ، درپیرامون شکوه‌طبیعت ، سرگرم تماشـای دشت پهناوربودم . دهقان پیرگوشهٔ‌کشت زار تازه دروکردهٔ خویش‌را با غلتك سنگی هموارکرده بود . محصول سالیانهٔ خویش را خرمن‌کرده و از آن خرمن بخش‌کوچکی برداشته ، میان آن صحنهٔ‌کنارکشت‌زار بشکل دایرهٔ‌گشاده‌ای‌که حلقهٔ پهنی گردآن رافراگرفته باشدگسترده بود . یك‌جفت‌گاوتنومند زردرنك‌چون‌دو پهلوان‌زورمند ،یراق‌چوبین رابرگردن بردبارخودتحمل‌کرده بودند وچرخ خرمن‌کوبی‌رابدنبال خود میکشیدند .

این چرخ چوبین‌که نشیمن آن تهی مانده بود دراثنای حرکت منظم و دایره‌آسای خویش که بدنبال آن دوگاو میکرد دو استوانهٔ چوبینی راکه در انتهای‌آن زیرپای‌گاوان بحرکت می‌آمد با خودمیگرداند وپیش‌میرفت .

استوانهای چوبین‌هر یك شش هفت پرهٔ فلزین دندانه دار را بدوران می‌آوردند . دندانهای فلزی بران ساقهٔ‌کاه را میبریدند ودانهای‌گندم را از خوشه‌ها بیرون میکشیدند . در حرکت چرخ صدای خشکی از شکاف چوبهـا برون می‌آمد. آهنك یکنواخت موسیقی مخصوصی بود ، موسیقی آن‌روستایی پیرکه‌سرودخاصی بگوش‌من‌میرساند .گاوها باتأنی‌ووقارتام این دایره‌راپیوسته می‌پیمودند وروستایی پیر ترکه‌ای از درخت‌بیدکنارجوی بریده بودوگاوان

خدمتگزار خودرا درین حرکت منظم راهنمایی میکرد .

دخترك کوچکی که درین گردش روستایی هم سفرمن بود از دیدن‌این منظردهقانی جالب بهوس افتاد وخواست برچرخ خرمن‌کوبی بنشیند .دهقان باگشاده‌رویی تام که‌مخصوص روستاییانست اورا پذیرائی‌کرد وبرنشیمن‌چرخ خود نشاند . دخترك باوجدوسروری مخصوص لبخندهای بی‌گناه خود راکه ترجمان سپاسگزاری اوبود برما بخش‌کرد و درین‌میان تمام جلگه دروداع آفتاب چادرنیلگون برسر کشید وماهتاب شب چهاردهم ازکرانهٔ‌افق ، ازپشت کوه ،گوشهٔ‌ابروی مقوس خودرا نمودومنظرهٔ‌مارا درزیرپرتوزرین‌رنك باختهٔ خودآرایش‌داد . مرغ‌حق ازگوشهٔ‌کشت‌زار، ازفرازدرختان برومند باغی ، بانك‌حزین‌خودرا باآواز يك‌نواخت‌چرخ خرمن‌کوبی توأم‌ساخت اینجا باز نتوانستم ازاندیشه خودداری‌کرد .

فرنگیس دلارای من ، مدتی دراندیشهٔ‌گرفتاریهای زندگی خودبودم؛ زیرا از دست همین گرفتاریها گریخته وبدین‌کشت‌زاردامنهٔ‌کوهسارپناه‌آورده بودم . پس ازلختی اندیشهٔ روزگار ناگهان متوجه‌شدم‌که این رشتهٔ زندگی ماچون موییست‌که يك سرآن بکوهسارازل پیوسته ویك سردیگررادردره‌های جانکاه ابد برمیخی کوفته‌اند . اندك باد ناهموارکه‌بوزد این رشتهٔ موی‌آسا را از هـم بگسلد ، در میان آن کوهسار و این دره ، در فراز این دشت پهناور جز فضای تهی نیستی چیزی بجای نماند . ماکه پیونـد عمر خویش‌را برین رشتهٔ ناپایدار بسته‌ایم چون بند بازیم‌که اگر روزی ازآن فراز فرود افتیم دیگرچیزی ازمابجانخواهد ماند . پس‌بیاتازنده‌ایم غم روزگارنخوریم، غم‌خوارخویشتن باشیم ،کسی‌چه میداندکه پس‌ازماکسی‌غم‌خواری‌خواهدکرد؟

مکتوب چهل وسوم

«فراق‌ووصل چه‌باشدرضای دوست‌طلب»
« که حیف بـاشد از و غیر او تمنایی »

فرنگیس من،

روح‌انسان پرندهٔ‌رمیده ایست‌که هرگزرام نشود، درهیچ بندی‌نیفتد ؛

در هیچ قفسی نماند ، حتی نیرومند ترین پرندگان شکنج دام و گوشهٔ قفس راتاب میآورند ولی‌این طایر وحشی هرگز این گرفتاری جانکاه را تحمل نمیکند .

این‌طایر تیزپر هرگز بغفلت گرفته نمیشود . بعضی آنرا شیرآشفته‌ای گفته‌اندکه همواره غران وخروشان هربند وکمندی راناچیز میشمارد .

این پروانه‌های زیبارا دیده‌ای‌که بالهای رنگارنك آنها بینندگان را بیاد جامهای ابریشمین فاخر دورهای قدیم میآورد ؟ بیشتربامدادان ، هنگام برآمدن آفتاب ، این پروانه‌های دلارادر صحن‌باغ ویادر دامنهٔ کشت زاری که‌گلهای خودرو درآن شکفته شده‌باشند ، بالهای زربفت خود را در پرتو تابان‌آفتاب بامداد، گاهی‌میگشایند وگهی‌میبندند وچون نگین‌های گوهر بر روی‌گلهای نوشکفته می‌نشینند .

نشستن آنهاچشم زخمی بیش‌نیست .هنوزبرگلی ننشسته‌اندکه باردیگر بالهای خودرا می‌گشایند وپرواز کنان چون ملکهٔ جوانیکه برتخت جواهر نشانی بنشیند، برشاخهٔدیگر مینشینند .

روح‌انسان نیزچون این‌پروانهٔ خوش پروبالست .

جلوه‌گاه این‌پروانهٔ سیار، تماشاگاه‌این‌آسمان‌پیمای‌جهانگرد، چمن‌زارهای روحانی و باغچه‌های روح نواز یست که پرازگلهای شکفته باشد .
پیوسته درین‌گلزارها درگردشست ، ازین‌شاخ بآن‌شاخ ، ازین‌گل بآن‌گل، ازین‌گلگشت بآن‌گلگشت درپروازست .

هنگامی‌که این پروانهٔ زیباسر گرم گردش بامدادی‌خویشست کودکی بازی گوش‌که جلوهٔ گلها اورا ازسرای بیرون کشیده است، از دور متوجه بالهای قشنك‌این پروانه میشود ، درپی‌او میدودتا اورادرکلاه یادستمال ویا دردامن جامهٔخود اسیرکند .

مدتها درپی او میدود ، عاقبت خسته و ناتوان میشود و پروانهٔ زیباتن باسارت نمیدهد .

نه، ای طفلك هوای آزاد ، این‌پروانهٔ تیزپر گرفتنی نیست ، پروانهٔ جهان پیمای را نمی‌توان اسیرکرد ، هم چنان‌که ترانیز درین آزادی آغاز زندگی نمی‌توان‌پای بست‌کرد .

این‌پروانهٔ بوستان‌گرد زیبایی‌پسند راتنها دوچیزمیتواند اسیرکند :

گاهی‌که سحرگهان درچمن زارروستا یا درباغچهٔ آراسته‌ای سرگرم خرامیدن خویشست ، گل قشنگی که تازه نخستین روز چهره آرایی اوست

پروانه رااز دوربخویش جلب‌میکند . درکنار آن گل می‌نشیند ، درآن‌اندیشه نشسته است‌که پس‌از دمی‌دگر برخیزد ولی‌خودنمیداند چه‌شده است که‌دیگر دل‌ازآن برنمیدارد وتاآفتاب سوزان‌آن‌گل راافسرده نکند این‌پروانه هم‌از گل‌خویش دست بردارنیست .

فرنگیس‌دلارای من، من نیزآن پروانهٔ‌آسمان گردم . دیدگان‌فریبندهٔ توکه تیر های ناگهانی‌آن زانوی هرتوانایی را خم میکند ، پشت‌هرمغروری را دو تا میکند ، دست هرنیرومندی رامیلرزاند ، آن چشمان‌سیاه‌مردم ربای که زیورحسن روزهای‌نخستین‌جوانی‌تست‌این‌پرندهٔ‌مغروررااسیر خویش‌کرد .

این‌پروانهٔ خودکام بیك‌جای دگرهم دلبستگی دارد وآن آشیانیست‌که نخست‌پروبال خویش‌رادر آن‌گشاده وزیبایی‌های این‌گلزار پرازگل وغنچه رااز روزنهای‌آن دیده‌است .

فرنگیس ، میدانی چندروزست پدرم‌در بستربیماری افتاده‌است . درین چندروزیقین‌دارم که‌آسمان سوزناکترین نالهای رنج‌واندوه رااز‌من می‌شنود. یقین‌دارم این‌ستارگانی‌که رازدار تمام‌شکوه‌ها وفغانهای‌دردیدگانند جانکاه ترین‌خروش‌های سوك‌وماتم رااز‌من بیادگـار دارند .

درتمام این مدتی‌که رنجهای گوناگون جهانرا آزمون کرده‌ام هیچ امروزی ازین روزهایی‌که میگذرانم پرسوزتر وهیچ‌فردایی ازروزهای دیگر که‌بانتظار آنم‌جانکاه ترنیست . تا وقتیکه پدرم‌گرفتار این درد خانمانسوز باشدهمواره درمیان مرك‌وزندگی سرگردان خواهم‌بود .

چـه نیروی ستم پیشهٔ جـا بریست این نیروی درد و رنج کـه براندام عزیزان ماچیره میشود؟ چرابما آن قدرت را نداده‌اندکه رنج وبیماری را ازپیکر دلبندان خویش‌بازگیریم وبراندام‌خودچیره‌کنیم ؟ چرااین‌توانایی‌را بما نداده‌اندکه‌دردرا ازعزیزان خود برگیریم وبرجان خویشتن هموارکنیم؟

مکتوب چهل وچهارم

« دوام عیش وتنعم نه‌شیوهٔ عشقست »
« اگر معاشر مایی بنوش نیش‌غمی »

فرنگیس‌عزیزم ،

مکتوب جانبخش تورسید ، میخواهم جواب‌بنویسم امانمیدانم ازکجا

آغاز کنم ؟

از دلداریهای مهربان تو سپاسگزاری کنم ؟ یا دردهای خویش را بگویم ؟

عزیزمن ، توهنوز در آغاز شبابی ، توهنوز جوانتر ازآنی که بدانی مرگ کسان چگونه دلی را که انباشته از مهر وامید بوده است یك باره تهی میکند . تنها چیزی که میتوانی با خود اندیشید اینست که کسی بودکه ازین پس دیگر نخواهد بود، کسی بودکه جای وی تهی ماند . چیزی ازین میان نابود گشت. اما آیا تصوراین را میکنی که آنچه ازمیان میرود چه چیزها با خودمیبرد؟ چه چیزها میگذارد ؟

فرنگیس من، اگراز مرگ پدرم باتوسخن نرانم باکه بگویم ؟ که جزتو میتواند بداندکه این سوز دل ازکجا میخیزد واین اشك روان ازکجا میریزد ؟

ذکر این حادثهٔ جانکاه همواره مرا در میان دردهای بیان ناپذیر می گرداند . اکنون هم که دوروز از آن میگذرد وقلم برین صحیفه میگذارم اشکی که درین چند روزریخته ام هنوزبپایان نرسیده وبازقطره های بسیارازآن اندوخته دارم. تازنده ام این چشمه خشك نخواهدشد . بازمیخواهم بگریم و قلم را بگریانم .

هرروز و شبی از زندگی ما آیینه ایست که احداث جهان را در آن مینگارند . هرقدمی که درزندگی بسوی نیستی برمیداریم سطریست که بردفتر یادگارهای زندگی میفزایند ونقشیست که برین صحیفه مینویسند ، ولی اغلب پیش میآید که این آیینهٔ صیقلی رازنگار فراموشی تیره میکند و یادگارهای عمراز آن زدوده میشود . اماچنین یادگار مصیبت افزایی که من برین لوحهٔ خاطر خویش دارم هرگز ازین آیینه سترده نخواهدشد . حس میکنم که اگر بازسالیان دراززنده بمانم وفشار زندگی بردوش ناتوان من باشدبازاین یادگار دردانگیز مرارها نخواهدکرد .

ممکن نیست آن روز نافرجام رافراموش کنم . تمام جزییات ساعت هاو دقیقه های آن در نظرمن آشکارست .

تومیدانی که پدرم چند روز در بستر ناتوانی افتاده بود واز جای بر نمیخاست . بیماری عزیزان رامیتوان تاب آورد . زیرا همیشه امیدی هست که بتن درستی بازگردند ولی تاکنون کدام سنگین دل توانسته است مرگ را تاب آورد. وآنهم مرگ پدر؟ آن روز صبح زود ازخواب برخاستم ، زیراکه تمام شب ناله های پدرم مرا ازخواب بازداشته بود. در زیر آسمان روشن این شب

تابستان که ستارگان باکمال فریبندگی درآن غمازی میکردند این ناله‌های دلشکاف اوکه‌بسوی آسمان میشد واختران رادر آرامگاه ناز خویش بغفلت میگرفت تابامداد مرابیدار نگاهداشته بود .

نمی‌دانی شنیدن ناله‌های بیماران گرامی چگونه‌دل رامیشکافد وچگونه درون رابسوز میاورد !

انسان ناله‌ٔوی‌را می‌شنود ، دل‌خود رابدرد می‌آورد ولی‌نمیتواند پنجه درپنجهٔ توانای دردزند وعزیز خود رااز چنگال آن‌رها کند .کاش میتوانست جان‌دهد واندکی ازآن دردبکاهد !

هنگامی که سپیدهٔصبح دمیدن گرفت وآسمان بار دگرآن جامهٔ دیبای سفید زربفت‌را دربر کرد من‌هنوز بیداربودم . ازنیمه‌های شب‌تا سپیده دمان، بانك ناله‌های اوکه ازسرای بسوی آسمان برمیخاست دربام خانه مرا بیدار نگاهداشته بود .

خورشید از پشت کوه دماوند آغاز کرد تارهای زرین خویش را در پیراهن حریر سفید آسمان که کم‌کم کبود رنك میشد بیندازد . بانك نالهٔ او قطع شد ، اندکی بخواب رفت ، من از بام فرود آمدم ، باطاقی که بستراو آنجا بود رفتم، دیدم تازه چشمان دردکشیدهٔ وی بسته شده‌و بخواب رفته است . نمیدانم کدام قوهٔ الهام و کدام حس طبیعی بود که مرا چندین دقیقه‌وشاید نیم‌ساعت دربالین اوایستاده نگاهداشت . برچهرهٔ رنك‌پریدهٔلاغر او مینگریستم .گویی میخواستم اندوخته‌ای ازین منظر دل‌آزار برای تمامت عمربا خویش‌نگاهدارم . عاقبت‌کارهای روزانه رشتهٔ نگاههای دلسوز مراازهم گسیخت . ازاطاق بیرون شدم‌وچند دقیقهٔدیگر درپی‌کار روزانهٔ خودازسرای بیرون رفتم .

ضرورت های زندگی آن‌روز تاظهر مرا بیرون خانه نگاهداشت ولی درتمام‌این‌مدت پیوسته پریشان بودم .گویی بدبختی جاودان‌خویش‌راازپیش میدیدم . میگویندکسانی هستندکه دل ایشان پیش ازرخ دادن واقعه‌ای بدان گواهی میدهد .

آنروز من ازین‌کسان بودم . تاظهر تمام توجه من بسوی خانه بود وراستی تنهاروززندگی من‌بود که‌ندانستم چه‌کردم . چنان می‌پنداشتم که‌زنده نیستم ودرجهانی که برزخ‌میان‌هستی و نیستیست سرگردان وآسیمه مانده‌ام . بصداهای هرکسی‌دلم‌فرومیریخت، هرکسی از درمی‌آمدمانند آن‌بودکه‌فریاد مصیبت میراند وخبرجانکاه باخودآورده است .

اگر آنروز کسی‌درمن مینگریست میتوانست پریشانی مرادررخسارهٔمن ببیند . دل‌من بسختی‌میزد ، اعصاب من‌چون اعصاب شب زنده‌داران و خمار آلودگان که هرچیزرا با بیتابی تلقی میکنند مرارنج میداد !

عاقبت ظهرشد . کاش هرگز ظهرنمیشد ! بخانه بازگشتم ، از درسرای که درآمدم دیدم خاموشی هراس انگیزی تمام فضای خانه راگرفته است . آوخ ازین خاموشی جانکاه که سایبان آخرین دم زندگیست ! گویی که حتی اجسام بیروح و حتی درو دیوار خانه آن دم بازپسین را رعـایت میکنند و نمیخواهند بگذارند آخرین نفس‌های عزیزمحتضری بهدر رود ودرفضای ابد گم‌شود .

باشتاب‌زدگی وپریشیدگی تام‌واردسرای شدم . مانند آن بودکه‌بسوی دیار نیستی میروم وازدروازهٔ جهان‌دیگری گذشته‌ام . دیدم‌پدرم‌خفته است‌واهل خانه‌دراطاق گرد بستراو باخاموشی‌تام‌ایستاده‌اند وحتی‌بآمدن‌من‌هم‌پی نمیبرند . بشتاب ازپله‌ها بالارفتم ووارد اطاق‌شدم.

یکسره بسوی بستر او رفتم . بی‌اختیار درکنار وی نشستم و بی‌آنکه بـدیگران چیزی بگویم چشمـان خویش را در چهرهٔ رنج کشیدهٔ وی خیره کردم . مدتی هم چنین بوی مینگریستم و چشم من این نظارهٔ جانزدای را از دست نمیداد . سرانجام مادرم آمد وبابانك‌لرزان اشك آلود مراگفت : برخیز ودرآن اطاق ناهاربخور . خواهی نخواهی برخاستم ، مانند آن‌بود که مرا ازآنجا ازریشه می‌کندند وبزور میبردند . دراطاق مجاور برادران و خواهران من بـادیدگان سرخ‌که پیدا بود مـدتی‌گریسته‌اند درسر سفره جمع بودند . آن روزهمگی درخاموشی تام ناهار خوردیم و درتمام مدت یك کلمه هم‌درمیان ماردوبدل نشد . ولی مانند آن بودکه همگی ازدل یکدیگر آگاهیم و هریك سوز درون دیگری را در سیمای او میدیدیم . در پـایان غذا نـاگهان یکی از خواهران من بگریهٔ شدید آغـاز کرد . همه بـا او همدست شدیم و سفرهٔ ما را آن روز بـدین نوحه سرایی برچیدند . من بـا دیدگان سرشك آلود دوباره ببالین پدربازگشتم و باردیگردرکنار بستر او نشستم .

دیده برچهرهٔ اودوختم . نفس وی بدشواری برمی‌آمد و هردمی‌که از سینهٔ اوبرون میشد بابانك‌گرفته‌ای همراه‌بود . گویی‌یکی‌ازتارهای دل‌مرااز هم‌می‌گسیخت ویکی‌ازرشته‌های زندگی مراازهم میدرید .

درین میان‌بدشواری بسیارازین دوش بدان دوش غلتید و همینکه‌چهرهٔ

او بن خسار من مواجه شد. چشمان فرورفتهٔ خودرا گشود و گفت: «بابا آمدی ؟ چرا دیر آمدی ؟»

آه ! کسی نمیتواند تصور کند که این دو جملهٔ کوتاه چگونه اعماق دل مرا درهم شکست و چگونه روان مرا جاویدان مسخر خود کرد ! درین میان برادران و خواهران من هم گرد او آمده بودند . مادرم هم بما ملحق شد . دوباره چشمان اشك آلود با نفس‌های لرزان توأم گشت .

بجز آن گریه‌های بی گناه که در کودکی کرده‌ام و دل خود را در سرشك‌های کودکانه برون ریخته‌ام و مادر مهربان اشکهای گرم مرا با گوشهٔ دستمال خود سترده و دلگیری مرا بالبخند فرشته آسای خویش از میان برده است کم بیاددارم که درزندگی خویشتن گریسته باشم . شاید برای آن بود که تا آنزمان پدرم زنده بود و مرا از گریستن باز میداشت . بهرحال شاید در تمامت عمرخویش پس از آن گریه‌های کودکانه بیش از یکی دوبار نگریسته بودم . پیش از آن هرگاه کسانی را میدیدم که چهره از اشك می‌شویند مانند آن بود که در برابر معمای لاینحلی واقع شده‌ام . نمیتوانستم فهمید که این قطره‌های روان الماس رنك از چه میزایند و از کدام چشمهٔ سوز دل بیرون می‌آیند . اما آن روز معنی این بیان دلهای مصیبت‌زده را دانستم .

گریه بردوگونه است: یکی آن گریه‌ایست که دل راتسلی میدهد و بار اندیشهٔ خاطر را سبکتر میکند و درون غمزده را از زنك اندوه می‌شوید . گریهٔ دیگری هم هست که دل را جامهٔ عزا میپوشاند و تا شخص زنده است نوحه‌های مصیبت درگوش وی می‌سراید و درتمامت زندگی او را ماتم زده نگاه میدارد .

من اگر پیش‌از آنروز وپس‌از کودکی یکی‌دوبار گریسته بودم گریهٔ من ازآن گریه‌های نخستین بود. ولی آن روز این گریهٔ دوم مرا روی داد . آنروز دانستم که مادران فرزند مرده و دلدادگان مهجور و زنان بی شوی چرا میگریند .

آن روز دانستم که گریهٔ پسری در بالین پدر چیست . کاش هرگز نمیدانستم .

آن اشکهایی که آن روز ریخته‌ام در باز ماندهٔ زندگی نیز خواهم ریخت . چشمهٔ سرشك من‌از آنروزچون فواره‌ایست که ناگهان‌جسته ودیگر فرونخواهد نشست .

سرانجام مادر بزرگم آمدو باصرار ما را از آن اطاق برون کرد .
برادر مهتر من در اطاق دیگر تنها نشسته بود . چون وارد شدم وی را اندیشمند ودرهم دیدم‌وهمینکه مرادید بی‌اختیار اوهم بگریستن آغاز کرد . من باز بگریه افتادم . برادران و خواهران دیگر هم آمدند و باز مجلس سوگواری ما بارد گر برپاشد .

پس از نیم ساعت دیدم نمیتوانم خود را خرسند کنم که درین اطاق بمانم. بازببالین پدر برگشتم . این‌بار دیگر دیدهٔ خویش را نگشود . نفس اوبریده ترو شمرده تراز پیش شده‌بود خدمتگزاران خانه بربالین او قرآن میخواندند .

آوخ! که‌این کلمات وعبارات کتابهای آسمانی که آیات‌رحمت‌وپیامهای فرشتگان ازسوی‌یزدانست درین‌موارد چه‌الحان حزن‌انگیزی وچه‌آهنگهای نومیدی فزای‌دارند ! این‌جمله‌های زبان‌ناشناس درآن‌روز چه‌آواز نومیدی‌و چه‌سرود درهم شکننده‌ای می‌سرایيدند !

من‌بازببالین پدرنشستم . گاهی‌اشك پرده برنظرمن‌میکشید وگاهی‌خیره وخاموش درآن چهرهٔ‌رنك باختهٔ‌لاغرکه واپسین‌تمثال خویش‌را تاجاودان در دیدهٔ‌من نگاشته‌است مینگریستم .

درین‌میان آمدوشد نفس‌بریده‌تر وبانك برآمدن دمهای بازپسین‌بلندتر وآشکارتر بگوش‌میرسید . نمیدانم این نشستن من‌چند مدت‌کشید . درخیرگی خودچنان سرگردان بودم‌ونظر من‌چنان درپس‌پردهٔ تاریك‌اشك پنهان‌بودکه یکباردیدم دیگر بانگی بگوشم نمیرسد .

نگاه‌کردم: سیمای رنج‌کشیدهٔ‌وی‌را دیدم‌که گفتی دلداری یافته‌ودرمان عاجلی‌بوی رسیده‌است .

درهمین میان‌بانك شیون‌زنان برخاست وهمه باطاق دویدند. بی‌اختیار خویشتن‌را بروی‌آن پیکر رنجور ولاغروآن سراپای عزیز انداختم . گویی میرودومن میخواهم نگذارم . عاقبت‌مرا ازعقب‌کشیدند ، آن دیدگان فرو رفته‌راکه انبازتمامت زندگی‌من بوده‌است بستند .

آنگاه‌تازه دانستم آن‌کسی‌که پدیدآورندهٔ من‌و آفریدگار زندگی‌من بوده‌است دیگر نخواهدبود .

دانستم‌که مهربان‌ترین وباوفا ترین پیشواو پشتیبان خویش‌را ازدست داده‌ام . گریه‌های دیگران‌بمن میگفت‌که پدرم‌ازدستم رفتست‌و ازین‌پس‌درین جهانی‌که جزمصیبت‌وسوزدل نیست باید تنهاوبی سرپرست زندگی‌کنم . مارا

ازآن اطاق بزور بیرون کردند . ازین حیاط بحیاط دگر بردند . مادرو بردار وخواهر گرد هم آمدیم وباهم میگریستیم، مانندآن بودکه هریك برای‌دیگری گریه‌میکند وهریك برای‌دیگری دل می‌سوزاند . هنوزآن سرشك‌ها دردیدهٔ من‌هست ، هنوزآن ناله‌هادر سینهٔ‌من انباشته است.

هنوزکه مادروبرادران وخواهران خویش‌را می‌بینم‌بیاد آن‌روزی‌میفتم که‌روز سوگواری جاودان ماوروز ماتم‌همیشگی مابود .

مدتی گرد هم‌بودیم، مادر وخواهران من‌بسرو روی‌خویش میزدند،ما هم‌می گریستیم. نه‌من‌و نه‌برادران من‌هیچیك این‌اندیشه رانکردیم که ایشانرا بازداریم بخودآسیب نرسانند .گویا بیش ازیکساعت بدین‌حال گذشت ،دیگر اشکی نماندکه فروریزد ودیگرناله وخروشی نبودکه برخیزد . ازناتوانی‌و ازروی قناعت خاموش شدیم .

جامهای سیاه‌مارا آوردندکه دربرکنیم . بازفریاد وناله‌ٔما برخاست ، چشمهٔ فرونشستهٔ اشك‌دیگر تراوش نداشت وسینهٔ خسته ودرمانده دیگر جز بانگ‌گرفته نوحه‌ای نمی‌سرود .

درین هنگام بماگفتند چندتن از آشنایان نزدیك بدلداری آمده‌اند . بحیاط‌بیرونی رفتیم، سیمای محزون وجامه‌های عزای واردین بسوز درون‌ما میفزود ، آمده‌بودندکه مارا تسلیت‌گویند ولی‌غافل ازآنکه خاموشی ایشان وگاهی‌کلماتی‌که دردلداری‌مامیگفتند ماراتسلی نمی‌بخشید وبرعکس‌هرلحظه درددل راسخت‌تر میکرد .

هواکم‌کم تاریك‌شد واردین رفتندوهنگام آن‌رسیده بودکه دوباره‌نزد مادر وخواهر بازگردیم .

جنازهٔ پدرم را ازآن اطاق و حیاط برده بودند و شخص معممی آمده بود نماز آخرین را بروی بخواند واو را بدست قاری بسپارد که تا بامداد سخنان آمرزش وآیات رحمت رادرگوش وی‌جای دهد . جنازه را دراطاق کوچکی روبقبله گذاشته بودند .

هنگامی‌که همراه آن شخص معمم بآن اطاق رفتیم چراغی بیشتر نمی سوخت. اسباب اطاق‌را برچیده بودند وجزفرش‌چیزی‌نبود . این‌اطاق‌برهنه اززیوردرزیرپرتو ضعیف چراغ‌نفتی‌کوچك منظرهٔ حزن‌انگیزی داشت که‌چشم بیننده را می‌آزرد واندام رامی‌لرزاند .

جسد پدرم راروی زمین خوابانیده بودند . این طاق شال‌کشمیری تیره رنگی باگلها وبوته‌های‌کوچك روی‌آن‌کشیده بودند . این طاقه شال‌کشمیری

که اززیرآن قالب جسد دیده‌میشد ، آن جزوه‌های قرآن که در رحلی در کناروی گذاشته بودند وآن‌قاری دستاربسر که پهلوی وی‌روبقبله نشسته‌وآیات قرآن را باشباع و بانگ‌بلند آهسته میخواند منظره‌ایست که تاکسی ندیده باشد نمیتواند منتهای دلشکافی وجان‌آزاری آن‌رابداند وقلم‌توانا نیست که‌آن راوصف کند .

پیش نماز روبقبله ایستاد و ماهمه درعقب او آن دورکعت نماز را که مراسم والفاظ خاص دارد باو اقتداکردیم وباوی خواندیم ، درضمن‌خواندن این الفاظ تمام اندیشهٔ من متوجه آن روح از پیکررفته بود . عقایدی راکه از کودکی تا آن زمان درباب شب اول قبر و بازگشت روح بجهان دیگر همیشه شنیده بودم وملکهٔ من شده بود بیاد میاوردم و ازین یادکردن اندام من بخود میلرزید . یقین دارم که چنان لرزه‌هایی دگر برپیکر من مستولی نخواهد شد .

دوباره بحیاط اندرون بازگشتیم . چون از در رسیدم ناگهان چشم من باطاقی افتاد که از دوماه پیش پدرم را درآنجا در بستر خفته میدیدم . آن شب آن اطاق را از زیور تهی کرده بودند و تنها روی فرش جایی که بستروی آنجا بود وواپسین دم اواز سینه درآنجا برون رفته‌است چراغ نفتی کوچکی افروخته بودند که پرتو ناتوانی براطاق بزرك میتافت . هرچه مرا ازرفتن بازداشتند خرسند نشدم ؛ بآن اطاق رفتم وروی طاق شالی که بجای بستر پدرم برکف اطاق گسترده بودند درکنار آن چراغ نشستم . ناگهان سیمایی که دوسه ساعت پیش ازو درنظرم نقش بسته بود باز آمد . آخرین سخنان او ، آن دو جمله‌ای که خطاب بمن اداکرد ، درگوش من هنگامهٔ شگفتی برانگیخت .

روزگار شگرفی‌ها بمیان می‌آورد : من درهمین اطاق از مادر زاده‌ام وچند ساعت‌پیش پدرم‌درهمین‌اطاق روح جاودان خود را از پیکرعزیز خود جداکرده وبفراز آسمان‌ها فرستاده‌است .

از هنگامیکه من خود را دیده‌ام این اطاق را نیزدیده‌ام . هرچه‌بدور ترین گوشه‌های حافظهٔ خویش مینگرم وهرچه‌کهن‌ترین یادگارهای زندگی خود را بیاد می‌آورم مناظری می‌بینم که این اطاق باآن انباز بوده است . هنگامیکه من خردسال بودم پدرم درهمین اطاق مرا برزانوی خود مینشاند و با من بزبان من سخن میگفت . هنگامیکه بدبستان میرفتم شبان تابستان که پدرم نزدیك همین‌درمی‌نشست مراهم اجازت میداد که‌کاغذ و کتاب خویش

را درکنار اوبگسترم ودرضمن اینکه وی بکار خویش میپرداخت ، من درس دبستان رامی آموختم . سپس که هنگام دبستان گذشت ومن هم بزندگانی داخل شدم بازشبها درگوشهٔ همین اطاق باپدرم همنشین بودم ، خطاهای مرا بازبان شیرین میگفت ، اندوخته‌های خویش راازمن دریغ نمیکرد وهرشب مرا بدعای نیك یادمیکرد .

آه ! چگونه درو دیوار این اطاق شاهد نگاههای مهر او نسبت بمن بوده است ! چگونه این اطاق بانگ مهربان وی را شنیده است که با من سخن رانده ، درددل کرده ، از روزگار نالیده ، مرا پند داده است ، دشواریهای زندگانی مرا آسان کرده ، گاهی بدرشتی و گهی بزبان نرم حقایق زندگی را بمن آموخته است .

اما آن شب این اطاق ازو تهی بود ، حتی بستری را که چند ساعت پیش درآن خفته بود برچیده بودند وبجای آن تنها این طاق شال کشمیری را گسترده بودند .

چند ساعت در آن اطاق نشستم و یادگارهای تمامت عمر را با اشك سوزان خویش شستم. عاقبت هنگام شام خوردن رسیده بود . مرااز آن اطاق برون کشیدند ودرهای آنرا بستند که دیگر کسی بآنجا نرود . درسر شام چندتن از خویشان نزدیك که بدلجویی آمده بودند باآهنك محزون وسیمای درهم گرفته جمع بودند .

درسر شام باز یادگار دیگری با سوزدرون درمن افروخته شد : چون آن شب کسانی که درسرسفرهٔ ما بودند بیش از همه شب بودند جای همیشگی ما را در سرسفره بهم زده بودند و قضا را مرا بهمان جایی نشانده بودند که هرروز و هرشب پدرم درسرسفره آنجا می نشست . چون نشستم یادم آمد که در تمام زندگی ، هر روزوشبی که درخانهٔ خود غذا خورده‌ام ، پدرم را بهمین جادیده‌ام واگرروزی یاشبی وی در بیرون خانه گرفتار کارهای زندگی خویش بود وهنگام شام وناهار حاضر نمیشدهمه می ماندیم تااوبازگردد وبی او دست بغذا نمیبردیم .

هرگز برسراین سفره ننشسته‌ایم که اوبجای خویش نباشد واینك جای وی چنان تهیست که مرابجای او نشانده‌اند . تنها آن شب دانستم که من در برابر پدرچه بوده‌ام وهرفرزند دیگردر برابر پدر چیست !

پس از شام دیگر ننشستیم و هرکسی بعزم خواب بر خاست . من هم ببام خانه رفتم که شاید چند ساعتی بیاسایم و این بدبختیهای جانکاه را برای

فردا اندوخته کنم . آخرین پناهگاه و گریزگاه دلهای شکافته و خاطرهای آشفته خوابست .

خواب اندیشه را از کسان می‌ستاند و ایشانرا در جهان بی خیالی و لاقیدی مخصوص میگرداند . آخرین دلداری غمدیدگان همینست . دریغا که این تسلیت بخش نیزخود رااز من‌دریغ میکرد . چندین ساعت دربستر بودم وخوابم نربود ، ستارگان چون گل میخهای زرین برسقف لاجوردین آسمان در شب تابستان کـوفته شده بـودند . ماه شب شانزدهـم تازه از گوشهٔ افق مشرق سربرآورده وقرصهٔ تمام‌آن چون طبق زر گداخته آسمانرا ازپر تو خویش پرمیکرد . مهتاب زرد‌رنك بربام خانه تابیده‌بود . گاهی شهاب ثاقب چون تیری‌که ازشست‌کسی بخطا دررفته باشد درمیان آسمان میجست وچون تار زرین که دست بافنده‌ای آن را در پارچهٔ نیلی رنك بیندازد سینهٔ آسمان را می شکافت . درین جستن نـاگهان رشته‌ای از نور میکشید و پس از چند ثانیه یکسره نابود می‌شد و اثر درخشندگـی آن ناپدید میگشت . در تمام شهر آوازی شنیده نمی‌شد جز بانگ‌سگان کوچه گردکه از دور با یکدیگر سخن میگفتند . گاه‌گاه درخیابانهای مجاور صدای غلتیدن چرخهای‌اراده‌ای یا بانگ‌گریز ناگهانی اتومبیل و درشکه‌ای شنیده میشد . دیرادیر نیزآواز حزن انگیز کودکی بگوش میرسید کـه از دکان خویش بباز میگردد و مزد امروز خویش راگرفته وبامید چند ساعت آسایش و دیدار پدر ومادر خویش شادمان بخانه برمیگردد ودرمهتاب آوازحزین خودرا بدوسه‌بیت‌شعرعامیانه آزمون میکند وصدای زدوده و گوارای کودکانهٔ او در مهتاب تابستان و در فضای خامـوش شب اثـر پایداری بارواح شنوندگـان میبخشد . دوتن ازین کودکان ازنزدیکی خانهٔ ما گذشتند و آواز ایشان مرا بحسرت انداخت‌که چند دقیقهٔ دیگر بخانه باز میگردند وپدر مهربانشان ایشان‌را درآغوش رأفت خویش جای میدهد وایشان رااز خستگی کار روزانه دلداری می‌بخشد وباز برای روزی دگرامید ونیروی جوانیشان میدهدولی من‌دیگر این سرچشمهٔ امید و این منبع قوت را ندارم ، از فـردا اگر من گرفته و در مانده شوم دیگر سیمای‌مهربان پدرم نیست‌که بالبخند فرشته آسای خویش خستگی مرا ازمیان ببرد .

همه‌خفته بودند، ازصحن خانه‌آوازی برنمی‌خاست ، یااگرهم‌همه‌بیدار بودندچون من‌بدبختی خویش‌را دردل‌خودتکرارمیکردندوخـاموش‌ومصیبت‌ـ زده‌می‌کوشیدند اندکی خودرابرای مصیبت روزهای دیگر ورزیده‌کنند .

گویی این خانه تمام نیروی زندگی خودرا ازدست داده بود و دیگر کسی نبود که دم زندگی را بآن بوزد، مانند آن بود که این سرای یکباره تهی شده و مهمترین کسی که در آن بوده از آن برون رفته است. خاموشی تمام سراسر خانه را فرا گرفته بود
آوخ ! که این خاموشی جانکاه آن شب مهتاب درروح من چه غلغلی شورانگیز داشت ! چگونه دل مرا گران وروح مرا سنگین می کرد! چگونه سراسر وجودمرا معذب میداشت !
باخود می اندیشیدم که دیگر ازفردا درین خانه چکنم؟ زیرا بهر گوشه ای از آن مینگریستم مرا بیاد یکی ازمراحل عمر میانداخت که همیشه باسیمای پدرم توأم بود. دیگر پس ازو چگونه میتوانم درین سرایی که ازوی تهی مانده است زندگی کنم ؟
بیادم آمد که چندشب پیش نیکبخت بودم، زیرا پدری مهربان داشتم و امشب بدبختم زیرا که دیگر پدر ندارم و بازماندهٔ زندگی من درین بدبختی و تنهایی جان گزای سپری خواهدشد .
اینك اگر غمی داشته باشم بکه بگویم ؟ که مرا دلداری خواهد داد ؟ که باشادیهای من انباز خواهدشد ؟ که مرا پند واندرز خواهد گفت ؟ که ازبزرگی من شاد واز خواری من دل آزرده خواهد شد ؟ که مرا سرمشق وطن پرستی و نوع پروری خواهدداد؟ کیست که اندوهان مرا بمهرخویشتن جبران کند؟ دیگر مقصد زندگی من چه خواهدبود ؟
ای کسانی که هنوزازین پشتیبان زندگی بی بهره نمانده اید ، آن موهای سفیدرا غنیمت شمارید . آن قامت خمیده راکه راهنمای زندگی شماست عزیز بدارید . اگر روزی خدای ناخواسته چون من او را از دست دادید می بینید چیزی از دستتان رفته است که هرگز کسی نتواندجای آنرا گرفت .

مکتوب چهل وپنجم

« ای نور چشم من سخنی هست گوش کن »
« چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن »

فرنگیس من ،

درین چند روز از زندگی خویش شك دارم . پس از مرك پدرم آینده

چنان برمن ناگوار مینمایدکه نمیدانم چگونه آنرا خواهم گذرانید. گویی هرروز وهرشبی انتظار بدبختی دگر دارم. گویی من طلسم وتعویذی داشتم که بپشت گرمی آن زندگی میکردم و اینك که آنرا گم کرده‌ام هرروز در انتظارمصیبت واندوه دیگرم. درین روزها بیش از همیشه محتاج دلداریم. بچشمان مردم‌فریب خویش‌بگو که مرادلداری دهند. گیسوان جان‌شکرخویش رابگوی که مرا پاسبانی کنند.

اینك که تو در بر من نیستی تنها چیزی که میتواند از نیروی اندوه من بکاهدباز همان یاد کارهای کودکیست. بهترین یادگار زندگی هر کس یادگارهای جوانی اوست. آن چیز هایی‌که دریادکسان چون صحیفهٔ ثابتی درمیان سن‌نوزده وبیست سالگی مینگارند برجسته‌ترین خطهای این صحیفهٔ منقوش وثابت ترین سطرهای آنست. چون‌کسی پیرمیشود، رشته‌های سفیدگرد چهرهٔ در هم‌کشیده ومحنت دیدهٔ او راهاله وار می‌گیرند، قامت جوانی در فشار سالهای زندگی خمیده میشود، دیدگان فروغ کهربایی شکافندهٔ خود را از دست میدهند و اندام سرو رفتار وی‌با چفتگی ولرزندگی پیری‌آشنامیشود، هیچ‌یادگاری گرامی ترودلفریب‌ترازبازگشت بآغازززندگی ویادآوری اززمان جوانی نیست.

امروز بیادیکی ازاندوخته‌های آغازعمر افتادم:

هنوز گرم غرور کودکانه بودم، هنوز دریای متلاطم زندگی مرا در کشاکش موجهای‌قیرگون خودغریق‌اندیشه واندوه‌نکرده بود، هنوزدیدگان بی‌فروغ من‌با این‌آب شورو چهرهٔ پژمردهٔ من‌با این‌زردی خزانی عقدالفت نبسته‌بود، هنوزلبخند بی‌گناه ازین‌لبان من‌دورنگشته بودوهنوز آثارجنایت روزگار درپیشانی من‌خوانده نمی‌شد.

آموزگاری‌کهن سال داشتم‌که مرابا شیوایی‌های دانش آشنا میکرد. نخستین روزی که مرا بآن دبستان سپردند همینکه باطاق درس وارد شدم او برجای بلند نشسته‌بود، ازیکتن از شاعران دیار خویش سخن میراند. باکمال فروتنی روبروی او نشستم. رعب مجلس درس‌او مراگرفت. پیری شست ساله نزدیك چهل‌کودك خردسال رااسیر نگاه ساخته وبنده واربپیروی ملزم‌میساخت. خاموشی سراسرآن اطاق بزرك رافراگرفته بود، تنها آهنك خوش‌آیند سخنان اوشنیده میشدوگاهی هم‌بانگ‌نفس‌وتپیدن دلهای شنوندگان خردسال او.

ازآن روزرشتهٔ احترام وی‌بردل من‌تنیده شدوحس کردم‌که دراندرون

اوهم‌مهری نسبت‌بمن جای‌گزین شده‌است .
هرهفته دوبار از روی نیمکت های چوبین برسیمای جهان فروز آرام وی نگاهی پر از ستایش میدوختم . سخنی نبودکه از دهان فرشته آسای او برون نیاید و فوراً در دل و روان کودکانهٔ من اثری جاودان باز نگذارد . پیوستگی پنهانی ، رابطهٔ قلبی پوشیده‌ای ، ازآن روابطی که درمیان دلهای متضاد ، درمیان پیروجوان ، شاد وغمگین ، برقرار میشود در میان من‌و او پیوسته شد . رابطه‌ای‌که در ظاهر مخفی ولی در باطن آشکارا و هویداست . هنوز هم‌که دیده برهم مینهم با آنکه چند سالست پیکر نازنین وی درگوشهٔ گور خاموش خفته و شهسوار تندرو روزگارگرد نیستی برمزار وی پاشیده است باز هم سراپای او در دیدگان من آشکار میشود : پیری شست ساله ، با اندامی متوسط ، سیمای خندان ولی اندیشمند و رنج دیده ، چهرهٔ لاغر و کشیده‌ای اندام ویرا بخود می‌آراست . درمیان این چهره چشمان کوچك ربایند‌ه‌ای بود، ابروی پیوسته‌ای داشت‌که آثار جوانی ورعنایی هنوز درآن پدیدار بود ولی‌گذشت زمانه غبارسفید پیری‌را برآن افشانده بود . گونه‌های لاغرکه اززیرآن استخوانهای نازك برجسته مینمود ، موهای سفیدش وقارو متانت مخصوصی باومیبخشیدکه درنگاه نخستین سرهای بینندگان رابتعظیم‌در برابراو خم میکرد .
همواره جامهٔ سیاه می‌پوشید . جامهٔوی فاخر ومجلل نبودولی پیوسته پاکیزگی مخصوصی داشت‌وبخوبی میرساندکه اگراین پیرمرد ازیاوری‌بخت بی‌بهره است‌وستارهٔ سازگاری نتوانسته است اورا دربی‌نیازی جای‌دهد لااقل نظم‌وترتیب همواره بااوآشنا بوده‌است .
آشنایی من با این سالخوردهٔ موقرده سال کشید تا اینکه روزهای تعطیل تابستان سال دهم نزدیك شد . روزی مانند همیشه پس از فراغت ازدرس ،درآن میان‌که همدرسان من باجست‌وخیزشادی و بازیهای کودکانهٔ بی‌گناه خود فضای مدرسه را پرازغریووهلهلهٔ شادی‌کرده بودند،من‌واوچون دورفیق ، یکی‌سالخورده ودیگری خردسال درصحن دبستان راه میرفتیم واو دوستانه بامن گفتگومیکرد .
درمیان این مکالمهٔ شیرین ازناتوانی مزاج و بیماری خویش مینالید . چندروزدگررنجور وبستری‌شد .
من یکی دوباربپرسش وی‌رفتم ، نخستین بارکه بخانهٔ محقر وی وارد شدم باخاندان نجیب‌وباهوش اوآشنا شدم. سه‌فرزند خردسال‌داشت : دودختر

ویك پسر. پسر که فرزند مهتراو بود بیش ازچهارده سال نداشت . موهای زرین بر گرد چهرهٔ سفید دلپذیرش منظری فراهم میساخت که درنگاه نخستین بیننده را بیاد پرده‌های نقاشی معروف ایتالیای قدیم میانداخت .پدراورا از فرزندان دیگرعزیزترمیشمرد .

عاقبت تعطیل تابستان رسید و من از شهردورشدم . دورادور گاهی از آموزگار کهن سال و از دوست سالخورده‌ام خبری بمن میرسید . تا اینکه خزان دوباره آمد و بشهر بازگشتم . درنخستین روز بازگشت ببالین وی شتافتم : بیماری وی را ناتوان ساخته بود . دربستر خویش از من پذیرایی کرد ، چند پاس بگفتگو گذشت و درین میان از ناسازگاری روزگار و از ناتوانی خویش مینالید . من هرگز دربدبختی کسان تاب و توان نداشته‌ام و رقت قلب عطیه‌ایست که یزدان بخشنده از کودکی بمن کرامت کرده است . ازین بث شکوای او دردمند شدم . سیمای من درهم گرفته شد . آموزگار پیرم سوز درون مرا درچهره‌ام دید . دیدم سری بتأنی تکان داد. دست مرا درمیان دو دست خویش گرفت ، خواست اندوه و رنج مرا از دل بزداید . آخرین سخنانی که از وی شنیدم این بود ، میگفت : هیچ کس را بیش از آنچه باید درین جهان مجال درنك نمیدهند . دیر یا زود باید ازین جهان رخت بربست . درین چند روزی که درین مهمانسراییم بدبختی‌های گوناگون درکمین ماست . باید بکوشیم تا دل خود را بدنکنیم و پیوسته درین اندیشه باشیم که اگرازین جهان شادمان برویم تا جاودان روح ما شاد خواهد ماند .

مکتوب چهل و ششم

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری بامن دلسوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

درمیان این بدبختی و دل آزردگی که درین یکی دو ماه برمن

چیره شده است هردرمانی را آزموده‌ام ، جز دو چیز مرادلداری نمیدهد: نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند . از آن که بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت تامگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند .

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه ایست که دیده‌ای . دریـن مدت کـه از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام . تاکنون هرگزدر آن دقیق نشده بودم . امروز بازبامداد بیداربودم و هنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبك زورخانه‌درفضـای کوی مابرخاست بهانه‌ای‌یافتم که شاید بدینوسیله خودرا ازچنك این اندیشه‌های آزارگررهایی بخشم .

هرروزصبح زود صدای‌تنبك زورخانه برمیخیزد . این صداشبیه‌بهمان بانگیست که دوسه روزپیش ازنوروز درکوچه‌های شهرمیشنوید، یاهروقت‌جشنی درخانه‌ای‌رخ میدهد ازآمدورفت لوطیان‌بازیگر،این بانگ‌شنیده‌میشود .تنها فرقی که‌درمیان هست اینست که صدای‌تنبك‌لوطیان دوره گرد باهمهمه‌وهیاهوی کودکان کوچه گرد همراهست ولی‌این‌صدای موسیقی زورخانه‌بانیم آهنك آواز مرشد مصاحبت میکند .

بـرفراز در زورخانه تصویر تمـام یادگارهای فردوسی و پهلوانـان شاهنامه را رسم کرده‌اند . اگر تنها بتصاویری که بالأی درکشیده‌اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید . دریست که کودك ده ساله هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که درتمام روز حاضر نمیشوند سرخود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبـار خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیك تـر بنگرند .

لنك قرمزی اندرون زورخانه را ازنظرراهگذر میپوشاند.

مرشد این زورخانه عموماً آن کسیست که شب نوروزآتش افروزشده و صغیریست که سالی‌یکروزفقیرمیشود، یا هنگام جشنهای کوچك خانوادگی‌بابز ومیمون دربرابرخانه‌های محقرمی‌ایستد وبهمراه فلفلی‌باندرون خانه‌می‌آید، یا هرشب جمعه درمیدان سرقبرآقا چادرپهلوان کچل یا دربارخیمه شب‌بازی سلطان سلیم رومی را می گسترد ، درسهای کریم‌شیره‌ای‌ولوطی‌صالح راتکرار میکند وشبهای رمضان نیزهمین بساط را درقهوه خانه پهن میکند ولی اینك

برسکوی زورخانه نشسته ، تنبك چوبین یا آهنین زیربغل گذاشته وبا آهنگی که درتمام‌این پیشه‌های مختلف عوض‌نمیشود یکی‌ازتصنیف‌های‌عارف‌یا پیشینیان وی را میخواند و کمتر بتصنیف‌ها وترانه‌های جدید تنزل میکند . گاهی‌برای تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت وعظمتی‌برین‌مجلس بدهدرشتهٔ آهنگهای موسیقی‌خود راقطع میکند وچند یاعلی پی‌درپی‌درهوای گرم زورخانه ازسینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی‌ایران سقفی‌بشکل گنبددارد و درست درمیان این گنبد باقرینهٔ دقیقی گودال ساروج کرده‌ای شبیه بحوض بی‌آبی یاخزینهٔ تهی‌حمامی‌ساخته‌اند. بردیوارهای‌این فضای تاریك بی‌روزنه تنکه‌های پهلوانان یالنك‌های مخصوص‌نوچه‌هاو کباده‌های‌سنگین‌را آویخته‌اند. اینك چند سالیست که زورخانه متجدد شده ، چند عکس‌ازپهلوانان‌معروف که درردیف سیدحسن رزازومشهدی حاجی‌خرازی فروش‌اند بردیوارکوبیده‌اند وغالباً درزیراین زیورها یك نظرقربانی نیز آویخته است که درودیواروآیندو روند این محوطه را ازچشم زخم بدخوان حراست کند .

دربرابردرزورخانه ودرآغازسکویی که مرشد برآن نشسته وپهلوانان نیز هنگام ورود و خروج برآن می‌نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی‌لب پریده بایك غوری‌بند زدهٔ مندرسی گذاشته‌اند وبرروی کلك سفالین غوری‌دیگر پرازشیروکتریی که انباشته ازمطبوخ چهارتخمه وبارهنگست جا‌ـ داده‌اند .

زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرمست مرشد لاوکی پر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان وبچه محله‌های‌ماهمه عباهای خودرا لوله کرده بردوش آویخته، یکی‌پس‌ازدیگری باین‌محوطه وارد میشوند وورود خود را بوسیلهٔ«لام علیکم» اعلان میکنند وپس‌ازآنکه‌حاضران رابا نظردقیق آزمودندجامهٔ‌خود رامیکنند وآماده میشوند .

درضمن گاهی‌شوخی‌ومتلکی‌هم ردوبدل میشود و گاهی‌نیزازکبوترها و سهره ها وقناری‌ها وطرقه‌ها وبلبل های یکدگر پرسش میکنند . درین میان مرغك سیاهپوشی که قفس آن‌بدیوارزورخانه‌آویخته شده مانند‌اینکه میخواهد ازهمجنسان‌وهمکاران خود خبری بدهد نوك خویش رابتأنی‌میگشاید وبحضار میگوید : بدبده ، بدبده .

حالادیگرپهلوانان ونوچه‌ها تنکه‌های خود راپوشیده ،یالنك‌های قرمز

راه راه خود را برکمربسته، دست برلیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی شده‌اند که ازرستم وزال وسام ونریمان بایشان یادگار رسیده است .

مرشد پیش ازوقت پیش درآمد دشتی وماهوررا میخواند وبا تنبك خود همراهی میکند وپیش از آنکه بتصنیف برسد یا علی طولانی درمیان این دوقسمت از موسیقی داخل میکند وهمهٔ حاضران بیك حرکت چون دستهٔ سربازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست میزنند و بگود زورخانه داخل میشوند . نخست زمین گود را میبوسند وبترتیب درکنار آن صف میکشند .

درآغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود وراه جریان عرق که بیش ازهمه‌چیزدرترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست بازشود بحرکت‌شناشروع میکنند. نخست چون کودکان روی پاهای خودبجست وخیزهای کوچکی باحرکات منظم توأم باآهنك تنبك مرشد شروع میکنند وکم کم این حرکات بپشتك زدن وپس ازآن بوار ومبدل میشود ، بعضی ازجوانان درمیان این حرکات با یکدیگر شوخی میکنند وازشانهٔ همسایهٔ خود میپرند .

پس ازآن میاندارمیل‌های سنگین وسبك رابتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد . وحالادیگربازوست که بالاوپائین میرود ومیلست که ازدستها جدا میشود وبطاق زورخانه برمیخورد و باز نزد صاحب خود باز میگردد. گاهی این حرکات بازوهاازطول بعرض مبدل میشود وهوای غلیظ گرم زورخانه‌را ازچپ وراست میشکافد .

چند دقیقه درنك برای رفع خستگی وخشك کردن بدنهای عرق آلودبا لنگهای قرمزراه کافیست ونوبت خودنمایی بکباده ها میرسد . اینجاست که دیگرنوچه‌ها آهسته خود را ازمیدان دورمیکنند وعرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد .

صدای بهم خوردن حلقه‌ها و گرده‌های آهن شبیه بآهنك رنگهای وحشی مردم افریقا برمیخیزد ومدتها این آوازیکنواخت شنیده میشود.

پس ازآن یکی دو پهلوان با هم کشتی می گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین کاریهای خود را نشان دادند وهر کس دسته گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین گود را می بوسند و یك استکان شیر گرم یاچهار تخمه و بارهنك مینوشند وبهمان حال که آمده بودند با یکدگر خدا حافظی دوستانه میکنند .

فرنگیس عزیزم ، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را در زندگی بچیزهایی که فراهمست دل خوش دارند رشك بردم . بدبخت‌تر ازهمهٔ

مردم آن کسانی هستندکه چون من درپی آنچه ندارند می گردند . یکی‌از آنهادلنوازی‌های رخسارجهان‌آرای‌تست . امانه، هر چندکه در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای می‌دانم و توهم می‌دانی که‌در نهان بامن دل سوختهٔ منت نظری هست .

مکتوب چهل وهفتم

« آشنایان ره عشق درین بحرعمیق»
« غرقه گشتند ونگشتند بآب آلوده»

فرنگیس نازنین‌من ،

درطبیعت همه چیز زیباست . هرچه هست شاهکارکوچکیست‌که‌هریك در مقامی و در دیده‌ای نمایش مخصوصی دارد : هیچیك از مصنوعات طبیعت بهدر نمیرود .

هرچه این استاد زبردست بسازد ستایشگری دیگر دارد . خامهٔ صنع چون قلم موی نقاش توانابیست‌که هرپرده‌ای از زیر دست اوبرون آیدتوجه ستاینده‌ای را جلب میکنــد . ولی همچنانکــه در میان پرده‌های صورت‌گر ماهری برخی این وگروهی آن دگر را می‌پسندند وکمتر میشودکه اتفاق حاصل‌شود همچنان هم درمیان بدایع طبیعت دیدهٔ هرتماشایی بگوشهٔ دیگری نگرانست .

اختلافیکه درمیان سلیقه‌هاوقریحه‌های‌مردم هست سبب میشودکه‌هرکس کمال مطلوب دیگری دارد وکم میشودکه همهٔ‌کسان‌درپسند خود متفق‌باشند. این یکی این رنك رامی‌پسندد وآن دگری رنك دگر راواین هر دو درحد خویش حق دارند و آن هر دو رنك در حد خود زیبایی تمام دارد .بهترین دلیل همانست‌که هردو توجه کسان را جلب میکنند . هردو دردیدگان‌مردم جلوه‌میکنند .

درین میان طبایع وقرایحی‌که بیشتر بارنك آمیزیها و ترانه سازیهای طبیعت آشنائی دارند ، آنها که آواز بلبل‌رابرشاخسار در بهاران‌میتوانندبا

الحان دلکش موسیقی قلب خود جفت کنند ، کسانی که سوز پروانه و گداز شمع رامیتوانند باسوزش و گداختگی اندرون خود توأم کنند، آنها که نغمه‌های عشق وزیر وبمهای قلب را بایکدیگر موافقت میدهند ، کسانی که اوزان شعرا والحان موسیقی وفریبندگی های صنایع ظریفه با روح وطبع ایشان از قدیم الفت دارد ، آنان که نالهٔ سوزناك درد رابرآواز شادی ترجیح میدهند، در میان تمام ظواهر طبیعت وزیبایی‌های گوناگون بیشترازآن وجاهت‌وصباحتی که ساده‌ترست لذت می‌برند.

دلبرایشان آن لعبت هرهفت کردهٔ آراسته نیست ، بلکه آن دخترك باریك اندام‌لاغر میانست که گیسوان پریشان آبنوسی‌رنك اوگرد چهرهٔفرشته آسای بی‌گناه او را فراگرفته است . اوتنها کسیست که میتواند دل ازایشان برباید .

فرنگیس عزیزم ، من‌هم ازآن دلباختهٔ روی توام که پیرایه وآرایشی باآن توأم نیست . تمام زیبایی تو درنظرمن همان سادگی بی گناه تست . من از آن دلباختگانم که اگر درین دریای ناپیداکران غرقه شوم‌بآب آلوده نخواهم گشت .

مکتوب چهل وهشتم

«بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز»
« آن مبادا که کنددست‌طلب‌کوتاهم »

فرنگیس مهربان من

دراین‌چند روزکه این اندوه دیگر بر دردهای دیرین‌من افزون شده تنهادو چیزست که میتواندگاهی مرا ازچنك این دل خونین رهایی بخشد و آن خواندن‌کتابهای ادبی و اندیشه‌کردن بدان چشمان جادوی سرور انگیز تست. امروزکه اندکی ازکتاب خواندن‌خسته شده‌بودم این‌اندیشه رامیکردم که‌از چیست هرکتابی‌که میگشایم بامن ازتوسخن میراند ؟ هرسطری ازآن یادگار ازمهر نوازندهٔ تست؟ راست‌بگو ، ای دلربای نازنین من، چه‌رابطهٔ

پوشیده‌ای درمیان ادبیات وشمادختران مهوش‌جان فزایست ؟

هرکسی که بخواهد چیزی در باب زن و ادبیات بنویسد گویی دو کلمهٔ مرادف را وصف میکند و لفظی را بلفظ دگر ترجمه میکند . پنداری که فرهنك مینویسد وبجای اینکه بنویسد حسن یعنی نیکویی مینویسد : زن یعنی ادبیات و ادبیات یعنی زن . از بس این دو لفظ با هم آمیختگی و آشنایی دارند من نمیدانم چگونه آنها را از یکدیگر جدا کنم و چگونه آنها را بیکدیگر بپیوندم . مانند آنست که کسی بخواهد مادری را با فرزند خود رابطه دهد یا گلی را با بوتهٔ آن مربوط سازد ، یا عضوی را ببدن ربط دهد .

اگر زن نبود ادبیات چه‌بود ؟ تو هم ناچار چون من شعر را دوست میداری . بهمین جهت شعر میخوانی ؛ هروقت بشعری برخوری که بذوق تو نزدیك نشود و آنرا نپسندی سعی کن بدانی چرا آن شعر را نپسندیده‌ای ، چون درآن شعر دقت بسیار کنی می‌بینی که آن شعر خشکست ، چنگی بدل نمیزند، یك‌چیز درآن نیست‌وآن همان‌چیزیست که هرشعری‌رادلپسندمیسازد. آن‌چیست ؟ یك‌روح مخصوص ، یك طراوت ممتازیست که هرشعرخوب ازآن ناگزیرست . آن‌طراوت فقط‌روح مغازلهٔ ساده‌ایست .

چرا غزلیات سعدی‌آن همه‌لطف ودل‌انگیزی دارندکه هفتصدسال پیش آنها راگفته‌است وهنوزکهنه نیست؟ چراهرگاه سخن‌او رامیشنوی گویی‌که تازه شنیده‌ای ؟ بسیار واضحست : زیرا که شعر او برای سمنبر نازك اندامی سروده شده که نادیده وناشنیده ازیاداوشاد میشوی .

بالعکس اشعار آن کسانی که خواسته‌اند در سخن منظوم خود درس اخلاق دهند یازنده ومرده‌ای‌را بستایند هیچ‌روح ندارد. راستی چرااین‌اشعار تابدین درجه خنك‌وبی مزه‌است ؟ چرا احساسات رقیق را بجنبش نمیآورد ؟ چرادردل نمی‌نشیند ؟من‌تنها یك‌دلیل دارم: برای‌آنکه درپشت‌پردهٔ این‌اشعار یکی‌از آن‌سیم بران‌ستاره دندان راکه‌شعرا بریشان مینگرند وسرودمیخوانند نمییابید .

میگویندلامارتین گیسوان الویررانوازش‌میداد وشعرمیگفت. آناکرئون حافظ اروپا ، غزلیات خود را در آستانهٔ عشق خویش میسرود . بایرون از انگلستان بجزایر دریای اژه سفرکرد وآنجا روزها بادلبر خویش در کنار آفتاب ودرسایهٔ درختان فلفل‌وزیتون جزایر یونان وشبهادر مهتاب جزیرهٔ کیو، آن جزیرهٔ شراب ، رخسار دلدار خودرا در پرتو ماهتاب میدید وآن

همه‌ترنمات روح بخش راازسینهٔ سوزان خویش وخاطر شوریدهٔ خود خطاب بآن‌چهرهٔ‌دلفریب برون‌میریخت. آلفرددوموسه بایتالیاسفرکرد ، درمهتاب‌های قشنك و نیزعشق خویش‌راگردش میدادو چون‌ازین سفربازگشت دفتری پراز شوروغوغا ارمغان آورد .

آن‌کسی‌که میخواهد چیزبنویسد ، اگر چیزهای بیروح اطاق او را احاطه‌کرده باشند ، یااگر سیماهای سردنامهربان گرداورا فراگرفته‌باشند، چه میتواند بنویسد ؟ بهتر آنست‌که هیچ ننویسد . اما اگر دیدگان جذاب جانفزایی در برابر او باشد ویا حافظهٔ او را بخود مسخر کند ، اگر عطر گیسوان آشفته‌ای خانهٔ اورا ازبوی فرشتگان پرکرده باشد، یالااقل یادگار عزیزی دل‌او راکز یك‌سوی ومحیط زندگی اورااز سوی دگر بخود انباشته باشد ، قلم‌بخودی خودبراه می‌افتد .فکر روانست ، الفاظ بنیروی خود بر صحیفهٔ‌کاغذ می‌نشینند . مناظررا رسم‌میکنند .احساسات رامی‌آموزند، اندیشها راترجمانی میکنند . یکی‌چند صحیفه ارمغان میاورند . هرکس این‌صحایف رابخواند باشادی یااندوهی‌که درنوشتن آن‌بکار رفته‌است انباز میشود . اگر نویسنده درحین نوشتن لبخندزده باشدخواننده نیزمتبسم‌میشود واگرگریسته باشد خواننده نیزدر همانجاییکه اشکی فرو ریخته و کلمه‌ای را شسته است سرشکی‌دیگرازدیدگان خودمینشاند .

ای‌سیم اندام‌ماه سیمای ،که مشایعت کنندهٔ تمام سطور من و استقبال کنندهٔ تمام اندیشه‌های منی . من برای تو مینویسم . اگرتونبودی‌من‌هرگز قلم برنمیگرفتم.

ای چهرهٔ مهتابی‌رنك .که ابروان باریك کشیدهٔ توازین‌کلمات من پذیرایی میکنند وهرسطر آنراباغمزه‌ای دگر از دیدگان‌جادو فریب‌خویش تصدیق می‌کنی این‌کلمات برای تست .

ای چشمان سیاه آهووش.که بارقهٔ نیکویی از نگاههای تو میدرخشد من این سطورراازآن مینویسم‌که هرگز آثار نیکویی‌ترا از محیط خویشتن دور نکنم.

مرا چه زیان‌که خواننده‌ای نداشته باشم ؟ خوانندهٔ من تویی و تویی که مرا بنوشتن وادار میکنی . من‌که بردرشاهان نمیروم در برابـر توزانو میزنم .

گوته برای که سرود میگفت ؟ ویرژیل درآغاز جوانی هنگامی‌که در شبهای مهتاب‌دربیرون شهر مانتو راه میرفت وباخویش زمزمه‌میکرد، خطاب‌او

باکه بود ؟ برای که آوازمیخواند ؟

آندره شنیه هنگامی که درزندان پیامبرمرك را از دور میدیدکه گوشهٔ گورستان‌را بوی‌مینماید ،درسراچهٔ نزدیك‌خویش وجودکراا‌حساس‌میکردکه حتی برمرك خویش مرثیه سرایی نمی‌کرد واوزان وقوافی خود را درنوحهٔ وی بکارمی‌برد ؟

فردوسی پیرپارسا مگرکرا دیده‌بودکه درمیان نبردهای رستم‌وسهراب‌و اشکبوس یکباره بیاد گیسوان آبنوسین میفتاد وچشمان خونریزی را درپهنهٔ میدان رزم داخل میکرد ؟

حافظ‌درمیان‌نماز دراندیشهٔ‌که بودکه‌خم‌ابروی‌ویش‌بیادآمدوازمحراب فریادزنان ازجای برخاست ؟ازکه می‌خواهدکه خیال‌خویش‌را بفرستدوببیند که بی‌اوچون خواهد خفت ؟

عمرخیام‌جوانی را درراه‌که میخواست‌که‌ازطی‌شدن نامهٔ شباب‌خویش اشك میریزد؟

من‌هم‌چون‌وی امید درازخویش را برخم ابروی توبسته‌ام وامیدست‌که دست‌من ازین دست‌آویززندگی‌کوتاه نگردد .

مکتوب چهل و نهم

«یادبادآنکه‌رخت شمع طرف می‌افروخت»
« وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود »

فرنگیس دل‌آرای‌من،

هنوز نغمه‌های شب جمعهٔ‌تودرگوش من‌هست .

اگربخواهی فروتنی‌کنی‌بازاصل مسلمی‌درجهان‌زیبایی هست‌وآن‌اینست که پریچهرگان دلارام‌که خندهٔ‌آنها دل‌ونگاه ایشان جان را می‌رباید هر چندکسی بنیکویی ایشان پی‌نبرد باز خود ازحسن خویشتن آگاهند و چون روبروی آبگینه‌ای‌بایستندو بچهرهٔ دلفریب خود بنگرند لبخندی‌ازروی‌ستایش وآشنایی میزنند .

نغمه‌های جانبخشی که شب جمعه اززیرانگشتان سیمین توبرون‌میریخت هنوز ارتعاش عجیبی دردل وجان من دارد . هرچندکه درموسیقی‌ناتوانترین مردم روزگارم میتوانم ادعا کنم که یکی از آشناترین‌کسانم . زیراکه طبع نیمه‌شاعری دارم . همچنانکه از شنیدن شعرخوب شاد می‌شوم همچنان هم از شنیدن آهنگهای موسیقی لذت میبرم . همچنان‌که دوست دارم این قلم من‌با چشمان سیاه دلدوز توعشق ورزی‌کند همچنان هم دوست دارم‌که گوش‌های‌من عاشق نغمه‌های دلستان توباشد .

ازآغازکودکی همواره شنیدن‌هرگونه آوازفرح‌انگیزرادوست‌داشته‌ام. نغمه‌های مرغان زندباف ، زمزمهٔ‌بادها ، آواز وزش نسیمها ، آهنك‌یکنواخت جنبش شاخ و برك درختان ، آواز جریان آب درجویبارو غلتیدن موجهای دریا برروی یکدیگر ، بانگ‌فرود آمدن آبشار . همیشه گوش مرا نوازش داده است .

اما بااین همه آشنایی‌کجا میتوانم چیزی بمهارت انگشتان سیمین تو بیفزایم ؟ تنهامی‌خواهم حاشیه‌ای برآن بنویسم .

ساعت‌های درازازشب جمعه گذشته ولی‌هنوز آهنك‌های تودرگوش من هست . حرکات انگشتان‌لاغرترا ازچشم خویش دورنکرده‌ام . درین‌صورت هرچه بنویسم درقلمروماضی ودرسرحدگذشته نیست . بلکه‌ازدایرهٔ زمان‌حال خارج نخواهدبود .

روح من روح‌سرکش لجوجیست‌که بهیچوجه تکرارگذشته را دوست نمی‌دارد : همچنان که‌قلم‌موی آن‌نقاش رابرای تقلید ازپرده‌های دیگران‌دوست نمی‌دارم ، همچنان‌که طبع‌آن شاعررا برای‌پیروی واستقبال‌ازگفتهٔ پیشینیان قدری نمیگذارم وقلم‌آن نویسنده رابرای رونویس‌کردن‌واقتباس‌کردن ازاثر این‌وآن‌نمی‌پسندم ، همچنان‌هم نغمه‌های موسیقی راکه‌ازآغازکودکی شنیده‌ام نمیخواهم بازبشنوم . بقدری پای‌این‌روح خود سرخود را بپلهٔ بالاگذاشته‌ام که‌اگرباطاقی اندرآیم وببینم‌که تمام اثاثهٔ آنرا مرتب چیده‌اند از آن‌اطاق دلگیرمیشوم .

فرنگیس من ، موسیقی ترا از آن دوست میدارم‌که این روح سرکش را خرسند می‌کند . توتصرفاتی ازخودکرده‌ای‌که دیگران ندارند .موسیقی باستانی ما را باید اصلاح کرد . تاکنون موسیقی ایرانی درنظرمن معشوقهٔ ظریف زیباییست ، باقدکشیده ،گیسوان انبوه آشفته ، دیدگان‌سیاه‌دلدوز ، رنك مهتابی، انگشتان لاغر. میان‌باریك ، یعنی راستی مظهری اززیبایی‌های

تست ولی دریغاکه بااین‌همه نیکویی چون دختران تارك‌دنیای عیسوی همواره جامهٔ سیاه مصیبت دربر دارد . باید جـامهٔ قشنگی از پـارچهٔ زربفت بتناسب اندام ودرخورزیبایی او باو پوشانید وتاجی درخشان ازگوهرهای قیمتی بر سراو نهاد .

تو ، ای پری چهرهٔ طناز ، هنگامی کـه باروی گشـاده و نگاههـای جانفزای وارد اطاق میشوی خود نمیدانی که دل های بینندگان را چه حال پیش میآید . دلهای نظارگان تو میدانندکه چها میکشند . همانطور هم چون انگشتان لاغرخویش‌را بنغمه‌پردازی‌میگماری خود نمیدانی که چه‌بیدادمیکنی. ارواح شنوندگان تومیدانندکه زخمه‌های توچگونه تاروپودهای وجود رابهم آمیخته می‌کند.

من شب‌جمعه تمام‌گوش‌بودم . برای من، موسیقی‌یکی ازفرایض‌مذهبی است : باکمال حضورقلب ، همچنان‌که دعاو نماز پارسایان راستینست: باید گوش بود

هنگامی که‌توساز بدست‌میگیری چون‌آن فرماندهان بزرك میدان‌جنگی که‌کسی را یارای آن‌نیست‌ازوپیروی نکند .چون آن آموزگارپیردانشمندی که شاگردان خردسال بازی گوش وی آن دل ندارندکه دربرابر او سخن گویند یاحواس خودرا پراکنده سازند .اینجانیز توآن‌دلبرجانبخشی که‌باید دربرابرتو خاموش نشست وبارقه‌های نگاه‌های‌اسیرکنندهٔ ترا نگاهبان وجود خویشتن قرارداد .

هنگـام نواختن توچون آن‌خطیبان بزرك یونان وروم‌هستی که‌هروقت آواز ایشان برمی‌خـاست همهٔ‌بانگ‌هاخاموش‌میشد .

روح‌من درضمن‌ارتعاش سیمای‌ساز توچون پرندهٔ کوچك‌دست‌آموزیست که نغمه‌های‌تو هرجا میخواهند اورا میبرند . گاهی بعضی‌دیدگان‌چون‌چشمان سحرانگیز تودیده‌ام‌که اگربرچشم دیگری دوخته‌شوند ، چون‌کاه‌وکاهربا و آهن وآهن‌ربا ، چشمان دیگری را باخود میبرند . بهرسوکه آن دیدگان جذاب بنگرند چشمان دیگری نیز ناگزیرست‌که بهمـانسوی متوجه شود . نغمه‌های توهم درروح من‌همین اثررا دارد .

روح من در برابر آهنگهای موسیقی تـوچون آن بت پرستیست کـه درمقابل بت سجده میکند . یا چون آن پارسای شب خیزیست کـه نیمهٔ شب برمیخیزد ، دعای نیمه‌شبی خودرا میخواند واشك استغفارفرومیریزد و تمام حواس اودرآن تاریکی دل‌شب متوجه‌آن نیروی‌آسمانیست‌که راهبروی‌بسوی

بهشت خواهد بود .

میگویند داود با نغمه‌های مزامیر خود عقاید خویش را برمردم تلقین میکرد و آنها ازبوریرا فرمان آسمانی میپنداشتند . من تنها شب جمعه توانستم بفهمم که چنك وزبورداود چه بوده‌است . هنگامیکه تو اشعار شاعری‌رابخوانی اورا در نظرمن چون بت بزرگی مجسم میکنی که ازعاج ساخته‌شده وبرگردن وزیورهای گرانبها آویخته‌اند ومردم دربرابراوسجده میکنند . آن بت، خود جزجسم جامدی نیست ولی‌مهارت برهمنست که اوراجان میدهدواین‌شاعرنیز درگفتهٔ خود اثری نیندوخته‌است وتنها جاذبهٔ‌لب‌ودهان‌تست که آنرا اینچنین اثربخش جلوه میدهد .

همرهم که سرودهای ایلیاد وادیسه را درچنك می‌نواخت و یونانیان او رااز‌خداوندان‌دیارخویش می‌شمردندجزین قوه‌چیزی نداشت .

من بهشت را هنوزندیده‌ام ولی‌آنچنانکه آنرا وصف میکنند فرشتگان بایددرنغمه‌های خویش شاگرد پنجهٔ‌توانای‌توباشند ، هم چنان که دردل فریبی سبق آموزدبستان نیکویی تواند .

فرنکیس عزیزم ، زندگی برای من‌یك معنی ویك‌مقصدبیشترندارددوآن لذت‌بردن وکام یافتن اززنده‌بودن‌وزیباییها وروان فروزهای‌زندگی‌است در مقابل تلخی‌ووحشت مرك .

زنده بودن را بخودی خود لذتی‌نیست ، یگانه لذت‌آن چیزهایی‌است که غصه‌های زندگی ورنجهای‌کشاکش این میدان گیرودار‌را بزداید . ببخش اگرفیلسوف مشرب شدم ، میخواستم بگویم که تنها‌لذت زندگی آن‌چیزیست که چون اندیشهٔ مرك کنند ببینندکه نتوانند ازآن چشم پوشید ، زیراکه مرك مردمان رااز‌آن محروم‌میکند ومیگویندکه پس‌از مرك دیگرازآن‌برخوردار نخواهند بود .

آن چیزرا هرکس بمیل خویشتن تعبیرمیکند : آن توانگری که تمام زندگی اودراندوختن مال سپری شده آن چیزرا تنهااندوختهٔ خویش‌میداند. آن دلدادهٔ محتضر که یك پای درجهان نیستی‌گذاشته است آن‌چیز را نظارهٔ دیگر بررخ دلبر خویش میداند . بعضی‌کسان هم هستند که چون عمرخیام و حافظ آن چیز را در راح ارغوانی و سماع ارغنونـی میدانند . بعضی دیگر چون من وایشان چهرهٔ دلفریبی راهم برآن‌میفزایند . درهرحال زندگی‌یك مصداق ویك مقصد بیشتر ندارددوآن داشتن چیزیست که‌یقین‌داریم‌امروزازآن کام برمیداریم و چون ازین جهان برویم دیگر آنرا نخواهیم داشت تاازآن

بهره‌ورشویم .

باید هرکس را آزاد بگذارند که آن چیز را بدلخواه خود برگزیند. توهم ، فرنگیس عزیز من ، بمن مخند اگر بگویم که آن چیز را برگزیده‌ام، آن یك روح تنبل نعمت پروردهٔ زیبایی‌دوستست که اززیبایی‌های عالم لذت میبرد . من خود هیچ‌کاره‌ام . فقط تماشایی و بهره طلب آفریده شده‌ام . از شعر خوب لذت میبرم ، کتاب خوب را دوست میدارم ، از آن راح‌ارغوانی نیز ، گاهی ونه همیشه ، بسته بموقع ومحل‌وبارعایت مناسبات واعتدال‌مزاج بهره برمیدارم ، آن‌چهرهٔ دلفریب‌وجان بخش‌تو هردم‌که مرابخویش‌بخواند روان من ازو سپاسگزارست . چرا دروغ بگویم ؟ شهرت راهم دوست‌دارم. دلم میخواهد از من درین جهان نامی بماند ، از دیدن صنعتگران‌هم‌مسرور میشوم ویك چیز دیگرهم دوست میدارم‌که آن در پنجهٔ شاهکارهای سیمین آغشته بخون تست وآن سماع ارغنونی‌عمرخیام وحافظست.

دنیا دگرگون شده‌است . آنکسانی‌که دریونان قدیم برای مجسمه‌های سنگی خداوندان خود قربانی میکردند اینك میتوانند دربرابر نغمه‌های‌توسر فرود آورند . آن کسانیکه‌در روم بزرك و زیبانسبت به بدایع صنعت‌ستایش داشتند اکنون می‌توانند ترا بستایند . کسانی که در بتکدهای هندوستان در برابر بتان عاج و زرناب خم می‌شدند اکنون میتوانند در برابر تو پشت خم کنند . آن کسانی‌که در آتشکده‌های‌زرتشت گونه از شرارهٔ آذر برزین سرخ میکردند ، آن‌کسانیکه درمصطبه‌هاو میکده‌ها و خانقاه‌هاسماع‌میکردند واز دست مغ بچگان پیاله‌های پیاپی میگرفتند اینك می‌توانند سرپنجهٔ نازنین ترا ببوسند.

روزنو روزی‌نو ،دیگردنیابمن‌اجازه نمیدهد که‌ازشنیدن‌بانگ‌حزن‌انگیز مؤذن مناره‌های مسجد و آواز رقت بخش مناجات سحر خیزان و غریو و غلغلهٔ کوس میدان نبرد پهلوانان باستان توشهٔ فرج برای جهان نیستی بردارم .

دیگر طبع من از آواز دو دانگ و شش دانگ خوانندهٔ دیرین و زخمه‌های بالا وپائین و زیروبم‌کمانچه وسنتور زده شده است ، چه می‌توان کرد ؟ انسان از مکررات‌زود خسته‌می‌شود. وقتی‌بود که‌گناهکاران درزاویهٔ تاریك کلیسیا نزدکشیش بجرایم خود اعتراف میکردند یا در گوشه‌ای آب توبه بر سر میریختند ولی اینك موقع آنست که‌ارواح‌مردم ازنغمه‌های‌موسیقی آمرزش‌گناه ، یعنی داروی غم بخواهند .

روح انسان همواره بیمار ورنجور بوده‌است‌وهمواره دواهای گوناگون برای بهبود او اندیشیده‌آند . امروز ارواح رنجور باید ازین نغمه‌های زیر و بم درمان درد بجویند .

شب جمعه من‌هم بداروخانهٔ کرم توآمده بودم،روح بیمارمراتندرستی بخشیدی . سرپنجهٔ سیمین توکارمسیح کرد . ولی‌درآن محوطه‌ای که همواره زنگ‌اندوه ورنج راآنجااز دل خود میزدایم پزشکان مسیحادم دیگری سراغ دارم‌که از سرپنجهٔ نگارین توو ازنغمه‌های روح‌انگیز تو درشفای‌دلهای‌بیمار وارواح آشفته زبردست‌ترند وآن چشمـان سیه دلدوز توو گیسوان عبیرآمیز تست که هرگاه بزم طرب سازکنند و درمحفلی‌که روی‌جهان آرای‌تو شمع بساط آنست بخود آرایی برون آیند این دل سوختهٔ من پروانه‌ایست‌که از سوختن جان میگیرد .

مکتوب پنجاهم

« هرشبنمی درین ره،صدبحر آتشینست»
« دردا که این معما، شرح وبیان ندارد»

فرنگیس عزیزم ،

هرگز باین‌جامه‌های ژنده که ازکنار تو درکوچه‌ها میگذرد ونظـر رأفت ترا جلب میکند بچشم‌حقارت منگر. این قدهای خمیده که درزیربار تهی دستی دوتا شده ، این سیماهای گرفتهٔ خاموش ، این چهره‌های پرچین رنج‌کشیده ، این دستهای لاغر راکه درزیرشکنجهٔ کـارهای بدنی‌سخت‌سربی رنك شده وپینه بسته‌اند خوارمشمار .

نمیدانی چه خصایل ملکوتی ، چه‌همت‌های شاهانه ، چه سخاوت‌های بزرك درین‌ژنده‌های چرکین پنهان شده‌است.

نمیدانی چقدر پهلوانان بزرك ، چه رادمردان بلندهمت‌وچقدرغیوران فرشته خوی درمیان این جامه‌های پاره جای‌گرفته‌اند .

اینها شهریاران جهان مردمی ، خسروان کشور بخشندگـی و همت

مردانه‌اند . اینها پادشاهان بی‌تاج وتخت اند . اگر در کردار ورفتار ایشان دقیق شوی گاهگاه بتومیگویند که مردمی ومردانگی که در کتاب های حکیمان خوانده‌ای وهرگز درزندگی و دردایرهٔ عمل وتجربه آنرا ندیده‌ای چندان چیز واهی نیست . هنوز بعضی از مردم هستند که این خصال ملکوتی را ازطبیعت ارث برده‌اند .

کسانیکه پنج سال پیش درمحلهٔ ما زیسته‌اند همه‌اسم بابا علی راشنیده‌اند، اورا می‌شناسند ، از فتوت ومردانگی او ، ازهمت بلند وسخای اوخبردارند. هنوز شاید سیمای لاغر رنج کشیدهٔ او همچنانکه اکنون در برابر نظر من مجسمست در بسیاری از دیده‌ها نقش ثابتی داشته باشد . هنوزشاید چندتن از مردم این محله هنگامی که چشمان خود را می‌بندند و بیادهمت و مردانگی این پیرمرد میفتند اندام متوسط او را با چهرهٔ گندم‌گون که ریش سفید محرابی آنرا احاطه کرده بود ، لبهای سربی‌رنگ ، دیدگان کبود رخشان، بینی فرو رفته ، پیشانی گشاده و برجسته ، پشت خمیده ، انگشتان لاغر پینه بسته ، کلاه نمدقهوه‌ای که دو سوراخ در بالای آن دیده میشد ، قبای قدك آبی مندرسی که آفتاب طهران آن را بی‌رنك ساخته بودو چهار وصلهٔ ناسازیکی در شانهٔ راست ، یکی درزیر بغل چپ ودوتای دیگردردامن آن دوخته بودند، شلوار متقال آبی که دو وصلهٔ بزرك سفید بردو زانوی آن زده بودند، شال خاکی رنك که بر دور کمر می‌پیچید ، گیـــوه‌های پینه دوخته‌ای که گـل و غبار خیابان رنك قهوه ای روشنی بآن بخشیده بود ، تمام این جـزییات را بنظر بیاورند . زیرا سالهای متمادی باباعلی بهمین شکـل در محلـه دیده‌میشد .

هنوز شاید درمحلهٔ ما پدری باشد که‌همین‌امشب درخانهٔ خویش نشسته و مناقب بابا علی را برای فرزندان جوان خود می‌شمارد ، همچنانکه سیرت پادشاه بزرك یاسردار دلیر ویا دانشمند نامی را بشمارند.

پنج سالست که مرکب تندروزمانه غبارنیستی و گرد فراموشی بر مزار باباعلی ریخته‌است ولی هنوز آنهایی‌هستند که زیارتگاه وی را درسینهٔ خـود قرار داده‌اند . یکی از آنها منم ومن بیش از دیگران خاطرهٔ بزرك وی‌را دردل خود نقش بسته‌ام زیرا که شاهکار وی را من دیده‌ام . دیگران همه آن همت مردانه ، آن فتوت مافوق بشری او رادیده‌اند ولی‌آنچه من ازو دیده‌ام دیگران ندیده‌اند.

بابـا علی پیشهٔ معلومی نداشت . درمحله کارهای کوچك راباو رجوع

میکردند . هر گاه خدمتگذاری مریض میشد یا ازخانهٔ مخدوم خود میرفت باباعلی موقتاً وظایف او را برذمه میگرفت تا خدمتگذاری دیگر جانشین‌او شود . هرگز نخواسته بود کار مرتب ومستقلی بعهده بگیرد . بارهامیگفت: «این کارها پیش خدا بازپرس دارد ، آدمست . گاهی ناخوش می‌شود، گاهی خواب و فراموشی او را از کار باز میدارد آنوقت جواب خدا را چه باید داد ؟»

فلسفهٔ او همین بود ، دیگر حاشیه‌ای بآن نمیفزود. همین فلسفه اورا وادار کرده بود که خدمت مستقلی بعهده نگیرد .

روزهای تابستان که‌درمحله‌بنایی میشدعملگی‌میکرد. زمستان رف‌روبی سه چهار خانه سپردهٔ باوبود . درخلال این ایام هرگاه در محله خانه‌تکانی میشد یا میخواستند آب حوض و آب‌انبار بکشند باباعلی را صدا میزدند . یکی دوسه‌خانه‌جاروب‌کردن وآب‌پاشی حریم خودرا درکوچه، باو رجوع کرده بودند . شب‌هاییکه در محله آب میآمد او نمیخوابید ، جویها و راه آبها راباز میکرد ، تمام حوضها و آب انبارهای محله را آب میانداخت و درفواصل این کارهای مرتب خودکه بیکار میشد گونی بزرگی داشت‌که بر دوش میانداخت . درکوچه‌های محله میگشت ، فضولی راکه چهار پایان در معابر انداخته بودند درگونی میریخت وچون پس از دوسه روز جوال اوپر میشد متاع خداداد خویش رابیهای نازل بخانه دارها برای مصارف مطبخ یا حمام میفروخت . دوسه بار باو گفتم : «بابا علی ، قیمت یك جانه خانی سوخت خیلی بیش ازینهاست ، چرا باین ارزانی میفروشی ؟ » هردوسه باردر جواب من گفت : « ای آقا ، خدا عمرت بدهد ، اینکه مال من‌نیست به آن قیمت بگذارم ، من فقط مزد خودم رامیگیرم!»

این هم سطر دیگری از فلسفهٔ عملی باباعلی بود ، این هم جملهٔ دگر از آن حکمت وعرفانی بودکه این‌پیرمرد نجیب ، این رادمرد بافتوت،این شجیع گمنام ، دستورزندگی خود قرارداده بود.

باباعلی درتمام محله محبوب زن ومرد وپیر وجوان شمرده میشد .در خانه‌ها محرم بود ، چون برای دستیاری در کارهای خانه داری بخانه‌ای می‌رفت‌زنان‌باروی گشاده او را می‌پذیرفتند ، گرد او جمع می‌شدند،ازورو نمیگرفتند ، این یکی باو چای میداد ، دیگری چپق او را چاق‌میکرد،یکی دگر اورا باخوراك خودشریك میساخت .

چقدر دیدم بچه‌های کوچك محله هنگامیکه او رادرکوچه میدیدند

میوه یا آجیل ویا شیرینی راکه باخود داشتند با اوقسمت میکردند ! چقدر دیدم درضمن اینکه بروی زمین خم شده بود وبا دست های لاغر سربی رنك خود زباله‌ها و فضول رااز سطح معابر بر میداشت راهگذری، زن یامرد، پیر یا جوان ، باومی‌رسید ، باو سلام میکرد وازاحوال وی میپرسید.

هرگاه شادی درخانه‌ای رخ میداد ، میهمانی یاعروسی سرمیگرفت ، یا مسافر ومولود جدیدی میآمد ، باباعلی با قیافهٔ صمیمی وصدیق ، با رفتار ساده و بی‌آلایش ، میآمد ، تبریك میگفت . یکی دو بار که مصیبتی برای ساکنین محله پیش‌آمد با چهره‌ای‌که نشانهای حزن حقیقی و کدورت‌واقعی درآن دیده میشد بدرخانهٔ صاحب عزا رفت وباظهار همدردی قناعت نورزید، خدمت خود را عرضه داشت و بی آنکه مزدی بگیرد خدمات آن روز را انجام داد .

کسی از سابقهٔ زندگی‌باباعلی‌آگاه نبود ، زیراکه بیش از لزوم‌هرگز باکسی سخنی نگفته بود . گفتگوهای او فقط در همان حدودی‌بودکه برای انجام خدمات خودلازم داشت . باوجود اینکه تمام دلها برای اوبازبود، با آنکه در قلوب مردم محله یکان یکان جای داشت ، هرگز بیش‌از آنچه‌باید سخنی نگفته بود وهرگزکسی درد دل ازو نشنیده بود . نه‌کسی میدانست‌که این پیرمرداز کدام خاندانست ونه کسی سوابق‌دیگری‌اززندگی‌اومیدانست. مردم تنها بابا علی را همچنان که دیده بودند میشناختند . در کاروانسرای خیابان اطاقی کوچك‌داشت ، این‌اطاق‌راکاروانسرادار در برابرخدمت‌مرتبی که بعهده‌گرفته‌بودباو داده‌بود.

هرروز پیش ازبرآمدن آفتاب صحن کاروانسرارا میروفت . پس‌ازآن بیرون میآمد و بکارهای روزانهٔ خود میپرداخت . ظهر با یك نیمه‌نان سنگك یا یك‌گرده نان تافتون، که‌گاهی خیار یا انگور وگاهی لبویاحلوا ارده‌روی آن گذاشته بود ، بکاروانسرا برمیگشت . ناهار مختصر خودرا میخورد و دوباره برای انجام کارهای خود بیرون میشد وشب هنگام خواب دوباره به حجرهٔ‌کوچك خود باز میگشت .

تنها تجملی‌که باباعلی‌درزندگی‌خودداشت چپقی بودکه‌چوب‌آلوبالوی کوچك وسرسفالین سیاه داشت ، بایك کیسه توتون از شلهٔ سرخ رنگ‌پریده که قیطان سیاهی در انتهای آن بود . هربیست دقیقه یکبار سرچپق رابدرون کیسه میبرد ، چپق را باتوتون بیرون میآورد . افزونی توتون را در کیسه تکان میداد، همین که بته کیسه میرسید آنرالوله میکرد ، قیطان را بدور

آن می‌پیچید . کیسه را درجیب قبای خود میگذاشت ، چپق را بدست چپ میگرفت ، باشست راست توتون را در سرچپق می‌فشرد وآنرا مرتب‌میکرد، بعد قوطی کبریت را از جیب راست بیرون میآورد ، کبریتی آتش میزد ، بسر چپق نزدیك میکرد ، چوب چپق رادرمیان لبان خود جای میداد واز سوراخ آن‌دود را در دهان واردمیکرد وفاضل‌آنرا در هواپراگنده‌میساخت. اگر روزهای آفتابی بوددر کبریت صرفه‌جویی میکرد وذره‌بین کوچکی‌داشت که در میان قرص خورشید و سر چپق حایل میساخت و باین وسیله توتون‌را آتش میزد .

چنددم که ازین چپق میکشید ! آنرا تکان میداد ، آتش و خاکستر آنرا بزمین میریخت ودوباره چپق را در جیب چپ جای میداد و دنبالهٔ کار خویش رامیگرفت .

ای پیرمرد نجیب ، ای پهلوان گم‌نام ، چنانکه سیمای مردانهٔفرشته آسای تو در دیدگان من نقش بسته‌است تمثال هیچیك از بزرگان جهان را بااین همه وفا در انظار خودرسم نکرده‌ام. ازپنج سال پیش‌تاکنون هنوزنشده است‌که کلمهٔ جوانمردی وفتوت وسخا ومردانگی‌ومردمی یا الفاظ‌دیگررا که مرادف با آنهاست بزبان بیاورم یابگوش من بخورد و از اندیشهٔ من بگذرد ویادی از سیمای سادهٔ آرام تونکنم.

آن شب که آن همت بزرك ترا دیدم . آن روح جاودان ترادرتظاهر بی‌آلایش وطبیعی خود مشاهده کردم . آن شبی که‌بزرگترین‌تماشای‌روحانی عالم بهرهٔ من شد ، آن چه شب فراموش ناشدنیست ! از شب آنقدر گذشته بودکه جز من دیگر راه گذری درکوی وبرزن دیده نمیشد . از خیابان‌وارد کوچه شدم . تاریکی آنچنان چیره بودکه هیچ چیز نمیدیدم . از آن سوی کوچه آوازکودك هفت هشت ساله‌ای برخاست‌که با آهنك زدودهٔ بـی گناه خود یکی از ترنمات بیات اصفهـان را ببانك بلنـد می‌خواند ، این شعررا میسرود :

پیش لبت جان سپردم و بگه گویم

بر لب آب حیاط تشنگیم کشت

در شب تاریك ، در فضای خاموش ، در انعکاس هوای آزاد ، آواز صاف و طبیعی کودکی بی‌گناه، آمیخته با نغمه‌هـای‌یکی ازالحان‌روحبخش موسیقی درزیر پرتو خفیف ستارگان اواسط تابستان ، نمیدانی چگونه روح شنونده را لغزشهای خاصی میدهد وچگونه دردرون مردم انعکاس میبخشد!

کودك همچنان‌میخواند وپیش میآمد . زودتر ازمن بوسط کوچه‌رسید . ناگاه دیدم از دور کسی که برروی زمین خمشده ومشغولست راه آب خانه‌ای را باز میکند برخاست .

همین که کودك بمحاذات او رسید نزدیك شد . در تاریکی آواز او را شنیدم که پرسید : «پسرجان اسم توچیست ؟» کودك با کمال سادگی جواب داد : «احمد». پیداست حس کنجکاوی من بجوش میآید . دقیق شدم ، در تاریکی ایستادم که دنبالهٔ این گفتگو رابشنوم.

مرد پرسید : «پدر داری؟» . کودك جواب داد : « نه ، یك ننهٔپیردارم که زمین‌گیرست» . دوباره پرسید : «خودت چکارمیکنی ؟» . کودك‌جواب گفت :« شاگرد نجارم». صاحب‌صدا بازپرسید : «روزی چندمزدمیگیری؟». کودك گفت : «روزی سه عباسی ، یکشاهی‌مال‌خودمست‌ویازده شاهی‌رابننه‌ام می‌دهم » .

آن مرد دیگر چیزی نگفت . پس ازاندکی‌همینقدر آواز او راشنیدم که میگفت : «دستت را بیارپیش !» و پس از آن صدای فرو ریختن چندسکه پول سیاه شنیده شد وسپس صاحب صدا دوباره گفت : « بارك‌الله پسر جان ، این را ببر با مادرت‌هرچه دلتان میخواهد بخورید . کودك راه خودرادنبال کرد ، دوباره‌همان لحن بیات اصفهان راخواندوازبرابرمن گذشت.

چون‌آن کودك گذشت،من نزدیك شدم ، درتاریکی قامت باباعلی‌را شناختم . پرسیدم : «باباعلی،تویی ؟»

جواب داد : « شما اینجا بودید ؟ من ملتفت نبودم » . گفتم:«چیزی نشد ، فقط من همهٔ حرفهای تراشنیدم . معلوم میشودامروزپول‌خوبی گیرت آمده» . گفت . « خیرآقا . همین یك‌ریال را داشتم که باین بچه دادم». بر تعجب من افزود ، گفتم : «پس خودت چه میکنی؟ » فقط جواب داد :«خدا بزرگست !» گفتم : توکه غیرازین‌چیزی‌نداشتی چرا این بخشش‌راکردی؟». باکمال سادگی گفت : «ای آقا ، چه عرض‌کنم ؟ آخر ازین آوازخوبی که میخواند خوشم آمد ، دلم بحالش سوخت . دیدم چطوردونفری میتوانند با روزی یازده شاهی گذران‌کنند .»

من باکمال تعجب گفتم:«آخر تو خودت مستحق‌ترازآنهایی!وانگهی شام امشب ازکجا میاوری؟ » دیدم باآهنك بشاشی گفت : « ای آقا ، مگر چه میشود من یکشب سربی شام بزمین بگذارم ؟ خدا راخوش میآید که من بقدر خودم بتوانم دونفر رادلخوش‌کنم و مضایقه‌کنم ! » گفتم : « باباعلی ،

میدانی این کاری که تو کردی کار بزرگیست؟ کار همه کس نیست. منتهای جوانمردی وهمت است؟» دیدم درمیان تاریکی چشمان فرورفتهٔ او برقی زد وتنها قناعت کرد بمن جواب گوید : «ای آقا ، اختیار دارید!»

من دیگر نتوانستم خودداری کنم ! اکنون بیادم نیست که باین پیرمرد نجیب درآن تنهایی شب ودرمیان آن تاریکی کوچه چه گفتم ، همینقدر بیاد دارم که هرچه اصرار کردم بامن شام بخورد نپذیرفت ومیگفت:

«اگر من درخدمت شما بیایم کسی نیست مواظب آب باشد و شاید بخانه‌های مردم خرابی برسد». سرانجام درمقابل اصرارهای من فقط پذیرفت که کسی از خانهٔ ماشام برای او ببرد.

چندماه از این واقعه گذشت . روزها بیشتر هنگام آمد وشد در محله باباعلی رامیدیدم ولی نمیدانی چگونه این پیرمرد گمنام در نظرمن بزرك بود. هریك از نگاههای متواضعی که بمن میکرد منظره‌ای اززیباییهای آسمانی بود. مانند این بود که با دل‌انگیزترین بدایع طبیعت روبرو میشوم.

زمستان آن سال فرارسید . آن قحطی و گرانی فراموش ناشدنی آغاز کرد . امراض وآلام بیرحم یك یك این بدبختان تهی‌دست رامیر بودندو بدیار نیستی میکشیدند . چندروزی تب‌های سخت مرا درخانه زمین گیر کرده بود. عاقبت پس ازبهبود از خانه برون آمدم . دیگر باباعلی را درکوچه ندیدم . پرسیدم، معلوم‌شد چهارروزپیش اوهم ازپا درآمده‌ویك روزبامداد کاروانسرادار چهار حمال خبرکرده است و نمیدانم در کدام گوشهٔ فراموشی او را بخاك سپرده‌اند.

ای شهریار بی‌تاج وتخت کشورداد ودهش ، ای پیر مرد فرشته خوی نجیب ، نمیدانم ترا درکدام دیار خاموشان بخاك سپرده‌اند که گاهگاهی نظر ستایش رابرمزار توبیندازم . تو رفتی واندك اثری از آنهمه جوانمردی تـو نماند ، ولی هزاران منعم مردم خوار که میبـایست بنده‌وار در بـرابـر نیروی خصال ملکوتی تو زانو بزنند نـام ننگین خود را بر گورهای مجلل خویش نقش بسته‌اند.

ای رادمرد گمنام ، ای نگین درخشندهٔ انگشتری مردانگی ، ای پیـر مردی که سیمای گشادهٔ دلفزای تو چون تمثال خداوندان باستان وشجعـان افسانه‌ها درنظر من مجسمست ، تربت عزیزترا نمی‌دانم ، که بر سرخاك تو مناقب ترابسرایم . بازپسین آرامگاه توازچشم من‌پوشیده است ونمیتوانم نام بزرك ترا بر آن بنویسم ولی در دلهای کسانیکه ترا شناخته‌اند یادگار تو

جاودانست ، نام‌تواز آنجا زدوده نخواهد شد . تمثال تونقش جاویدیست که دردیدهٔ آشنایان تونگاریده‌اند .

از آن هنگامیکه آن همت بزرك ، آن فتوت برجسته را از تودیدم ، نمیدانی چگونه این جامه های پاره ، این قیافه‌های متین پیر مردان خمیدهٔ ژنده پوش را دوست میدارم ! نمیدانی چگونه از دیدن کسانیکه چون تو در کوچه‌های شهرخم میشوند و زباله‌ها رادر توبره‌های خودگرد می‌آورند شاد میشوم ! شبی نیست که در کوچه‌های شهر از دور آواز کودکی بگوش من نرسد ویادگار گوارای ترادر دل خویش ننوازم . چگونه دلم میخواهد چهره پرداز توانایی سیمای ترادر پرده‌ای رسم‌میکرد ومن‌مدایح ترادرذیل آن مینوشتم .

اینك‌که ازین‌نعمت بی‌بهره‌ام اجازه‌بده درین صحایف بخاطرهٔ نجیب تودرود بفرستم . رخصت بده‌تانام ترادرین اوراق مخلدکنم .

ای‌کسانیکه این‌رادمردبخشنده ،باباعلی ماراشناخته‌اید ، مغرورباشید. شمابایکی از بزرگترین فرزندان آدم آشنایی داشته‌اید . دیدگان خود را گرامی بشماریدکه برچهرهٔ جوانمرد بافتوتی نگریسته است .

ای تودهٔ خاك که این اندام لاغر را در خود پنهان کرده‌ای ، اورا عزیز بشمار، با چشم حقارت بدومنگر ، دلگیر مباش که و دیعهٔ تو در زیر کاخ عالی‌مزار توانگری نخفته است ، مغرور باش‌که در پیرامون خویش در گرانبهایی داری .

فرنگیس عزیزم ، ناچیز ترین مردم آن کسانی‌اندکه بزرگی را در جامه‌های فاخر و در کوشکهای سر بگردون فراشته میجویند می‌پندارند که اگر بخشندگی وجوانمردی هست بازروسیم انبازست . گردسرای توانگران میگردند تا از خصال ایشان شاهدی برای کتابهای اخلاق و سرمشقی برای نوآموزان دبستان زندگی بدست آورند . ولی‌غافل ازآنکه اگرخوی مردی ومردمی هست بازدرین ژنده‌پوشان خمیدهٔ تهیدستست .

مکتوب پنجاه ویکم

«دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت»
«الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود»

فرنگیس عزیزم ،

امروز در صدد شدم چند دقیقه ازشهر بیرون روم ، شاید در فراغت و تنهایی بتوانم اندیشهٔ ترا در آغوش بگیرم و این غم جان گزای را از دل خود بزدایم.
بیرون دروازه بجایی رسیدم که یاددارم در ایام کودکی یکروز تابستان باهمشاگردان خود بآنجا رفته بودم
شاید بیست سال بود که آن جویبار کنار خیابان وآن دو درخت بید نزدیك آسیاب را ندیده بودم . هیچ چیز دریـن مدت تغییر نکرده است . درختان درهمان آرامگاه ناز خویش باهمان سربلندی بیست سال پیش بخود میبالند . گلها با همان ناز وغمزه درستایش طبیعت ودرود بر رخسارهٔ دلفریب توسرگرم اند . گویی همه چشم براه دوخته‌اند که هرکس از راه میرسد باو سلام کنند وخوش آمد گویند .
هرجا گشتم اندك تغییری نیافتم . همه‌چیز بهمان‌حال بیست‌سال پیش‌بود باوجود این چرا این چشمان من‌دیگر آن بهجت وسرور را ندارد؟ چراآن فروغ سرورانگیز دیگردر مردمك چشم‌من نقش نمیفکند ؟فقط برای اینکه‌من دیگرآن کودك شادوبی‌اندیشه نیستم ؟
آه‌چه روزگار خوشی‌بود ! اندیشهٔ‌هیچ چیزنداشتم . ازغم جهان آزاد بودم‌وهنوز نه کسی غم‌خودرا بمن گفته‌بودو نه نزدکسی ازغم‌خویش نالیده‌بودم. هرگزپیش نمی‌آمدکه ازدست خویش بتنك‌آیم .
فرنگیس نازنین من ، توکه ستمگرترین دلبرانی ازرفتن خویش مرا آگاه می‌کنی ولی‌آن بی‌رحم ستمکارتر ازتوبود . این‌عشوه گر بی‌وفا دردم رفتن نگفت‌که دیگروصال مرانخواهی دید.
چه میشد من اگر بهمان سادگی وبیگناهی میماندم ؟ امانه ، اگرمن بدین‌مرحله‌اززندگی‌نمیرسیدم کجامیتوانستم‌چون تودلبری رادر آرایش‌خانهٔ طبیعت بیابم ؟

تو کجا میتوانستی مراپیرو خویش کنی؟ تو کجامیتوانستی نیروی سرپنجهٔ نکارین خویش‌را بمن‌بنمایی ؟

انسان موجود نا تـوان بـوالهوسیست ! در نهایت شادی بـزرگترین اندهان خویش را بیاد می‌آورد ودر نهایت غم از بالاترین شادمانیهای خود یادمیکند .

من‌هم امروز از دیدن این گوشهٔ دور افتادهٔ بیرون شهر بیاد بیست سال پیش‌افتادم که جست‌زنان وشادی‌کنان درکنارهمین‌جوی می‌دویدم. تو نمی‌دانی بیست‌سال پیش‌چگونه این‌دودرخت بیدرااز خرسندی و بی‌باکی‌خویش‌شادمان می‌ساختم !

آن‌شادی‌که ازآن روزگاران دردل خویش اندوخته‌ام امروز بـایددر آستان توبغم بدل‌کنم !

مکتوب پنجاه‌ودوم

« بشوی اوراق‌اگر همدرس مایی »
« که علم عشق در دفتر نبـاشد »

فرنگیس دلارای‌من ،

آفتاب گرم روزروبمغرب میرود. سایهٔدرختان انواع‌مختلف مخروطها و هرمهارا روی زمین نقش انداخته است . برروی زردی یکنواختی که از رنك‌آمیزی‌آفتاب‌رنك‌باختهٔغروب پدیدارست چندلکهٔ قهوه‌ای ازسایهٔ درختان می‌بینم . چون‌پوست پلنك‌یا پوست‌گور ، یاچون پیراهن رنکرزوتختهٔ دست نقاشست .

من در سایهٔ درخت کنار جوی ، در حاشیهٔ آن ده قشنك که میدانی کاهی‌از فشارروزگارم پناه‌میدهد ، نشسته‌ام وبرسرخی افق مینگرم ، تاشب فرود آید و بخانهٔ چند روزهٔ خـویش باز گردم . تنهٔ درخت انبوهی منظرهٔ وسیع دشت را در برابر دیدگان من دو نیم میکند . هیچ چیز زیباتر ازین کشت زارهای گندم و جونیست‌که اینك خرمن را در گوشهٔ آن کوبیده و

انباشته‌اند .
این زیبایی بآمدن روستایی پیری آراسته ترشد. پیری بدین سرای زیبایی بمهمانی آمدکه باآنهمه شکستگی زندگی باززیستن درهوای آزاد وورزشهای هرروز چندان ازنیروی جوانی اونکاسته است .
گرمی هوا بیش از پیش میکاست ، پیرمرد توانسته بوداز کلبهٔ روستایی خود برون آید. پیدا بودکه میخواست هوای ملایم نزدیك غروب را برای سرپرستی وپاسبانی ازکشت زارخود غنیمت شمارد . این دهقانان پیرکه هنوز عذاب‌های جانکاه‌روحی نسل‌ماچیزی ازنیروی ایشان نکاسته است میتوانند تا شامگاه مرك آن شوق دیرین و آن دلگرمی و زنده دلی باستان را در نهاد خویش نگهدارند . باهمین شوروگرمی بودکه روستای پیرجویهای کشت زار خویش را یك‌یك میرسید .
کودك هفت هشت ساله‌ای از مکتب ده باز میگشت . دستمالی که نان و پنیرناهار اوراباچند برك‌سبزی خوردن یاخوشهٔ انگوری امروزصبح پناه‌داده است اینك تهی‌شده وگردکمر او پیچیده است. ازمکتب تا اینجا پروانه‌ای را دنبال کرده و اینك شادمانست که لااقل میتواند تا غروب پاهای خود را که چندین ساعت درمکتب در زیر بدن نازك خود فشرده است اندکی با جست و خیزهای کودکانهٔ ازآن خستگی برون آورد وازین هوای آزادگردشگاه پروانهٔ خویش چند دمی برای فردا اندوخته کند .
کودك شادبود .کودکان جزاینکه شادباشند چه می‌توانندکرد؟ خوشبختی و خرسندی کیمیاییست که تنها در خردسالان میتوان یافت . این چهرهٔ سفید تابناك که هنوزغبارِاندوه برآن ننشسته تنهاترجمه‌ای ازخرمی است. این موهای زرین که بآزادی هوارا میشکافند یگانه دانندگان معنی این معمای وجودندکه ما آنرا نیکبختی مینامیم .
این کودك خرد سال تنها بشادمانی و آزادی خویش دل خوش بود . هنوز بهای وقت رانمیدانست ، هنوزندانسته بودکه پایان این زندگی چیست. بهمین جهت در پی پروانهٔ خویش ازین مرز بآن مرز میرفت و درین میان گلهای خود روی را کـه هنوز در کنار جـوی با آفتاب تن میزدند پایمال می‌کرد .
پیرمرد روستایی گویی روزگار کودکی خویش را درین مدت پنجاه و شست سال فراموش کرده است . ازیاد برده است که این عصمت کودکانه چگونه گواراست و جست وخیزهای بیگناهان در برابر یزدان چسان زیبا و

دل‌انگیزست . کودك را دید که درپی پروانه‌ای ازین سوی بآنسوی میجهد . مدتی بروی مینگریست ، گویی تردید داشت آنچه را میخواهد بگوید. کودك بوی نمینگریست ، حق داشت ، طبیعت این دل شاد را بوی داده است که ازین اندرزهای ملال‌انگیز دور باشد . عاقبت پیر ، زبان براهنمایی او گشاد. میخواست وی رااز بازی کردن بیهوده پرهیز دهد. کودك درجواب همهٔ سخنان وی بنگاه خیره‌ای قناعت کرد ومانند آنکه اصلاچیزی نشنیده باشد بازدرپی پروانهٔ خویش روان شد.

آری ، ای روستایی پیر، اگرخواهی با شادی کودکان انبازشوی آن اوراق پیشین را فروشوی ، شیرازهٔ دفتر کهن خویش رااز هم بدر، آنرابر گوشهٔ فراموشی افکن ، زیراکه علم عشق دگردر دفتر تو نیست .

مکتوب پنجاه وسوم

« یار من باش که زیب فلك وزینت دهر »
« ازمه روی تو واشك چوپروین منست »

فرنگیس من،

نمیدانم این آوازغلتیدن قطرهای آب برروی یکدگر چه نغمه‌های دلپذیر فراهم میکند ! چه موسیقی آسمانیست این نوای دلکش طبیعت ! گویی که فرشتگان آوازمیخوانند . هیچ مضراب توانای نوازنده‌ای را سراغ داری که بتواند تا بدین پایه بآهنگهای موسیقی روح ببخشد ؟ هیچ پنجهٔ رامشگری را میشناسی که تا بدین درجه آواز موهومی را تحریردهد؟

من هنوزبال وپرزدن حوریان را ندیده‌ام ولی کسانی که مدعی هستند آوازبهم خوردن بال وپرآنها فرح‌انگیزست اینجا بیایند واین لحن موزون را در پیرامون طبیعت بشنوند .

فرنگیس ، هروقت من این موسیقی ربانی را میشنوم بیاد تو میفتم ،زیرا که تواین آوازغلتیدن قطرهای آب را دوست داری، توروی این تخته سنگهای رنگارنك رودکه باران بهاری هر سال گرد از آن میشوید مینشستی ، گاهی

سر بدامان من مینهادی. آن چشمان بت‌پرست تومدتها بنظارهٔ این آب کف آلود سرگرم میشدند، پیکر فرشته‌آسای تو بیحرکت باندیشه فرو میرفت. نمیدانم چه میاندیشیدی. همین‌قدر میدانم که اندیشهٔ من چون پرنده‌ای که مدتهاست پریده واز پرواز خسته شده واینك در کنار منظرهٔ فرح انگیزی نشسته است، همچنان پروازخود را قطع میکرد. گویی درپی‌حرکات مبهم ووهومی سیر میکرد، حرکاتی که هرگز انتهایی‌ندارد.

اینك غروب با تمام زیبایی‌خود این منظرهٔ جانبخش راتاریك وروشن کرده است. ماه از آن قلهٔ کوه، درفراز این درهٔ باصفا، ازمیان دو درخت کوهستانی برون آمده‌است.

همچون تو، ای فرنگیس دل‌آرای من، که‌گاهی سراز پنجرهٔ اطاق خویش بیرون میکنی، گیسوان آشفتهٔ خویش‌را بدست نسیم بامدادی میسپاری وهوای صبحگاه را باگونهای می‌فام خویش آشنائی‌میدهی.

مهتاب هنوزچیزی ازتاریکی مغرب نکاسته است، من‌فقط بهوای‌دست این چند سطررا بتومی‌نویسم. دیدهٔ من بدشواری سیه را ازسفید تمیزمیدهد ولی‌یك چیزرا بخوبی میبیند وآن‌یادگاری ازآن‌روزهای فراموش ناشدنیست که این تخته سنك نشیمن فرشتهٔ زیبایی بود.

ای فرشتهٔ دورافتادهٔ من. باورمیکنی‌که دردوری تواین مناظرقشنك کناررود تمام زیبایی‌خود را ازدست داده است؟

درینجا چیزی عوض نشده: این همان‌آب الماس‌گون‌کف‌آلود. این همان تخته سنگهای زدودهٔ تابان. این همان درختان‌زمردین، همان‌گلهای کوهساری عفیف. این همان زیباییهای پیشینست، تنها تو نیستی. آیا همین بس نیست‌که تمام زیبایی این مناظرازمیان رفته باشد؟

فرنگیس من، زیبایی چیست؟ جز یك سلسله چیزهاییست‌که با پسند مردم یکسان باشد؟این درختان‌بخودی خودزیبایی ندارند، زیراکه‌هزاران مانند آن درهرگوشه وکناری‌هست. این تخته سنك رنگارنك بخودی خود دلی نمی‌رباید، زیراهزاران چون آن درهر کنجی افتاده است. این کف سیم آلود آب رود ازخود طراوتی ندارد، زیراکه چون آن درین جهان سراسر فریب بسیارست. چون تمام این‌زیباییهادست بدست‌یکدگردهندوتوهم درمیان ایشان باشی دلنشین میشوند.

اینك‌که تو نیستی‌این‌همه چیزهایی‌که گرد مرافرا گرفته‌است‌چیست؟ بجز یك عده چیزهای سادهٔ پیش پای افتاده که نظیر آن درهمه جاهست؟

بلکه بدتر از آن ، یك سلسله یادگارهای تلخ که مرا همواره بیاد آن روز نیکبختی می‌اندازد که تو درپیرامون این چیزها در کنارمن بودی و اینك چون تو نیستی اندوه مرا برجسته‌تر میکند .

گویی هر گوشه‌ای ازین منظرهٔ دلگشای قبرستانیست که در آنجا رشته‌ای از تارهای دل لرزان وسوزان مرا بخاك سپرده‌اند. گویی‌هر نغمه‌ای از آواز بهم غلتیدن این آبهای سیم پالای، نوحهٔ عزاییست که در دل من‌فرو میخوانند .

تنها آن چشمان سیاه تست که اگر باز در برابر دیدگان ناصبور من باشد میتواند درمیان اینهمه سوکواری که در دل خوداندوخته‌ام لبخندشادی فراهم سازد . دریغا که آن چشمان جادو فریب تو هم از گیسوان عنبر بیزت ستمگری آموخته‌اند.

فرنگیس من ، بیا تا از یکدگردورنمانیم . مگر نمیدانی که آرایش‌این جهان ازدوچیزست : نخست‌ازروی چون ماه تو ودوم ازاشك فروریختهٔ من؟

مکتوب پنجاه و چهارم

« دل از من برد و روی از من نهان کرد»
« خدا را با که این بازی توان کرد »

فرنگیس،

هنوز نیم ساعت نیست که تو رفته‌ای . من درهمان گوشه‌ای که با تو نشسته بودم اینك تنها نشسته‌ام. یادگارسه ساعتی که‌امشب بایکدیگر گذرانده‌ایم تا زنده باشم از من دور نخواهد شد ویقین‌دارم از آن‌پس‌هم درآن‌آرامگاه جاودان هم نشین روان‌من‌خواهد بود. توهم درفراموش‌نکردن‌این‌چنین‌چیزها بامن شریکی و میدانی این زخمیکه کسی در گوشهٔ دل خویش برای تمامت زندگی اندوخته میکند چیست.

آری ، فرنگیس دلجوی من ،این‌یادگارهای عزیزهریك زخمی‌بردل ماست . اگر باز مکرر میشد شاید چون همهٔ شادی‌ها زودفراموش میکردیم

ولی چون دیرا دیر فرا میرسد و هرگز تجدید نمیشود نشانهٔ آن در دل‌من زخمیست که آنرا چون یاری گرامی درآغوش گرفته است و هرگزش از بـر خویش دور نخواهدکرد . من ازآن جراحت دیدگانم که از خدا میخواهم هرروز این زخم سرباز کند وهرگز جوش نخورد. این خون گرم تازه‌ای که ازین زخم می‌تراود تشنگی روان مرافرو می‌نشاند .

تو خود نمیدانی که چگونه با جان مردم بازی میکنی! آن برقی که‌از آسمان فرو میفتد وخانمان مردم رامیسوزد آیا هرگزمیداندکه چه کسان‌را بخاك ذلت نشانده‌است؟

مکتوب پنجاه و پنجم

« باکه این نکته‌توان گفت که آن‌سنگین‌دل»
« کشت ما راودم عیسی مریم بـا اوست »

فرنگیس عزیزم،

این کلمهٔ خزان چه لفظ وحشت آور نومیدی افزاییست ؟ یقین دارم تواین لفظ را دوست نداری ، زیراکه همه‌باآن دشمن‌اند .

برای‌کسانیکه اززندگی سیرشده وبکمین مرك نشسته‌اند این فصل که هنگام تاراج گلستان وروز بازپسین عمر گلهای رعناست چندان اندوه دربر ندارد ولی جوانان چگونه میتوانند با این‌کلمه‌افسرده خاطر نشوند ؟کسانی که گلهای شاداب ومرغان سرود سرای را دوست‌میدارند ، کسانیکه هروقت گل برچهرهٔ ایشـان مینگرد لبخندمیزندیا هرگاه بلبلی در مصاحبت‌ایشانست نالهٔ خود را دلسوزتـر میکند ، آن کسانی که هنوز در پلهٔ نخستین سرای زندگی سرگرم دلارایی‌اند چگونه میتوانند بچشم خویش ببینند که گل زردرنك گریبان دریده‌ازیشان وداع میکندومرغ سحرگاه نغمهٔشادی خود را بلحن نوحه بدل‌کرده‌است؟

امشب دامان زرگر آسمان از دستش بدررفته و این گرده‌های زردر آسمان پراگنده گشته‌است.یاچون‌نگین‌های لعل والماس‌که در بساط‌میناگونی

فروریخته باشند ، جز آهنگ یکنواخت بادخزانی و جزچند برگ زرد که از شاخسار بزمین فروریخته‌است همنشینی ندارم .

باد خزان سرگرم غارت زیبایی‌های جهانست . درختان رااز پیرایه وزمین رااززیور خویش برهنه میکند وبجای آن توده‌ای از خاشاك وبرگهای سیلی خوردهٔ خزانی میریزد..

دوسه روز دیگر این سطح گلستان اززیورهای خویش تهی خواهدشد. این چمن‌زار کنار تپه که دورا دورچند درخت نارون آن‌را پاسبانی می‌کنند آن زیباییهایی راکه انباز راز ونیاز من وتوبود ازدست خواهد داد .دیگر همزبانی وهمدمی درمیان این گلهای خونین‌کفن نخواهد بود که من زبان‌به شکوه برگشایم . دیگرکسی نیست که باو بگویم‌که تو باآنهمه جان فزایی سرانجام روان درماندهٔ مراچون این‌گلهای بی‌کس افسرده‌کردی . باکه توانم گفت که آن سنگین دل نامهربان من مرابخاك وخون کشید ودم عیسی مریم با او بود؟

مکتوب پنجاه وششم

«اگرچه خرمن عمرم غم‌تو داد بباد»
«بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم»

فرنگیس من،

امشب باران بسختی میبارد .قطره‌های‌درشت‌آن بشتاب خود رابزمین نزدیك میکنند ویکی پس‌از دیگری برروی هم فرودمی‌آیند.

درکوچهٔ ما فقط گاهی ازدور آواز گذشتن‌قدمهای بی‌احتیاطی‌درمیان گلهای خیابان شنیده میشود . سگان کوچه‌گرد درگوشهٔ دیوارها ودرزیر طاقها پناه برده‌اند . چند ساعتست که قطره‌های باران میکوشند در شیشه‌های پنجرهٔ اطاق من رخنه‌کنند وخود رابا ندرون بیندازند.

گاهی‌از دور،چون برقی‌که ازفرسنگها روی آسمان راروشن کند ، چراغ اتومبیلی سطح زمین راکه ازآب باران زدوده شده‌است روشن میکند

وچون پرتو آفتاب درجویبار نقش می‌بندد وپس ازمدتی این روشنایی زرد بخط مستقیم پیش میآید ودر میان قطره‌هایی که از فراز آسمان فرومیریزند گلهای میان کوی و برزن معابر را بر در و دیوار ها میچسباند و میگذرد و اثر گذشتن‌آن همواره بر درو دیوار پایدار میماند. تنها کسیکه درکوچه ازین قطرها باك ندارد پیر زنیست که چادرشب وصله‌داری برسر کشیده، چوب گره داری بدست گرفته، آهسته آهسته پیش میآید وورد گدایی خود رامیخواند. کسی‌چه میداندکه آیا راستی این زن نیازمندآن چند شاهیست که لاینقطع بزبان میآورد یا اینکه چند روز دیگرکه اوهم مرد سکه‌های‌سیم وزر درآستر جامهٔ او ودرمیان‌پرهای بالش ومتکای اونخواهند یافت؟

درمیان‌این طبقات مختلف‌مردم هیچ معمایی دشوارترازدانستن‌احوال این‌گدایان کوچه‌گرد نیست. هرگز کسی نمیتواند راست ودروغ ایشانرا تمیز دهد، هرگزکسی نتوانسته است بداندکه این راه نوردان سحر خیز شب زنده دار تاچه‌اندازه باین وجه‌ناقابلی‌که درخواست‌میکنندحاجت‌دارند؟

شنیدن بانك این پیرزن سبب شدکه اندیشه‌کنم. باخودمیندیشم کــه انسان درهر مرحله ودرهر طبقه باشد بازنیازمندست وهیچکسی‌نیست‌که در جهان دعوی استغناکند. راستی چرا انسان را این‌چنین محتاج آفریده‌اند؟ چراهرگز کیسهٔ نیازوی پر نمیشود؟

هرکس درحد خویش بچیزی نیازمندست: آن یکی بیك‌کف‌نان ویك گــرده سیم و زر، آن یك باکسیر یا کیمیای نیکبختی، آندگر بدارویی که دردجانکاه ویرا شفا بخشد ومن درین میان بنگهی‌از چشمان جادوفریب تو نیازمندم.

بااین‌همه، زنهارکه پیمان دل خویش راباگیسوان دل دوزتوبگسلم. بدان نیازمندی‌که بسراپای جهان‌آرایت دارم سوگند میخورم‌که‌اگرخرمن عمرم بباد رودبازبرهمان عهد وپیمانم‌که بودم.

مکتوب پنجاه و هفتم

«آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع»
«جـز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود»

فرنگیس من،

اینك دگر آفتاب از بخشودن گرمی بخیل شده‌است . دیگر پرتو آن گیاهان را دایه‌وار درآغوش نمیگیرد وغنچه‌ها را چون کودکانی که در مهد ناز خفته باشند پرستاری نمیکند . آن غنچهٔ دیر رس که بر شاخسار برهنه هنوز بـا خشم طبیعت دلیری میکند دوش از بـاد شامگاهـان سیلی خورده و هنوز سرخی وکبودی آن‌سیلی دررخسارهٔ وی پدیدارست . فردا نسیم سحرـ گاهی اورا سیلی‌دگر خواهد زدو کبودی وسرخی چهرهٔ او را بزردی بدل خواهدکرد . بادی‌دگر خشمگین‌وخروشان خواهدوزیدو شیرازهٔ زندگی‌اورا از هم خواهدگسست ، برگهای اورا چون گرده‌های زر که بتاراج رود در صحن بوستان پراگنده خواهدکرد .

مـدتها وزش باد این گرده هـای دینار زرد را ازین کران باغ بـآن کران خواهد برد وچند هفته این برگهای در بدر بازیچهٔ دست باد خزانی خواهند بود .

دیشب که باد البرز در پیراهن نارون رخنه کرد برگهای هشت ماهه را از گریبان آن پیرکهن سال بدر آورد و این یتیمان در بدر را با خود باسیری برد، هریك ازکودکان شیرخوار زرخرید دیاری شدند .

آرامگاه مرغان نغمه سرا ویران شد ، آنمرغك زند باف که از نوروز تاکنون در شاخسارهای نارون بـرای گلهای باغ خنیا گری میکرد بناچار باید بساط رامشگری خودرا درهم نوردد ودرکشوری‌که هنوز قلمرو آفتاب گرم سیرست بزمی‌ازنو بسازدونو عروسان دیگررا بسماع‌وپای‌کوبی ودست افشانی سرگرم‌کند .

آن مرغك دیگرکه از اردیبهشت تامهرماه هرروز چند بارمیآمد وبر سنگ‌کنار حوض‌می‌نشست‌وبـا نوك خاکستری کوچك خودقطرهای آب‌راچون دانهای الماس برمیچید وباهر برچیدنی چون باد زنی که دستی ناپیدا آنرا

بجنبش آورد جنبشی بدم میدادومدت‌ها سایهٔ کوچکی برپاشویهٔ حوض میفکند دیگر چند روزست که ترك این باده نوشی کرده ، نه صبوحی‌میپیماید و نه شامگاهان چون‌مست خمارآلود ازین‌سو بدانسومیرود .

آن ماهیهای کوچك سرخ و سیاه‌که هر روز در بر آمدن آفتاب بر روی آب میآمدند و دهان کوچك شنگرفی خود را میگشودند وپدید آمدن آفتاب را خوش آمد میگفتند ، اینك چند روزست‌که چون بیماران روپوشی از آبهای سیماب‌گون برخود پوشیده ودربستر بیماری خویش خفته‌اند . آن گربهٔ شکم خوار یغماگر نیز که هرروز بامدادان چون زاهدان مرایی سر بگریبان دورویی خویش فرو میبرد و چون سالوسی‌که در کنار محراب در آرزوی ساده دلان سجادهٔ تزویر گسترده باشد برسنك حوض چند ساعت بر قرار می‌نشست، اینك‌از آن‌شکار بی‌رنج خویش‌نومید شده‌وبساط ریاکاری خود راجای دگر گسترده است.

یکی‌از همین‌شبها ابری‌توفنده ، غران وخشمگین برفراز باغ چادری قیرگون خواهد گسترد و ناگاه بانگی سهمگین چون غرش شیران شرزه خواهد راند واز گریبان آنچون شمشیری آب دارکه از غلاف سیاهی آخته شود، برقی‌جستن خواهدکرد و فضای ماتم‌کدهٔ باغ خزان دیده‌را چند ثانیه روشن خواهد ساخت وپس ازآن قطرهای باران چون سرشك سوکواران از دیدگان ابرخواهد بارید. یتیمان‌دربدرشاخساران راسرشك‌دیدگان ابرغسل خواهدداد ودرکفنی ازره‌آورد بادخواهد پوشیدوپس ازچند روزی‌در پیرامون نامهربان زمین‌بخاك خواهدسپرد .

کلاغان سیاه پوش چون ما تمیان بر سرخاك ایشان بمرثیت خوانی خواهند آمد وگاهگاه اشك‌دیدگان آسمان سنك‌مزار ایشانرا خواهدشست . زاغانهم‌گاهی بقرآن‌خوانی بدین‌گورستان خواهندآمد ولی‌آن شاخك‌برهنهٔ نزار راکه‌در آن‌گوشهٔ باغ‌در بی‌کسی خودمانده است‌کسی دلداری نخواهد داد، جز برف‌که چندی‌دگر بر برهنگی او رحمت خواهد آورد وجبهٔ قاقم خویش‌را برتن‌او خواهد پوشاند .

فرنگیس دل‌آرام من، درین هنگام قهراًطبع هرکس ملول و رنجیده است . پس از سپری شدن این زیباییهای جهان بچه میتوان خوشدل بود ؟ جزمهر دلنوازتو ؟ دریغاکه آن‌نیز باهمه جانفزایی خویش دشمن تن وجان منست ، من چون آن پروانه‌ام که جز سوختن و جان در باختن از توام چاره نیست .

مکتوب پنجاه وهشتم

«خون‌خورو خامش‌نشین که آن‌دل‌نازك»
« طاقت فریاد دادخواه ندارد »

فرنگیس نازنین‌من ،

گاهی برای فرو ریختن دلها طبیعت تصادف‌های عجیب پیش میآورد :
درکنار این رود ، دردامنهٔ چراگاه‌بزرگی که هنگام بهارضیافتخانهٔیزدانست و اینك برف پیراهن سفیدی برروی آن گسترده گوشهٔ دلفریبی از آن مناظر زیباهست . دربهاروآغاز تابستان که روی زمین‌ازسبزه وگل آراسته است وهر فراز شاخساری فرودگاه مرغ‌نغمه‌پرداز دیگریست مناظر دلربای درپیرامون طبیعت‌یافتن چندان دشوار نیست ولی اینك که جهان‌ازبرف کفن سفیدپوشیده، این دشت کوچك درکناررود بایستی راستی شاهکاربدیعی ازدلربایی‌های‌طبیعت باشد تابتواند مرا بخودجلب کند .

این گوشهٔ خاموش دورافتاده از مهمانخانهٔ ایزد شباهت تامی دارد با آندشت کوچکی که چهارسال‌پیش‌درکناررود دیگری‌روزهای پی‌درپی‌زیارتگاه دیدگان من بود .

فرنگیس ، یادداری ؟ هرروز نزدیك غروب ، هنگامی‌که پرتو زرین خورشید آخرروز پیراهن گلگون افق را زراندود میکرد ، من و توبا هم با گامهای آهستهٔ خویش خاموشی این فضا را بهم میزدیم ؟ من‌بودم وتوو یك چیزدیگر : یك‌نیروی درونی‌یك‌قوهٔپوشیدهٔ توانا که اندرون مرا بهم‌میفشرد. دل مرا بجنب‌وجوش میآوردو گاهی هم‌دردل توهیجان میکردو آن لبخندهای فرشته‌آسا را درچهرهٔ تونقش میانداخت .

آنروز دشتی‌که زیارتگاه من بود درعنفوان شباب سرشار از خرمی و زیبایی، چون‌چهرهٔنوشکفتهٔ توو‌چون‌آن لبخند نخستین بودکه تودرآغاز کار آنروز فراموش‌ناشدنی ، بدیدگان دلدادهٔخویش‌روان میتمودی .

اینك دشت کوچکیست شبیه‌بهماندشت ولی‌چون روزهای نومیدی‌عشق، چون‌ساعت‌های بازپسین‌جوانی ، پوشیده از برف ، خاموش وماتم‌زده ،گاهی یك دوکلاغ سیه‌پوش بالهای گشادهٔ خودرا درآسمان میگسترند وسفیدی برف

را باندام خودلکه‌دارمیکنند .

آنروز بهاربود وامروززمستانست . بهارمن وترا نیز ماه‌دی درکمین نشسته بود .

درهمان دشت کوهستانی ، چهار سال پیش ، یکی از روزهـای پایان بهار ، که‌گل رنك باخته‌ای درکنار چمن تازه رسته بود تو بـا چشمان سیاه جادو شکن خویش برآن گلبن رعنا نظاره میکردی و میگفتی : حیف نیست که دوسه روز دیگر این نوگل کوهساری باگریبان‌چـاك، سیلی خـور نسیم سحری شود ؟

برك نوشکفتهٔ آن‌گل خندان بلبان متبسم تو ، درتازگی ورنك‌آمیزی مانندهبودکه دست لاغرمن بی‌اختیارآن‌گل‌نورسته رافدای‌توکرد .گل رنك پریده راچیدم ودرمیان‌گیسوان آبنوسی‌رنك توکه هنوز بدست بادنیفتاده‌بود جای‌دادم . اکنون یقین دارم که‌همان‌گلبن کوهساری‌زیرپردهٔسفیدخفته‌است. چرا سربرون‌نمیآورد ؟ ازآن‌روزی‌که بارخسارهٔتوقرین گشته تاکنون‌ازرشك درین‌پرده پنهان شده است !

اینك چهارسال ازآنروز میگذرد .چه‌پرده‌های زشت‌وزیبا،چه‌نغمه‌های سازگاروناساز ،چه‌وقایع خوب وبد ، درین‌مدت رویداده است !

این دریای متلاطم‌که آنرازندگی‌نام‌نهاده‌اند مراوترا هریك درآغوش موجی‌گرفته ، بتخته سنگهای راه پرخطرخویش زده واینك هریك‌را بساحلی دیگررسانده است ، تودوراز من‌ومن دورازتو !

نمیدانم درین سفر پراز بیم و هراس خـاطرهٔ من چگونه دردیـدگـان سحرانگیز تو مانده است ؟ آن نیروی پـوشیدهٔ درونی‌کـه روزی لرزه‌هـای قلب مرا فراهم میاورد ودست لطیف نازنین ترا دردست من می‌فشرد آیا آن اخگری راکه خود افروخته است همچنان تابان دارد واگرروزی این‌آتش را خاکستری فراگیرد در میان آنخاکستر فراموشی‌گاهی بـارقه‌ای جستن خواهدکرد ؟

هنوزآنروزنخستین من وتوبیادم هست : نخستین چیزی‌که از سراپای فریبندهٔ تودیدم آن دیدگان جانربای بود ، آفتاب آنروز پرتوزرین خودرا درچهرهٔ دلپذیرتومنعکس میکرد و درزیرآنفروغ چشمان‌خونریز تو تنك‌بهم فشرده میشد ، ناگاه‌بارقه‌ای ازآن میجست !

اینك نمیدانم آن دیدگان جادو فریب تو درچه حالست ؟ آیـا چون چشمان بی‌مهراین اختران سحرگاهی فقط بنظاره‌کردن سرگرمست و رحم

ورأفتی بانظارهٔ خویش توأم نمیکند ؟
درهرصورت ، فرنگیس عزیزم ، اگرهم خون خورم و جان درراهت بسپارم بازمرا یارای فریاد ازستم‌تونیست ، زیرا دانم‌که دلی نازك داری‌که تاب فریاد دادخواهان ندارد .

مکتوب پنجاه ونهم

«اهل کام‌وناز را درکوی رندی راه نیست»
«رهروی باید جهانسوزی نه‌خامی بی‌غمی»

فرنگیس عزیزم ،

سخنانی که اول شب با یکدیگر گفته‌ایم تا من زنده باشم همنشین روان من خواهد بود . یزدان مهربان ازروز ازل مرا وترا برای یکدیگر آفریده است ، اگرهم دربرابر مردم بوسیلهٔ این قوانین و عادات بیکدیگر پیوسته نباشیم بازدربرابر خدای خویش من ازآن توام وتوازآن منی. برای کسی چون من بی‌اهمیت‌ترین چیزها آنست‌که درورقه‌ای مرا از تووترا از من بشمارند . چقدر زن و شوهرها هستند که باوجود این مراسم اندك سازگاری در میان روح ایشان نیست و بالعکس بسا شده است که دو تن فرسنگها دور از یکدیگر زیسته‌اند و همیشه روح ایشان هم آغوش یکدیگر بوده است .
درهرصورت من بدین کار رضا میدهم تا ازین پس اندك دغدغه‌ای در خاطر نداشته باشم وبیشتربرای‌اینکه تودیگر نتوانی آن ستمگریهای‌پیشین‌را مکرر کنی .
میدانی چرا تاکنون راضی نشده بودم‌که‌یکی‌ازین مهوشان‌دل‌انگیزرا که تو خداوند ایشانی بهمسری خویش اختیارکنم و زندگانی را با ایشان بگذرانم ؟ یگانه سبب آن اینست‌که در میان ما اساس این وصلتها برپایهٔ نااستواری نهاده شده وبهمین‌جهت‌جز بدبختی هردوتن چیزی از آن‌نمیزاید. درديار ما دختردرخانه يك قسم متاع وکالاییست که خرید وفروش میکنند .

بسا پدر و مادرانی که خود بضاعتی ندارند وهمیشه درپی آنند دختر خود را بتوانگری‌دهند وبطفیل‌داماد زندگی کنند . بعضی‌دیگر که کوته نظرتر ازینند درپی قدرت میگردند ومیخواهند دامادی‌اختیار کنندکه بنفوذ وقدرت خویش خانوادهٔ پدرزن را حراست کند . بهمین جهتست که باصطلاع امروزدختر را بمزایده میگذارند ، هرکس ثروت وغنایش بیشترزودتر میتواندزن بگیرد و بخانهٔ هرکس‌که بخواستکاری بفرستید نخستین چیزی که میپرسندازاستطاعت مادی واندوختهٔ دامادست .

کسانی که از خانواده های متوسط اند و همواره از دسترنج خویش زندگی‌کرده‌اند چون پدر در دم مرك برای ایشان اندوخته‌ای نگذاشته یا باید در تمام عمر از زن‌گرفتن محروم باشند و یا باید بسختی مدتی مدید بگذرانند و تمام جوانی خویش را در راه اندوختن مال صرف کنندو چون بسن چهل سالگی یا بیشتر رسیدند تازه‌برای‌ایشان پس اندازی فراهم شده است‌که با آن بتوانند طمع خاندان عروس را بر آورند . زیرا واضحست با این‌اوضاع وبا این زندگی‌که امروز درمملکت مافراهمست‌اگر کسی از راهی نامشروع ثروتی نیندوزد جزین وسیله‌ای برای گرد آوردن مال نیست و اگر این مال درمیان نباشد و هزاران هنر باشد هرگز دختر بوی‌نمیدهند .

ازهمه گذشته دلیل‌ندارد مردی‌که بایددرتمامت‌عمرزندگی خانواده‌ای رافراهم سازد درآغازمبلغی بپردازد .

فشارزندگی خانواده بردوش مردست ، ازدسترنج خویش بایدحوایج مادی خانواده را برآورد ودرین معامله چرا باید آنکسی که همواره فراهم کنندهٔ ثروتست درآغاز کار نیز چیزی بدهد ؟ راستست‌که کارهای خانه و پرستاری‌کودکان وغیره را زن بعهده میگیرد ولی درمیان آنرنجهاییکه مرد باید دربیرون خانه برخود هموارکند و آنرنجهایی که زن دراندرون خانه میبردتفاوت بسیارست .

درمیان ما معمولست که هرکس بخواهد زن بگیرد باید وجه نقدی بپردازد . خاندان عروس با این وجه « جهاز » فراهم میکنند . این «جهاز» چیست ؟ مقداری چیزهای بیهودهٔ زندگی‌که میتوان هریك ازآنها راهرروز بایکی دوقران خرید وبهیچ وجه ضرورنیست‌که یکباره تمام‌آنهارا بخرند و مبالغی‌گران بیهای آن‌بدهند .

ما همه ازین نکتهٔ مهم اقتصادی غافلیم که پول بزرك هرچند خود

مرکب ازپولهای کوچکست بازازمجموعهٔ پولهای کوچك بیشتر ارزش دارد . یعنی صد تومان بمراتب گرانبهاتر از ده ده تومانست ، زیرا که از هرده تومانی نفعی فراهم نمیشود ولی صد تومان را نفعی هست وانگهی صد تومان فراهم کردن دشوار تراز ده ده تومان بدست آوردنست . ازین وجهی که خانوادهٔ عروس بعنوان « جهاز » میگیرد مبلغی را بشیرینی و شربت و میوه وآجیل وچای وغلیان روزعقدکنان و عروسی میدهند ، چند صد نفراز مردم را که هیچ تناسبی درمیان ایشان نیست گرد یکدیگر جمع میکنند و اگر اتفاقاً یکی از آشنایان دور را فراموش کنند باعث رنجش و دلگیریست .

اما آن جهازی که ازخانهٔ عروس بیرون میبرندچون باتشریفات وطمطراق بخانهٔ داماد میبرند میکوشند چیزهایی در میان آن باشد که در راه بینندگان را خیره کنند . رخت دانهای مخمل ، پردهٔ مخمل ، صندلیها و نیمکت‌های مروارید دوزی ، یکعده ظروف چینی و دیگ‌و کماجدان وغیره وحتی انبروسه پایه ومیخ ومنقل ودر خوانچه‌های دیگر لحاف ودوشك مخمل یا اطلس یعنی چیزهایی که فقط جلال ظاهری دارد واز حیث دوام و استحکام آنها را اختیار نکرده‌اند . درین معامله چون خاندان عروس باکمال شتاب جهازگیری میکند و تمام فروشندگان بازارهم میدانندکه متاع فاسدی راکه خریدار ندارد بایدبجهاز عروس فروخت ازهرسوی غبنست‌وبس .

ازخرج طبق کشی بخانهٔ داماد وخلعت‌و انعام گرفتن حاملان جهاز و هزاران توقع دیگر که نوکرهای طرفین دارند بگذریم ، ازشیرینی خوریها و شربت خوریها و اسباب سماورو آیینه و جار وچلچراغ و تمام آن اشیای بیهوده که برای خیره کردن انظار بینندگانست نیز بگذریم ، ولی از یك نکتهٔ مهم اقتصادی نمیتوان گذشت وآن اینست که هرکسی بفراخور عایدی و دارایی خویش قطعاً در هر ماه چند تومانی افزون از خرج خود دارد که بتواند مثلاظروف چینی بخرد واگربنا باشدیکباره تمام آنچه‌راندارد تدارك کند بایدقهراً مبلغی‌خطیر ترفراهم سازدودر ضمن آنچند تومانی که درهرماه زیاده ازخرج ماهیانهٔ خویش‌دارد بهدرمیرود .

بااین ترتیب آیا بهتر نیست شوهر پیش از وقت بفراخور زندگی خود خانه‌ای که دارای تمام وسایل رفاه و آسایش باشد فراهم کند و این اصول جهازگیری رابهم‌بزنند ؟

در نتیجهٔ همین اوضاعست که همچشمی‌ها و رقابتهای زیان آوری در میان خانوادها دیده میشود . چون‌فلان خانواده دختررا درقبال فلان مبلغ

بشوهر داده است خانوادهٔ دیگری برقابت حاضر نیست کمتر از آن دریافت کند. درین‌میان مردان نیزمقصرند زیراهمچنانکه پدرومادراین مالیخولیا را دارندکه دختر بجوان ثروتمند دهند جوانان نیز همواره در اندیشهٔ آنندکه دختراز خاندان توانگر بگیرند .

هردو ازین‌نکتهٔ مهم‌زندگی غافل‌اندکه زندگی سوداگری‌وبهره‌جویی نیست. درمیان زن وشوهر بایدبجز مهرو وفاچیزی حاکم نباشد . زناشویی معاملهٔ بازاری نیست . بهمن جهتست که در خانوادهای ما نیکبختی و سازگاری نیست و زناشویی های ما همیشه ببدبختی مینجامد ، زیرا همواره بشر تجربه‌کرده است‌که توانگری ازآفت روزگار مصون نیست و تنهاکسی که‌هنر داردوکاری ازوساخته است‌میتواند بفردای‌خویش اطمینان‌کند .

زن و شوهری‌که برای توانگری یکدگربا هم توأم شده‌اند هنگامیکه آن‌توانگری ازمیان میرودچه خواهندکرد ؟ چاره‌ای جزآن نیست‌که چون سوداگران ورشکسته شرکت خودرا فسخ‌کنند واین همان چیزی است‌که در خانوادهای مابسیار دیده‌میشود .

بهمین جهتست که این اصول داد وستد وخرید و فروش را باید درهم نوردید ، بایداندیشیدکه جز توانگری‌وغناچیز دیگری‌هم‌هست‌که پایهٔ‌نیکبختی رابرآن نهاده‌اند .

از آن بعدهم در تمام مدت زندگی بارگرانی بردوش مرد نهاده شده است: زنان جوان مااز چند سال پیش ازحیث تجمل وظاهر سازی پای خود را بپلهٔ بالا گذاشته‌اند . راستی تمام مخارج شبانـروزی زندگی در برابر خرج تجمل و جلال زنهای ما هیچ نیست . این کفش‌های برقی و لباس‌های ابریشمی گوناگون و جورابهای رنگارنك‌که هر هفته وهر روز باید تدارك دیدوهر روز بربهای آن میفزایدکار را برهرکسی دشوارکرده است . اگر هرروز باصطلاح «مد» لباس تغییرکند زنان مابايد حتماً بآن مدجدید چیزی برای خود فراهم‌کنند و برای هرواقعهٔ خوب یا بدی‌که رخ میدهد نیز باید جامهٔ‌نو خرید ، چه‌شادی باشد وچه عزا ، بهر مجلسی‌که میروند باید جامهٔ دگر بپوشند .

در هرصورت ، فرنگیس عزیزم ، با این اوضاع کار زناشویی هرروز دشوارتر میشود . پدر ومادر درحد خودبیش از همه تقصیر دارند واز آنکه بگذریم تاحدی نیززنان جوان مادرین تجمل‌دوستی وجلال‌پرستی مقصرند .

باید کم کم مصداق حقیقی زناشویی را بمردم آموخت ، باید بایشان

گفت که اساس این مراودات وزندگی خانوادگی را باید بر مسایل روحی واخلاقی قرارداد ، بایدزن ومردرا عادت دادکه در راه یکدیگر بتوانند از شهوت‌وهوای نفس بگذرند . درین‌راه باید مردکام وناز نبود وبایددر نخستین گام‌از سرکام‌و نازخویش برخاست .

مکتوب ششتم

« بوفای توکه برتربت حافظ بگذر»
«کزجهان‌میشدودر آرزوی‌روی‌تو بود»

فرنگیس من،

بیش ازسه ساعتست‌که ازتوجدا شده‌ام . سه ساعتست‌که با خوداندیشه میکنم ، زیراکه دوساعت ازنیمهٔ شب‌گذشته وبهترین‌هنگام برای این اندیشها همین وقتست . دنبالهٔ سخنانی‌که امشب با توگفته‌ام تابحال درفکرمن هست ودرین سه ساعت هرچه اندیشیده‌ام درهمان زمینه‌بوده است . این‌چند سطر را هم درنتیجهٔ همان اندیشها مینویسم وچون ممکن است آخرین سطور من باشد توهم ازخواندن اینچند ورق یقین داشته باش‌که بازپسین اندیشه‌های من همان اندیشه‌ایست‌که امشب سه ساعت پیش درحضور توبآن آغازکرده‌ام وتا پایان زندگی‌با من همراه بوده است .

تصورمکن‌که این سخنانرا برای‌آن مینویسم‌که نسبت‌بمن دلسوزی‌کنی وبعدها برای من افسوس بخوری . نه ، تنها میخواهم ، توکه ازوقایع‌اخیر زندگی‌من‌آگاه بوده‌ای ، بعدهاکه دیگران‌هرکس قضاوتی‌درحق من‌خواهند کرد ،توماننداایشان قضاوت نکنی‌وگمان نبری‌که من هم مرد ناتوان‌خود-خواهی‌بودم‌که درنتیجهٔ ناتوانی ازیکعدهٔ دیگری پیروی‌کرده‌ام .

فرنگیس عزیزم ، یك نیمه ازین‌سی‌سالی‌که ازعمرمن‌گذشته است دورهٔ کودکی من بوده ونیمهٔ دیگرآنرا با عقل واحساسات خود زیسته‌ام . درین مدت پانزده سال همیشه برای سه چیززندگی‌کرده‌ام .

نخست برای دلبستگی بسیارکه بخاندان خود ومخصوصاً پدرو مادر و

برادران وخواهران خود داشته‌ام. دوم برای عشقی که نسبت بدیارخود دارم همیشه کوشیده‌ام وجود خود را برای آن سودمندبسازم. سوم برای نیکبختی بود که تصورمیکردم عاقبت پس‌ازمدتها انتظارمیتوان بآن رسید ومیتوان در پیرامون آنسعادت بازماندهٔ زندگی‌را گذراند.

چه میتوان کرد؟ انسان موجود ناتوان بی‌اندیشه‌ایست که حتی‌میتواند بامیدهای واهی عمر خود را برایگان از دست بدهد. منهم باین امیدهای موهوم سی‌سال اززندگی‌خود راگذرانده‌ام وتا امشب می‌پنداشتم‌آن نیکبختی که پانزده سالست درآرزوی آنم بدست خواهدآمد. تا امشب گمان میبردم آنروزهای خوشبختی‌را بتوان‌خواهی‌نخواهی فراهم کرد،ولی‌اینك می‌بینم که پانزده سال عمررا درامیدواهی‌ودراشتباه جبران ناپذیر گذرانده‌ام.

ازآن هنگامی که امشب ازتوجدا شدم تاکنون نزدیك سه ساعت‌است که اندیشه میکنم‌وآخرین‌اندیشهٔ من بجایی‌رسیدکه باید توهم ازآن آگاه شوی. من‌دیگر زندگی‌خویش‌رابیهوده می‌بینم‌وبجز آنکه هرروز آن‌تلخ‌تر وناگوارتر ازروزدگر باشد سودی نخواهد داشت.

پدرم بیش ازیکسالست که دیگر درین جهان نیست وچنان ازرفتن او اندوهگینم که تا زنده باشم واگرهم‌باززنده بمانم رفتن اورا فراموش نخواهم کرد. فقط مادروبرادران‌وخواهران‌من‌اند که تاکنون مرازنده نگاهداشته‌اند و توهم درحد خویش درین‌زیان رساندن شریك بوده‌ای.

اینك خانواده و جامعه از من چه سود خواهد برد؟ کسی که شالدهٔ نیکبختی اوازهم پاشیده دیگر چگونه میتواند بخانوادهٔ خویش وبدیار خود سودی برساند؟

درباب نیکبختی که همیشه عمرخویش‌رادرآرزوی آن گذرانده‌ام‌اصراری نمیکنم، زیراکه دردناکترین قسمتهای نومیدی من از زندگیست ویقین دارم آیندهٔ من جزتلخیهای پی‌درپی چیزی نخواهد بود. پس‌چرا بیهوده ترا هم دلگیر کنم؟

من ازآن مردانی‌نبودم که بتوانم‌چون دیگران زندگی‌خوشبختی‌برای خود فراهم‌آورم. نمیدانم این‌کدام بدبختی‌بودکه همیشه درعمرسی‌سالهٔ من مرا رها نمیکرد که منتهای تکریم وتعظیم را نسبت بزنان داشته‌ام.

سرانجام این‌جنس لطیف باآنهمه لطف ورقت که نویسندگان وشعرا در آن سراغ دارند میبایست کشندهٔ من وپاره کنندهٔ رشتهٔ زندگی‌من باشد. انسان باید همیشه سخت‌ترین‌زخمهارا ازنزدیك‌ترین دوستان خودبخوردومنهم‌همین

سرنوشت را داشته‌ام .

میبایست فرنگیس دلارای من‌مرااز نیکبختی‌محروم کند ومرااز‌خاندان ودیارتا جاودان دورسازد .

هرگز از تو نخواهم نالید . شکوهٔ من ازین جهانست که چرا باید نیکبختی و تیره بختی در آن توأم باشد؟ شکایت از آن نیروی ناشناس بخت واقبال دارم که بایکی سازگار وبادیگری ناسازست !

چندین سال درآرزوی آن‌بودم که‌همسری‌بیابم تادرعواطف‌خانوادگی بامن‌یارشود ومرا درخدمت نسبت بدیار خویش پایمردی کند . بهمین جهت تمام عمر من‌درانتظار گذشته بود ، زیراکه تاکنون کسی را پیدانکرده‌بودم که درین دوراه بامن سازگاری‌کند . تو خود زنان ایرانی و دختران این دیار مارا به ازمن میشناسی . ایشان از وظایفی‌که مردنسبت بدیار و خاندان خوددارد بی خبرند . نمیتوانند مردرادرخانواده ووطن خویش استوار نگاه دارند . بهمین جهت منهم یقین داشتم که ایشان نمیتوانند درین وظیفهٔ مقدس مرایاوری کنند .

چارهٔ من جزین نبودکه مهروی سیمین بری چون توبیابم که بتواند درنیکبختی من همداستانی کند ومرا درخاندان و درجامعه پایداری آموزد. بدبختانه دیر بتو رسیدم ولی باز هم زودبود ، زیرا باز ماندهٔ عمرمن فدای ستمگریهای توشد . تکلیف مرایکسره کردی ومرا اززندگی نجات دادی . تصور مکن‌که بواسطهٔ رد ومنع‌تست که اززندگی خویش بیزار شده‌ام . نه ، عزیزمن ، بیزاری من‌اززندگی تنها برای آنست که تو شیرازهٔ نیکبختی‌مرا ازهم گسیختی.

بار دیگر وآخرین بار دربرابر توبخطای خویش‌اعتراف میکنم‌ولی‌تو نمیدانستی‌که باخشم خویش چه لطمهٔ بزرك برزندگی من میزنی.

اما همچنانکه مکرر گفته‌ام وباز میخواهم بار دیگر بتو بگویم با این همه زیانها که بمن رسیده‌است بهیچوجه ازاحترامی‌که نسبت‌بتوداشته‌ام واکنون هم دارم و آنرا باخویش خواهم برد چیزی کاسته نشده‌است .همیشه روح من‌خواهان نیکبختی‌توخواهدبودومن ازآن مردان‌خودخواه‌خویشتن‌بین نیستم که خوبیهای ترا برای خویشتن بخواهم . خوبی را دوست میدارم . برای اینکه بخودی خود خوب چیزیست.خواه آنچیز از آن من‌باشدوخواه ازآن دیگری .

چه خوب بودکه پیش از رفتن بار دگر بدیدار تو نایل میشدم ولی

تمام حسرت من از آنستکه ازین تماشای روحانی و ازین دیدار جاودان خویش محرومم . اگر روحی درزمین بماند روح من خواستار سعادت تو خواهد بود.

انسان هرقدرمادی وخونسرد باشد باز درچنین مواقع حس میکند که روحی هست که بازمیماند وآن روح مظهر تمام‌احساسات وعواطف‌اوست وهمیشه دوست داردکه باعزیزان‌خویش دیدارکند .

اگرچنین روحی از من درین شهر بماند همیشه تراباعزیزان‌دیگری که درین جهان داشته‌ام برابرخواهد شمرد.

فرنگیس من ، تنها خواهشی که‌دارم‌اینست‌که بهیچوجه‌حتی‌ببرادران وخواهران من ونزدیکترین دوستان من سبب این حالت فکری مرا بروز ندهی . نمیخواهم هیچکس جز توبداند که چه چیز باعث گسسته‌شدن رشتهٔ زندگی من‌بوده‌است ، زیرا بهیچوجه میل‌ندارم‌که تو دربرابر هیچکس‌خفیف وسرافکنده شوی . حتی بنزدیکترین کسان خود سبب این اقدام رانگفته‌ام وآنهم بدوجهتست . نخست آنکه میل ندارم موضوعی را که خود همیشه از طرفداران وهواخواهان جدی آن بوده‌ام ودر تمامت عمرترویج‌کرده‌ام‌باطل بسازم . همیشه این عقیده را رواج داده‌ام‌که جوانان‌مملکت‌مابایدبادختران تحصیل‌کرده زندگی کنند . همیشه طرفدارجدی تربیت وتجدد و آزادی و استقلال وبرابری حقوق زنان ایران بوده‌ام ومیترسم اگرکسی بداندکه‌من خود ازین عقیده آسیب دیده‌ام و درراه این‌عقیده بنیان زندگی خودرا ازهم گسسته‌ام مخالف عقیدهٔ من ازآنچه هست بیشتر شود .

دوم‌آنکه‌میل ندارم برای خاطر من اندك وهنی‌ببینی وکمترین‌شایبه‌ای بتوحاصل‌شود.

فرنگیس ، بهیچوجه دریغم نمیآید که چرا منهم چون دیگران رفتار نکردم . تا با یکی از همین دختران‌جوانیکه در دیار ما بسیارند زندگی کنم . بهیچوجه رشکم نمی‌آیدکه چرا زندگی من برایکان‌گذشت وچرا در پی نیکبختی موهوم رفتم . راستست که ممکن بود منهم با زن جوانی زندگی‌کنم ، بروفرمانروا باشم ، اورا پیرووفرمانبردار خویش نگاهدارم، اورا بندهٔ میل وهوس خویش بسازم وزندگی رابشیرینی و کامیابی بگذرانم . راستست‌که عمر یکبار بیش نیست و چون گذشت باز نمی‌گردد ولی آخر میبایست یکتن هم پیدا شودکه زندگی خویش را فدای عقیدهٔ خود وقربانی سعادت آیندهٔ نسل زنان جوان این دیاربکند . من همیشه در تمامت عمر

آرزوی نیکبختی زنان ایرانرا داشته‌ام واینك که این حسرت راباخویشتن میبرم امیدوارم آخرین کسی باشم که بااین داغ و درد از میان برود و پس ازمن دیگران مطلوب مرا بیابند ومراد مرا ببینند و درآنمیان یادی از من کنند .

روح من‌در فرازآنجهان جاودان ازتمام دوستان‌و نزدیکان امروزین من‌خواستار خواهد بودکه برای خاطرمن فرنگیس مرا ازخویش نرنجانند وباوی‌بدرفتاری‌نکنند ،زیرا این مخالف‌آن‌آرزوییست که‌همواره دردل‌خویش برای نیکبختی‌خود داشته ام واینك‌آنرا باخود میبرم .

بسیاردل‌آزرده‌ام که پیش از رفتن نتوانستم ترابببینم واز دیدار توتوشهٔ دیگربرای‌آنجهان بردارم . این عزم من ناگهانی بود وپس از اندیشه های بسیارکه امشب بعد از جدایی ازتو با خویش‌کرده‌ام باین سفر دراز راضی شده‌ام .

فرنگیس ، من ازتویك توقع دارم وآن اینست که مرا ناتوان و سست ندانی ، تصورنکنی که منهم گرفتاریکی‌ازین دیوانگیهایی شده‌ام که دیگران دوچارآن‌گشته‌اند . نه ، با منتهای خون سردی این‌تصمیم راگرفته‌ام .یك دلیل هم بیشترندارد . زندگی نیکبختی‌که امیدآنرا داشتم یکباره ازهم‌فرو-ریخت ، امشب برمن‌آشکارشدکه این اندیشه واهی بود ، پس توخود تصدیق میکنی که‌ازراه ناتوانی‌ودرماندگی‌نیست که بدین‌آخرین‌چاره وباین‌سفردراز دست میبازم .

راضی‌نیستم که این‌کلمات را بکسی‌بنمایی‌وهرکس از توجویا شد سبب این اقدام مراآشکارکنی. این‌آخرین درخواست من‌ازتست وامیدوارم‌که تو هم‌آنرا ازمن دریغ نداری .

تصمیم من قطعیست ، تنها چند ساعت تافردا صبح مانده است . درین چند ساعت بعضی‌کارها برذمه دارم‌که باید ادا کنم . بهیچکس جز تو ازعزم خویش‌آگهی نداده‌ام ومیخواهم توهم بکسی نگویی . دیگردرین‌جهان‌کاری ندارم .

تنها بخانه سپرده‌ام بسته‌ای راکه مکاتیب ترا درآنجا داده‌ام با بعضی یادگارهایی کـه درین مدت چهار سال بمن سپرده‌ای نزد تو ببرند . این یادگادهارا نزد تومیفرستم‌که بوسیلهٔ یادگارهای خودگاهی‌ازمن دورافتاده یادی بکنی.

خواهربزرگترمن اکنون درین شهرنیست . تومیدانی‌چگونه روح من

بسوی اوپروازمیگیرد . یکسالست اورا ندیده‌ام. میل دارم هرگاه وی بدین شهر بازمیگردد با اودوستی کنی، خواهرمهربان دلسوزوی، باشی، هرنیکی که میخواستی‌در بازماندهٔ عمر بامن بکنی‌ازودریغ نداری، زیراکه اوگرامی‌ترین چیزهاییست که ازمن میماند و هرگز ازدل من بیرون نرفته است . تو و او همواره همسایهٔ یکدگـر بوده‌اید و بپاس اینکه روزی چند هـر دو درگوشهٔ یکدل تپان وسوزان جای گرفته‌اید همیشه با اومهربان باش و پاس همسایگی را نگهدار .

فرنگیس من ، دیگران پس‌ازمن هرچه میخواهند بگویند . دنیا پس مرك من‌چه دریا چه سراب!ولی‌میل ندارم که توبادیگران شریك باشی زیرا که اگرتوهم مرا درست نشناخته باشی‌روح من تا جاویدان درعذاب‌خواهد بود. ازمادروخواهران وبرادران خودباکی‌ندارم . آنهامرامیشناسند،میدانند که اگر گرفتاربدبختی ودرماندگی‌بزرگی نشده بودم باین‌کارتن‌درنمیدادم. ایشان هرگزنام مراآلوده نخواهندکرد، ولی‌با اینهمه نمیخواهم دلیل‌واقعی این اقدام مرا بدانند . شاید درین میانه تو خفیف شوی و این مخالف آن مهریست که من چند سال دردرون خود نسبت بتوپرورده‌ام .

عهدکردم این سطور را برای توبفرستم وآنهم دو دلیل دارد. نخست آنکه ازمیان تمام‌کسانی که مرا میشناسند تنها تویی‌که میدانی‌خود را فدای چه امیدها وآرزوهایی‌کردم . هیچ‌کس به ازتودلیل این اقدام مرا نخواهد دانست . هرکس بجزتوبشنود برمن خواهد خندید یا خواهدگریست ولی‌تو مرا تصدیق خواهی‌کرد. چشمان سیاه جادوگرتوکه دیگرآنرا نخواهم دید مرا عفوخواهندکرد . دوم اینکه‌اگربجزمن دیگری این خبررابتورساند تو قطعاً بدبخت خواهی شد وتصورخواهی‌کردکه راستی توسبب این‌کاربوده‌ای. لازم بود صریحاً بتوبگویم که فروریختن شالدهٔ آرزوهای من مرا بدین سفر برانگیخت .

ازهمه‌گذشته چه سودکه دیگران از سبب این اقدام من‌آگاه شوند؟ تنها برای خاطرخویش‌این‌کاررا میکنم .

پس مردم هر چه می‌خواهند بگویند . هر کسی پیش خود اندیشه‌ای خواهدکرد ولی‌توسبب آنراخواهی‌دانست ومرا تصدیق‌خواهی داشت. بمن‌حق خواهی دادوهمین برای من‌بسست که شفیع ومصدقی‌چون تو داشته باشم .

فرنگیس من ، مردم بدین‌جهان میآیند وازین‌جهان میروند وخاموش میشوند . آنکه امروز هست دیگر فردا نخواهد بود ولی در میان این همه

رفت و آمد چه نیکبختست آنکسی که هنگام رفتن مهر یکی چندتن را هم باخود ببرد.
من از آن نیکبختانم زیرا که مودت مادر و خواهر و برادر و گذشت و بخشایش ترا باخویش میبرم .

تمام میل من آنست که تنها تو مرا ملامت نکنی. کاملا حق دارم :مردم برای چه زندگی میکنند ؟ تنها برای آنکه خوش بخت باشند و از خویش شرمنده واززندگي خود شرمسار نباشند . سختیها و اندیشه‌های دیگر همه بیهوده‌است . این شهوتها وهوسهایی که دیگران دارند بهیچوجه مرا نمیفریبد.
از آن کسان نیستم که بامید و آرزو های چیزهای بیهوده زندگی کنم .
تنها برای نیکبختی ، بامید سعادت زندگی میکردم . اکنون که سعادت من بیهوده شده است دیگر برای چه بمانم ؟ اینك که امید من بسوی آینده زایل شده است باز بمانم چکنم ؟ فرض کن که چندی دگر ماندم . انگار که باز هم امیدهای واهی برای آینده تصور کردم . چون این امیدها و آرزوها روانخواهد شد . فرزانگی وخرد بمن حکم میکند که زودتر این سفر دراز را پیش بگیرم .

شادم که رنجش و آزردگی کسی را با خویش نمیبرم . تنها شرمندگی از مادر و برادران وخواهرانم دارم که ایشانرا تنها گذاشتم . از دیارخویش نیز شرمسارم که آنچنانکه دلم میخواست مجال نیافتم بآن خدمت کنم . یك شرمساری دیگر هم دارم وآن ازتست که چرا نتوانستم آن یکی دوقطره سرشك‌راکه شاید بشنیدن نام من ازین پس بریزی‌مانع‌شوم .
اکنون هرکس هرچه میخواهد دربارهٔ من بگوید . در صورتی که برای من زیانی ندارد چرا بیهوده در اندیشهٔ آن باشم که پس از من چه خواهند گفت ؟

در تمامت زندگی جز بخویش بکسی دیگر تکیه‌ای نداشته‌ام . حالا دیگر نمیتوانم برخود تکیه کنم ویگانه پشتیبان من‌ازدست من‌رفته‌است . آیا بهتر آن نیست که نباشم وناتوانی‌ودرماندگی خویش رانبینم ؟
فرنگیس ، مرا ببخش اگر این مکتوب بسیار دراز شد ، میترسم دل نازك‌ترا رنجورکنم ، اماچاره‌ندارم . امیدوارم این‌آخرین دلداری رااز‌من دریغ نکنی .

هرچند که عزم من قطعیست باز حس میکنم که در برابر این تصمیم دلگیرتر از آنم که تصور میکردم .راستی‌انسان موجود شگرفیست ! بااینهمه نیرویی که اکنون‌دراندیشهٔ من‌هست وبهیچ وجه‌درنیت‌من‌تزلزلی‌نیست‌بازمیبینم

که بدین آسانی نمیتوان دل ازین جهان برداشت . گویا بیشتر این نکته تابع عادت ماست . چون من عادت کرده ام که سی و چند سال بدین نهج زندگی کنم اکنون نیز نمیتوانم این رشته را ازهم بگسلم . ولی این فلسفه های بازپسین من از همه شگفت ترست ! همیشه ترا بیادمن خواهدانداخت .

اما خواهش میکنم که هرگاه یادی از من میکنی دلگیر و دل آزرده نباشی ، زیراکه من ازین پس بسیار محتاج خواهم بود دوستان من خاطرهٔ مرا با شادی و خوشرویی یادکنند . بسیار مایلم که ازین پس هرکسی بیاد من میفتد لبخندی بمن ارمغان بخشد و آن لبخند روانبخش را که در آینده اینقدر بآن نیازمندم ازروح من دریغ نکند . از توهم خواهش دارم که این لبخند زنده کننده را ازمن دریغ نورزی و خواهران و دوستان خویش راهم درین خنده هـای بی گناه انباز کنی ، زیرا که یگانه دلـداری من همین خواهد بود .

فرداکه این چند سطر بتو رسید تمام دوستان جوان خویش راخبر کن. بزمی ازین نوخاستگان گلشن زیبایی و جوانی فراهم ساز وهمه هم آهنك و همداستان شوید ، بسوی آن فرازگاهی که من آنجا خانه ای نوساخته ام لبخندی همه باهم بزنید ، بارقهٔ چشمان کهربایی دلربـای خویش را برین گنبد کبودی که من درپس آن پنهان خواهم شد بتابید ، رایحهٔ گیسوان عنبرآسای خویش را بپیك صبحدم بسپاریدکه باخود درآستـانهٔ یزدان مرا ارمغان آورد ومن آنرا در آندیار آسایش تاجاودان تعویذروح وطلسم جان ودل خویش سازم وره آورداین جهان برای فرشتگان باشد .

فرنگیس نازنینم ، من خود چنان متأثرم که میترسم ترا هم متأثر کنم . اما این آخرین یادگارزندگی من نباید برای توملالت انگیزباشد . ازین پس روح من در دیـدار هایی که ازین جهان گـذران خواهد کرد همواره در آستان تو زانو خواهد زد و سجده خواهد کرد . تو دلبر روحـانی من بـودی . میگویند ارواح مردم حـافظهٔ نیرومند ثـابت دارنـد ، هنوز نمیدانم ولی بـزودی آنـرا آزمـون خواهم کرد . اگر روح من نیز این حـافظهٔ راسخ را داشته بـاشد همواره چهرهٔ ملکوتـی تـو درآن نقش بسته خواهد بود .

بکسان خویش بهیچوجه خبری ازین سفر نداده ام وخبری هم نخواهم داد ، زیراکه نمیخواهم کدورت خاطرشانرا فراهم کنم .

کاری خواهم کرد که خبرمن دیر بایشان برسدکه دیگر منتظر من

نباشند. بعضی کارهای ناتمام دارم که انجام آنرا بایشان خواهم سپرد . کار دیگری که دارم اینستکه آخرین سلام مرا بدوستانم برسانند، آنهم آسانست: کسانیکه مرا میشناسند میدانند کـه هنگام رفتن بیاد ایشان بوده‌ام و اگر بزبان نیاورده‌ام برای آنستکه نخواسته‌ام ایشانرا مکدرکنم زیراکه درتمام عمرهمیشه کوشیده‌ام کسی را دلگیر نسازم ودر دم آخرهم نمیبایست دل کسی را بیازارم .

امشب وسایل سفرخویش راآماده کرده‌ام ، فرداصبح ازدوربا تووداع خواهم کرد. اگرنمیتوانم خودنزد توباشم‌مرا معذوردار ، زیراکه‌موقع‌بسیار باریکیست ودرین موارد ودرین سفرهاوداع پسندیده نیست .

باکمال خونسردی و فرزانگیست که این سفر راپیش میگیرم . زنهار مپندارکه در احساسات ودر خرد من خللی و لغزشی روی داده است ! نه، فرنگیس من، باکمال تندرستی وبرومندی این سخنان رابتو مینویسم . پس‌از سه‌ساعت اندیشهٔ پیاپیست که باین‌سفر راضی شده‌ام .

این سفریست دراز که باز گشتی نخواهد داشت . بهمین جهت بدین آسانی دل نمیکنم . بهمین جهتست کـه نمیتوانم سخنان خود را باتو بهمین جـا بپایـان رسانم ، زیرا که دیگر دریـن جهان چنین مـوقعی بدست من نخواهد آمد .

فـرنگیس ، حذر داشتم دریـن مکتوب نام ترا مکرر کنم تـا گـام اولی که بسوی این راه دراز بـر میدارم دشوار تـر از آنکه هست نباشد . اما چون این عنوان آخرین جنبشهای قلم منست دریغم میآیدکه قلم را بنام تو از دست نهم . یقین داشته باش‌که اندك کدورتی از تو ندارم . بر عکس بیش ازآنچه فرض‌کنی ازتو شرمنده‌ام‌که چند سالی ازبهار جوانی و زیبایی ترا بخود پسندی خـویش آلوده کـرده‌ام . تنها دریغی کـه دارم اینست که بدبختی‌من نگذاشت عایقی‌راکه درمیان این‌چهار سال‌و بازماندهٔ سـالیان ابد باندازهٔ آنچه‌از زندگی‌من میبایست بگذردبود واینك حایل شده‌است ازمیان بردارم وآن‌چهار سال‌را بدامنهٔ‌جاودان جهان دگرپیوسته‌کنم . خاطرهٔ ترا باخویش بآرامگاه ابدی‌خود میبرم‌ودرآن جهانی‌که سودوزیان نیست، درآن محیط لامکان‌که مردم از لوس غرض وهواجس جسمانی دورند وهوی وهوس ندارند ، نقشیکه از چهرهٔ فرشته آسای تودر مردمك دیدهٔ خویش نگاشته‌ام همنشین من‌خواهدبود. ازنخستین‌روزکه مابیکدگرنزدیك‌شدیم ترابهمنشینی ابدی خود برگزیده‌ام . اینك که بخت یاری نکرد که درین جهان از آن

برخوردار شوم، درجهان دگراین مصاحبت را وسیلهٔ آسایش روان خویش خواهم ساخت. دربرابر شهوت‌خم نشدم، پیروهوی وهوس‌نگشتم. درپیش‌نفس خویش زانو نزدم . در تمام مدت زندگی این خصایل حیوانی‌که تار وپود وجوددیگران ازآن بافته‌شده است‌پشت مراخم‌نکرد ولی‌همیشه دربرابرپاکی روح و فضیلت وعزت‌نفس وصفات بزرك، بندهٔ زبون و دست نشاندهٔ فرمانبر بوده‌ام . ستایش منهم در بارهٔ تو از آنست کـه خداوند این خصال ملکوتی بودی . این سخنان را از تملق و مزاح گویی مشمار ، زیرا که اکنون من در مرحلهٔ دیگری اززندگی هستم‌که چرب‌زبانی ودروغ‌در آن‌راه نمییابد . آنچه نوشتم عین راستی و مظهر واقعی احساسات درونی منست . تنها درخواستی‌که ازتو میکنم اینستکه‌مرا همواره بشادی وخوشرویی یادکنی. تا دل پاك تو بر من نخندد و تا چشم جهان فریب تو با من گشاده روی نباشد روح من آسایش نخواهد داشت و من بآسایش روان خویش دلبستگی بسیار دارم، زیراکه برای همین آسودگیست‌که رنج این سفر دراز راکه بازگشتی نخواهد داشت برخود هموارکرده‌ام .

فرنگیس من،دل‌آزردگی من‌آن بآن‌افزون میشودوتمام حواس‌ومشاعر مرابخود جلب‌میکند ، میترسم دگرنتوانم چیزی بنویسم وبهذیان‌گفتن آغاز کنم. بایدزودتر آخرین سخن‌خویش راباتوبگویم .

اشك ریختن من برین صحایف چـه سود میدهد ؟ چرا بیرحمانه ترا دلگیر کنم ؟ بهتر آنستکه سخن خـویش را بی پرده بگویم : ترا بخدا مرا فراموش‌کن . ولی من ترا فراموش نخواهم کرد ، درآن آرامگاه جاودان خویش همیشه نیکبختی ترا خواستار خواهم بود . فردا که بآستان کبریایی یزدان خویش برسم نخستین درخواستی‌که ازوخواهم‌کرد اینست‌که فرنگیس مرادرین جهان‌اززیبایی‌و جوانی‌خویشتن خشنودکند ودرآن‌جهان مراازوی خشنود بدارد .

فرنگیس من، بدو برادر خویش که برادران مهربان من نیزبوده‌اند سلام‌مرا برسان. برادران تودو جوان پاك هنرمندندکه آیندهٔاین دیار بدست ایشان خواهدبود . هرگزاین خاکی‌راکه چندسالی روی‌آن زندگی‌کرده‌ام فراموش نخواهم‌کرد وروان‌من همیشه بسوی آن‌نگران خواهد بود . درین دیدارهای پیاپی‌همواره یادبرادران تومراشاد خواهدکرد .

خواهر توهمواره درین چهار سال مهربانترین‌کسان دربارهٔ من‌بود. همواره مجسمهٔ عفت‌ورب النوع‌استوار پای‌برجایی ازپارسایی وپاکیزه دامنی

بود که روح‌من همواره‌درمقابل‌آن سجود خواهدکرد .

ازمادرت نیزمنت بسیاردارم ، همواره ازمهربانیهای مادرانهٔ اودربارهٔ خویش‌سپاسگزارم وهرگزفراموش نخواهم‌کردکه اومادر توانای برومندیست که‌فرزندانی چون‌تو وخواهرو برادرانت پرورده‌است‌امید روان‌من اینست‌که تمام‌مادران ماچون اوباشند .

فرنگیس نازنین من، ای مهروی سرو اندامی که ازین پس تادامنهٔ ابد ، درآن جهان بیکران پایدار ، همواره‌روز وشب نام‌ترادرگوش‌فرشتگان خواهم خواند ، اینك دیگر هنگام آن رسیده‌است‌که با تو وداع‌کنم ، درین دم رفتن‌دوخواهش از تودارم :

نخست آنکه درحق زنان ایران ودرراه آزادی و پیشرفت ایشان در نیکبختی‌های این جهان هرچه میتوانی‌بکن ، نیروی خویشرا دریغ مدار . من‌ازآن‌فرازآسمان‌نیز باتو دستیاری خواهم‌کرد ، فرشتگان‌آن دیاریزدانی را بیاری ایشان جلب خواهم‌کرد . تو میدانی که‌تمام آرزوهای‌من درین‌چند روززندگی درپی‌خوشبختی زنان جوان ایران‌سیرمی‌کرد.

دوم آنکه زنهار بیاد من‌اشك نریزی ، سینهٔ نازنین خویش راباه‌وناله رنجورنکنی ، هرگز اندك رنج واندوه در راه من بدل خویش راه ندهی . من ازآنکسان هستم‌که باید باالبخند شادی‌از من یادکرد ، بانالهٔ چنك ونی نام مراباید برد ، بادف وجام شراب باید بخاك من گذشت ، پای‌کوبان و دست افشانان باید از من دیدارکرد . بدان گیسوان‌پریشان‌توسوگندکه‌اگر درپی من اشك بریزی ونام مرا درمیان فغان وخروش یادکنی همواره روان من ازتوگله‌مند خواهدبود.

فرنگیس من ، آخرین کلمهٔ من نام تست ، بازهم نام ترامکررمیکنم نام ترا ورد خویش قرارمیدهم وپایان این سفربنیکبختی‌مینجامد.

مکتوب شست ویکم

« ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست »
« عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد»

خانم محترم

مکتوبی را که چند ساعت پیش برای شما فرستاده‌ام فراموش کنید . چیزی نمانده بود که منهم چون هزاران بینوای درمانده‌ای که درین گرداب جاودان بدنامی وناکامی‌افتاده‌اند گرفتار نفرین ازل وابدشوم .

خودپسندی بیش‌ازهمه چیزاندام‌انسان رافراگرفته‌است . همواره‌پردهٔ خویشین بینی مارا نمیگذارد بر حقایق جهان بنگریم و راست از دروغ و فریب تمیزدهیم . ماهمه چیز رابرای خویشتن‌میخواهیم واگرچیزی‌بدلخواه مانباشد حاضریم حتی‌جان خویش رابرسرآن‌بگذاریم .

دیشب‌که آن مکتوب رابشمانوشتم مصمم بودم که بدست خویش رشتهٔ زندگی خودرابگسلم . غافل ازآنکه اشتباه میکردم . تصور میکردم‌که‌اگر شما بخواهش طبع خودپسند من تسلیم نشویددیگرجهان بر من تنك خواهد بود و دیگر سودی از زندگی خویش نخواهم برد . اینك می‌بینم که چه خطای بزرگی ممکن بود مرتکب شوم ، خطاییکه تا جاودان نیز جبران‌آن ممکن نمیشد.

اگر آن خطارامیکردم نه‌تنها خود را تاآخرین روز ابد تیره بخت‌و شرمگین و روسیاه میساختم ، بلکه جمعی کثیر از نزدیکان خویش را در عزای چندین ساله و شاید در مصیبت تمام عمر می‌نشاندم . قطعاً خود کشی من بزرگترین بدبختی‌ایام عمر شمامیشد، نزدهمه‌کس خفیف می‌شدید،همیشه بیادمن محزون ومصیبت زده‌میماندید ومن‌کاری‌کرده‌بودم‌که هم‌برای‌من‌زیان آوربود وهم‌برای همه‌کس .

مکتوبی‌که بشما نوشته بودم وقتی تمام شد که سپیده دمیده بود . نیم ساعت دیگر بازپیش خود اندیشه‌کردم وچون اندیشهٔ من بخطا بود در عزم خویش راسخ‌تر شدم . یکی ازخادمان خانه رابیدارکردم وبشتاب اورابسوی شما باآن مکتوب روانه‌کردم . اوچون چندسالست‌که باین رفت و آمدهای

نابهنگام عادت کرده است ازآن نیت دیوانه وار من بویی نبرد ، چون اواز درخانه بیرون رفت دیگر کاری نداشتم مگر آنکه ازخانه‌بعزم آن سفر بسوی بدبختی‌های جاودانی رهسپارشوم ، شتاب داشتم زودتر ازخانه بیرون روم‌تا مبادا کسی بیدارشود ومرا ازآن اندیشهٔ شوم بازدارد . بهمین‌نیت‌براه افتاده بودم ، ازبرابر اطاق مادرم‌که گذشتم دیدم بیدارشده است تعجب کردم‌که باین زودی ازبهرچه برخاسته است ؟ چون‌اندکی نگریستم دیدم بیچاره در اندیشهٔ اینکه من‌مانند هرروز بایستی زود درپی‌کارخودازخانه، بیرون‌روم چون هنوز خدمتکاران برنخاسته‌اند پیش ازهمه ازاطاق بیرون آمده دریغش آمده‌است که‌کسی رابیدارکند ، بلکه دریغش آمده‌است که‌کار مرا بجز او دیگری انجام دهد واینك بتنهایی بـادستهـای عزیز نازنین خویش شیرونان‌و پنیر هرروزی مراآماده می‌سازد.

اینجا ازخواب گران سی ساله بیدار شدم . دانستم که درین مـدت مست می خود پسندی وبادهٔ خویشتن بینی بوده‌ام . باخوداندیشه‌کردم که‌من مردم ودعوی دلیری ونیرومندی دارم ، ولی پیرزن لاغررنجوری هزاران‌بار ازمن تواناترودلیرترست . اینجا دانستم‌که خودپسندی دلیری‌ودلاوری‌نیست، آنکسیکه درراه پسند خاطرخوددست ازجان میشوید بزرك‌نیست بلکه‌آنکسی بزرگست که درراه دیگران ازخود میگذرد . منکه میخواهم جان‌خویش را فدای هوس خودکنم‌هزاران بارکوچکتروزبونتر ازین پیرزن رنجورناتوانم که اینك خواب‌وآسایش خودرا فدای‌کوچکترین مقتضیات زندگی من‌کرده است . اگراندکی دیرترنان وپنیروشیرصبحگاهی خویش را بخورم‌وازخانه بیرون روم بهیچوجه آسیبی بمن‌نمیرسد ، بااین همه اوبا این درماندگی و ناتوانی پیری‌که خواب سحرگاه از هرچیزی برای وی سودمندتر وگوارا- ترست ازخویش میگذرد ، دست‌ازآسایش و تندرستی خود میشوید ، تا اندك زیانی بمن نرسد .

خانم محترم ، اینجا بودکه یکباره سراپای من دیگرگون شد.دانستم که تا امروز مرد خودبین خویشتن پرست ناتوانی بوده‌ام‌که همواره درپنجهٔ هوس وخواهش طبع‌خود زبون‌مانده‌ام .اینجا پی‌بناتوانی و بیچارگی خویش بردم ، اینجابودکه خویشتن‌راشناختم . این‌مادری‌که آفریدگار وجودمنست باردیگر مراازجهان نیستی بدین‌جهان هستی‌آورد .

بسا مردم دیگر هستند که چون من روح ایشان رنجور و بیمارست ؛ تصورمیکنند بزرگی وتوانایی اینست‌که انسان همه‌چیز را برای خودبخواهد

و بـرای رسیدن بدان باید از جـان خویشتن بگذرد . امروز دانستم کـه بزرگی در آنست که کسی بتواند آسایش خود و خواهش طبع خویش رافدای دیگری کند .

پس‌ازین اندیشه باشتاب لقمهٔ نانی خوردم و ازخانه بیرون آمدم .چند ساعت‌در بیرون‌شهر باخود اندیشه کردم‌واینك تندرست‌وشفا یافته بخانه باز گشته‌ام و اکنون پس از بهبود از آن بیماری روحانیست کـه این مکتوب آخر را بشما مینویسم .

چهارسال بود که دل بشما که‌مظهرتمام زیباییهای این‌جهانید بسته‌بودم. این دلبستگی من‌ازخودپسندی‌بود . چون‌زیباترین چیزی که‌درین جهان‌دیده بودم‌شما بودید میخواستم شمارا بخود مخصوص‌کنم وبجزمن‌دیگری نتواندازآن همه زیباییهای مادی ومعنوی برخوردارشود .

کلمه‌ای که دیشب از دهان شما برون آمد برخلاف آن انتظاری بود که چهارسال برشما دوخته بودم . تمام آن‌رگهای خفی خود پسندی مرابجوش آورد و چون تصورکردم‌که دیگر شما ازآن من نخواهید بود بباختن جان خویش راضی شدم . پس من تاکنون مرد دون‌ناچیززبونی بوده‌ام که‌سی‌سال درپنجهٔ خویشتن بینی‌مانده‌ام .

هنوز هم شما را دوست میدارم ، منتهی ازین بعد بحـال دگر دوست خواهم داشت . نه ، راست بگویم : تـاکنون شما را دوست نداشته‌ام واینك دوست میدارم . اگرشمارا دوست می‌داشتم میبایست حاضرشوم‌که ازخویشتن بگذرم همچنانکه مادرم امروز صبح ازآسایش خویش در راه من چشم پوشید و درتمام عمرهمین معامله را دردوستی بامن کرده است . ازین پس شما را دوست میدارم‌که میتوانم خواست خود وپسند خاطر خود را فدای آسایش و نیکبختی شماکنم .

عشق چون صرصر ناگهانی و چون باد نابهنگامیست که در زندگانی همه‌کس وزیده است . همیشه‌هرچه‌آسایش و نیکبختی بوده این تندبادخانمان برافکن بتاراج برده وچون باد فروخفته‌است. جزحسرت وتلخی چیزی از آنهمه نعم فراوان بجای‌نمانده است . سرانجام‌هرعشقی زودیادیرفرامیرسد، هرعشقی بناگواری و دل زدگی انجام میپذیرد . عموماً کسانیکه دررهگذر این باد خانمانسوز نشسته‌اند یارای آن نداشته‌اندکه چندی بمانندتابادبیفتد و دورهٔ آن بگذرد . جان و تن خویش را باین تند باد سپرده‌اند و درآغوش آن بگودال بـدبختی اندر شده‌اند . این مردم همه جزو آن گروه بیشمار

خویشتن پسندان وخود بینان مغرور ناتوان بوده‌اند . توانا و دلیر آنکسی است که بتواند درگوشه‌ای با نتظار فرونشستن این باد جانسوز بماند . چون همواره نتیجهٔ قطعی هرعشقی بدبختی و تلخ‌کامی عاشق و معشوق هر دوست آن عاشقی تواناست و جوانمردی وبزرگواری داردکه بتواند خواهش طبع و هوس امروز وفردای خویش را فدای نیکبختی و شیرین‌کامی معشوقهٔ خود کند . منهم این فداکاری را درراه‌شما میکنم ، زیراکه راستی شما را دوست دارم و دردوستی خویش صادقم ، نه‌چون‌دیگران که تنها اسیر زبون خویشتن پرستی‌اند .

اگررشتهٔ جان خویش را بدست خود گسسته بودم از دیدار شما بی‌ـ بهره میماندم ولی اینك تازنده‌ام از آن کامیاب خواهم شد و بلکه لـذایـذ روحانی‌دیگر نیز برآن خواهم افزود .اینك‌که این مکتوب را بشمامینویسم نزدیك ظهرست . مـادروبرادران وخواهرکهترمن‌گرد مرا فراگرفته‌اند . میدانم تاچند روز دیگر خواهرمهترم ازسفرخواهد آمد ومرا ازاندوه‌دوری خویش خواهد رهاند ، میدانم یکساعت دیگرکه از خانه برون روم چندتن دوستان مهربان دارم‌که برشادیها و کامروایی های زندگی من‌میفزایند ،پس بدینسان نه‌شمارا ازدست داده‌ام ونه‌نزدیکان ودوستان خویش‌راکه میوهٔشاداب این بوستان زندگی منند. بالاتر ازهمه : آنچیزی‌که در زندگی ازهرچیز دیگرگواراترست ، آنرانیز ازدست نداده‌ام وآن امید بفرداست .

روزهای‌گوارندهٔ دیگری‌در پیش‌دارم وآن‌روزیست‌که باهمسر باوفای مهربانی درگوشه‌ای بایکی دو فرزند عزیز نشسته باشم‌وشما ناگهان بیخبراز مادیدارکنید . یامن بافرزندان وهمسرخویش ازشماسخن بگویم ویادی‌ازین چهارسال فراموش ناشدنی‌کنیم . شما گل نورستهٔ دلربایی هستیدکه برشاخهٔ گلبن ناز خویش آرمیده‌اید ، من ازکنار این‌گلبن گذشتم ، برآن گلبرك نوشکفته دل‌بستم ،گمان میبردم‌که اگراین‌گل شاداب رابچینم ودرگلدانی برروی میزیاطاقچهٔ اطاق‌خویش بگذارم بیشتر میتوانم اززیبایی‌های این‌گل برخور دار باشم . ناگهان دانستم که اگر آن‌گل را برگلبن خود بگذارم پژمرده نخواهد شدو همواره میتوانم برآن نظر افکنم ، ولی اگر درگلدان سیم‌وزرنهم وهردقیقه آبی‌ازنو درآن بریزم بازیکی دو روزبیشتر نمیگذردکه هربرگی ازآن‌گل رابابد بگوشه‌ای بخاك سپرد .

یقین دارم‌که تا زنده‌ام نمیتوانم مهر شما را از دل بیرون کنم ، ولی آیا بزرگی و دلیری بالاتر ازین ممکنست که مهر شما را در دل داشته باشم

و هرزمان که برشما مینگرم خاموشی‌وشکیبایی خویش را ترجمان تپیدن‌های دل صبور خویش قرار دهم ؛ میخواهم پیامبر این بزرگواری و جوانمردی درین جهان باشم . میخواهم این آیین مردانگی وفتوت رابدین جهان بیاورم .

آمیزش من با شما آمیزش روح من و شماست . همواره روح من با روان شمادر سخن گفتنست . چه درغیاب باشیم وچه درحضور . تا بازپسین روزابد من‌وشما بایکدیکر همزبان وهم رازیم وچون این دلبستگی ما آلوده باین شهوت ها و هوسرانی های حیوانی نیست ، از یزدان خویش و از مادر مهربانم سپاسگزارم که چشم مرا بر حقیقت جهان گشودند و نگذاشتند که بمرك خویش شمارا تا جاودان بدبخت و پشیمان کنم و خویشتن را نیز لعنت زدهٔازل وابدسازم . چون شما رادوست میدارم کاری نکردم‌که دوستی خویش راجامهٔ بدبختی بپوشانم .

سی یاچهل سال دیگرهریك از مادوتن در میان فرزندان خویش این داستان رایك شب‌زمستان بیاد خواهد آورد . هنگامی‌که دختران وپسران شما هریك سرگرم‌کار خویش‌اند ، آن یك چون فرشتگان بازی میکند وآن دیگر درس فردای خویش را تهیه میبیند ، شما هم در گوشه ای بدوختن یا بافتن چیزی سرگرم شده‌اید ، این گیسوان عنبر بیز آبنوس رنك جان‌شکر شماسفید شده، این‌رُخسارهٔ جهان فروز شمااز پرتوپیری تابان ترگشته است، این‌قامت سرورفتار شماگویی خم شده وجوانی خویش را درزمین میجوید ، آن‌شب شما این داستان را با فرزندان خویش خواهید گفت ومن نیز بنوبهٔ خویشتن این‌ماجرای جوانی‌را بانوباوگان خود بمیان خواهم آورد وازآن پس بازماندگان ما میتوانند برخویشتن ببالندکه ما آیین جوانمردی وفتوت بدین‌جهان آورده‌ایم .مااز بادهٔخویشتن‌پرستی وخودبینی‌لب شسته‌ایمو ازخواب غرور بیدارگشته‌ایم ، ماهردو خویشتن رافدای آسایش یکدگر کرده‌ایم و این‌سرود رادرگوش جهانیان خوانده‌ایم‌که :

ناز پرود تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش‌باشد

چاپ اول‌اسفندماه ۱۳۰۳ ـ چاپ ششم‌نوروز ۱۳۴٤

پایان